به عون صانع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان

حافظ عبدالحنان عبدالحنان جهانگیر

انوار سهیلی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنہین بعض کتب اخلاق و منشآت فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

الکتب اخلاق و موعظت و تصوف

گلستان نثر - شیخ سعدی شیرازی -

ایضًا - کاغذ رنگین و عمدہ

ایضًا - متوسط قلم

ایضًا - نہایت بڑ قلم و واضح و خوش خط

گلستان جوب قلم - کاغذ سفید ولایتی عمدہ

ایضًا - کاغذ حنائی -

فرہنگ گلستان - تصنیف مولوی عبد اللہ الموسوی -

گلستان مترجم - ترجمہ لفظ بلفظ ہوا ہی

شرح گلستان - مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی -

اخلاق محسنی نثر - تصنیف ملا حسین واعظ

گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان سعدی قابل دید ہی

بوستان دو مصرعہ - تصنیف شیخ سعدی بقلم جلی -

ایضًا - دو مصرعہ

بوستان - سہ مصرعہ متن و حاشیہ مین -

بوستان مترجم - ہمو زن شعر بشعر از گوبند رسا و فضا.

بوستان دو مصرعہ - مطبوعہ مطبع علوی -

مثنوی شاہ شرف - از شاہ بو علی قلندر عارفانہ مضمون ہی

مثنوی معنوی - مولوی روم مولانا جلال الدین رومی کی تصنیفات سے ہی چھ دفتر مصنفہ مولانا اور دفتر ہفتم ملحقہ مولوی الٰہی بخش ہی بقدر ضرورت حواشی بھی ہین چار مصرعہ نہایت خوشخط چھپی ہی -

شرح مثنوی مولانا روم - از تصنیفات حضرت مولانا عبد العلی صاحب بحر العلوم مرحوم یہ شرح کافی ہی اور حل لغات ہر اشعار او تشریح مطالب کی لائق مذاق اہل طریقت کے بیان فرمایا ہی لطف اُسکا قابل دید ہی -

مجموعہ مثنویات فرید الدین عطار - اس مجموعہ مین حسب تفصیل ذیل مثنویات تصنیف شیخ فرید الدین کے شامل ہین - جوہر الذات - سیلاج - الٰہی نامہ - مختار نامہ - منطق الطیر - بلبل نامہ - نزہت الاحباب - مفتاح الفتوح - بے سر نامہ - پند نامہ - یہ مجموعہ تبلا تمام فراہم ہوا قابل دید ہی -

به عون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و آسمان

انوار سهیلی

حافظ عبد الحمید خان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظائف لطائف حمد وثنای او وکم وان من شیء الا یسبح
بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی وسفلی جاری ودائر است وفوائد موائد آلای نعمتهای او وقاعده
مستمره واعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی وارضی ساری وسائر نظم
رمز آموز عقل نکته پیوند ✤ شناسائی ده جان خردمند ✤ جواهر بخش نکتهای باریک
برد آرنده شبهای تاریک ✤ در کلام قدیم کریم وکتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه
سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان وعلمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم مثنوی
محمد کازل تا ابد هر چه هست ✤ بآرایش نام او نقش بست ✤ چراغی که انوار بینش بدوست
فروغ همه آفرینش بدوست ✤ صلوة الله وسلامه علیه وعلی آله واصحابه المقربین لدیه وعلی
من تابعه وانتهی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت وحمایت قاصدان مطالب
استفادت بدین نوع خطاب فرموده وآن دانش آموز علمه شدید القوی طریق تعلیم مستعدان
مکتب ادب وسبیل تلقین وتفهیم مستفیدان مدرسه عهد وطلب بدین منوال نموده که ادع الی
سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای
دعوت کننده عالمیان بموائد عوائد صلاح وسداد وای راه نماینده آدمیان مناهج مصالح معاش

و معاندان بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو
از بادیهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و
طبائع خودپسند را جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
نظم هر آن نفسی که توسن آکند رم + کند آهستگی با کره خام + به تندی توسن از سر تند گردد
و گر کندی نمائی کند گرد + چنانچه رام ساختن توسنان تند عنان بی ملاحظهٔ دقائق ملایمت
متعسرست منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته در مرعی ذرهم
یاکلوا و یتمتعوا بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال مقدمهٔ
حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد + بحکمت کام دل حاصل توان کرد
و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب و بزرگی آموز + تا به نگرند روزت از روز +
و موعظت حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت
و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی است جامع که هر کس از ارباب استماع
فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فایده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که بجامع
انوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از
الفاظ و معنی بهره مند اند و الیه اشار القائل بیت بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد +
برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را + و این نوع کلام هیچ یک از انبیاء عظام علی نبینا و
علیهم الصلوات والسلام فائض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت ختمیت است کما اشار الیه صلوات الله
و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت است با
هر آئینه طبائع جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح اشعهٔ انوار
جامعیت که قهرمانان آنهم از مشکوة نبوت کبرای آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام افراد
که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروائح حقائق
و دقائقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیکرانش بهره گرفته

مصرع: هیچ چون بنده از آن در نرود مقصود * و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار موعظت که یگانه جامعیت آراسته‌تر دل عاشقان صادق به تماشای جلوه‌اش میل بیشتر باشد فرد هر که زیباتر است از خوبان * سوی او میل بیشتر باشد * و از جمله رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر مبانی نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آن را بطرزی خاص ساخته‌اند و براهمهٔ حکمت شعار و ضابع جامعیت آن را بر نظمی مخصوص پرداخته پند و حکمت بلهو و هزل بهم امتزاج داده‌اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مواعظ مندرج نموده تا دانایان برای استفاده مطالعه نمایند و نادانان برای تنزه و افسانه بخوانند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت مآب حدیقه‌ایست که اشجار اسرارش بازهار و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین مزهر و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر مثنوی هر نکته از و شگفته باغی * افروخته‌تر ز شب چراغی * الفاظش چو طراوت معانی * معنیش چو آب زندگانی * و افاضت آن منبع حقایق و معانی بمرتبه‌ایست که از مبدأ ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ابیات رایق بر بالای والای این کتاب خلعتی‌ست زیبنده و لایق نظم صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز * معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین * عارض نگین شعارش همه غنج و فریب * طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین * از کلام کاتشان دانش شعار این ... چون سر علم از سینهٔ اهل یقین * و آن کتاب را حکیم روشن‌رای برهمن بیدپای بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که پادشاه بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده و مجملی که در مبادی شروع شمه از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح

ابواب حل مشکلات وکشف معضلات مینمود واین جوهر قیمتی درزمان او از دیدهٔ هرکس چون
گوهر شاهوار درخلوتخانهٔ صدف نهان بودی وچون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر
چهره ننمودی وبعد از وی هر یک از اولاد واحفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی وهمان طریق مسلوک
داشته در اخفای آن کوشیدندی وباینهمه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان
معطر داشتی ونافهٔ مشک افشان مناقبش مشامات مستنشقان روائح اخبار وآثار را معنبر گردانیدی

قطعه

هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند ز فیض رائحه او مشام را خبر است نمیشود بگل اندود چشمهٔ خورشید
زمان زمان اثر نور او زیاده تر است

تا در زمان کسری نوشیروان اینخبر انتشاری تمام یافته که در خزائن
ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهائم وطیور وحشرات ووحوش جمع کرده اند وهر چه سلاطین را
درباب سیاست وحزم شاید وجهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد
نموده وآنرا سرمایهٔ هر موعظت ووسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروانرا که اشجار جویبار معدلت از باران احسان
او سرسبز بود وطراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او میفزود بیت جهان گشته از عدلش
آراسته وزان رسم بیداد برخاسته رغبتی تمام ومیلی مالاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد وبرزویهٔ طبیب
که مقدم اطبای پارس بود وبکمال فضل وجمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان
توجه نمود ومدتی متمادی آنجا بود وبانواع حیل وتدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد والفاظ عذب
رالبلغت پهلوی که در آنزمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید وبموقع
قبول شرف استحسان یافته رتبهٔ آن درحضرت شاه باقصای معارج کمال رسید وبنای کار نوشیروان در آثار
اظهار عدل واحسان وتسخیر بلاد وتسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود وبعد از نوشیروان ملوک عجم نیز
در تعظیم واخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله
بن عباس رضی الله تعالی عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید وبلطائف الحیل
نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی
بتازی ترجمه کرد ودائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت وبنای شرائط عدل ورافت بر ان نصایح

و وصایا و ضمع میفرمود دیگرباره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را
از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرمودهٔ سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در رشتهٔ نظم
انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح
حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید روح الله روحه
وزاده فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا به کلیله و دمنه
مشهور شده ترجمه مولانای مشارالیه است والحق عبارتی است در لطافت چون جان شیرین و در طراوت
چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون طرهٔ
سبزخطان دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل همه جای جانست و ماوای دل معانیش
در زیر حرف سیاه درخشنده چون مهر روشن چو ماه سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست
بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش را که غرهٔ صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم
جهان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور
و با آنکه مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند مصرع
فان القول ما قالت حذام فاما بواسطهٔ ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در
استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب
و ادراک خلاصهٔ مافی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن بأواخر
آن بیرون نمی آید و این معنی هر آئینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصاً درین زمان لطافت
نشان که طبائع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد میدارند
فکیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی
بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابران درینوقت بنا بر اشارت عالی
که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطالع فضائل و معالی طالع
صاحب همتی که بادم و تقریب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط الامن و الامان ناشر آثار خیر و

احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری بیت قرة العین
سلاطین شهریار خافقین شاه ابوالغازی معز الملک و الدین سلطان حسین خلد الله تعالی
ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بود و دامن علو همت از غبار زخارف
و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می فشاند و صحیفهٔ دل بی غل را بیت به نیرنگ این پنجروزه خیال
که نادان نهد نام او ملک و مال مرقوم نمی ساخت و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوشتر بر چهرهٔ
قدرت نماید خال زهد خلعت عفت به قد کامگاری خوشتر است نصب العین احوال خود ساخته اسعاف
مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای این تذکرهٔ
باهره که بیت ده روز مهر گردون افسانه ایست افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا خود را
بتغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل و المعالی بعلو الهمم المحظی من مواهب الملک الاحد
نظام الدولة و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکمیلی
که بی تکلف سهیلی است از یمین تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا
لامع شوی نور تو بر هر که تابد نشان دولت ست نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت
عالی ارزانی فرمود که این فقیر بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی
ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا رویان معانی آنرا که در تتق
الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه
دهد بحیثیتی که دیده هر بینا بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا
را بی تکلف تحمیل و تخییل کلفت میسر شود از وصال آن نازپرده گان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی چنین گفت
مرد سخندان بمن که ای باغبان ریاض سخن درین روضهٔ پاک مینو نشان درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورد میوهٔ زین درخت نشانندهٔ را گوید ای نیکبخت درین باغ خوش میوه های ترست بزیبائی از
یکدگر بهترست و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی
مینمود بیت چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب بعد الاستخاره

والاستجازه بدینمعنی اشتغال رفت وانچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و
بباید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست و حکمت عملی عبارت ست از دانستن مصالح
حرکات ارادی وافعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان
و مقتضی رسیدن بکمالیکه متوجه آنند وانیقسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
باهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول راکه رجوع او باهر نفسی بانفراد بود و شرکت
دیگری با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت باز دو
قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر
و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل ست از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی
فواید از نوعین آخرین وانچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد دروی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هرچند
ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی
ابواب ناشده برهمان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله و دمنه که دران
زیاده فائده متصور نبود در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و اساس
متین ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب رای و برهمن بدستوریکه در اصل مذکور بود بقید کتابت
در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشا سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف
در عبارت کتاب مذکور بجهت اخلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع النشای
مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت منکه این
در معانی سفته ام انچه گفتند مگو آن گفته ام دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه
با یراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی
نمیگردد و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر بگوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی
سخنها را بدستور خردمند ز نظم و نثر باید داد پیوند که گاهی طبع زین آرام یابد زمانی زان دگر هم کام یابد
و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی وانشای مثلی مناسب خواهد بود بنا بر آن ملاحظه که مصرع

بر دستهٔ گل نیز به بند گیا را باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکتهٔ المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ مقالهٔ لازم التلقی من صنف فقد استهدف مقولهٔ واضح التمهید من انصف فقد انتصف فرو میخواند نظم دیدهٔ انصاف چو بینا بود + در شمر دگر چه که بینا بود + من خجلم از عمل خام خویش + تو بلا است مکم ... ریش + درویش زمرهٔ آزادگان + ... بر افتادگان + چشم هنربین بود از عیب پاک + ... هنر از عیب کند زان چه باک مصرع و عین الرضا عن کل عیب کلیلة + وفقنا الله بما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر والحسنی و این رساله که مسمی شده به انوار سهیلی چهارده باب است بدین وجه که مفصل میگردد باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام باب دوم در بیان یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان باب سوم در موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفاتست باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشا سخنان همان خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله الاحد حکایت جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره کشایان غرائب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جرائد اخبار را بر ینگونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحائف اسمار را بدین نمط توشیح و تزئین نموده که در قدیم الایام باقصای ملک چین پادشاهی

بود که صیت دولت و کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیّر اعظم
در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و بادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال
او بر دوش دل گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی + ز عدلش چون رخ خوبان
مهوش + بیکجا جمع گشته آب و آتش + بر حاشیهٔ بساط دولت روزافزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای
صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیامن جان بسته و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار
و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از
حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین مثنوی داغ نه ناصیهٔ سرکشان
تیغ زن تارک لشکرکشان + معدلتش قاهر خونخوارگان + مرحمتش چارهٔ بیچارگان و آن بادشاه را
همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان
بفراغت و رفاهت مقرون و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید گرد فتنهٔ بسیاری
ستمکاران از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات
ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون روزگار ستمکاران تیره و تار سازد مثنوی شهنشاه را خوبی از داد اوست + پناه خدا
امین آباد اوست + شه از داد خود گر پشیمان شود + ولایت ز بیداد ویران شود و این بادشاه را وزیری
بود رعیت‌پرور و مرحمت‌گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش به یک تأمل
هزار عقدهٔ مشکل بگشودی کشتی دریای فتنه را علم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای
دامنگیر خارستان بیداد را تندباد سیاست او از بیخ و بنیاد برانداختی نظم چو رای خرده‌دان در کار بستی +
بیک تدبیر صد لشکر شکستی + چو کار مملکت را نظم دادی + بیک مکتوب اقلیمی گشادی و بجهت آنکه از رای
خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته
رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت
می بست و نه بی اشارت او در دیوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آینه بادشاهان نامدار و سرفرازان
کامگار را باید که بحکم و شاورهم فی الامر بمشاورت بزرگان خرده‌دان مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام

انوار سهیلی

اعمال واحکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هدیهم
الله لارشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم بدان
متضمن بیت در همه کار مشورت باید ـ کار بی مشورت نکو ناید ـ اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار
فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک بادشاه
غیرت سپهر برین شد و نسر طائر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و
از حبس و قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم
همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز
چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین قضا آسا از زخمهای چنگ خونریز رگ شریان مرغان عالم
گشاده مثنوی برون جستند بازان سبک خیز + بخون صید کرده چنگ را تیز + در آمد چنگل شاهین بتاراج
نه طوطی ماند بر بالا نه دراج + کمین بگشادن یوزان ز هر سو + فرو بسته ره جستن بر آهو + ز سیر تازیان تیز آهنگ
فضای دشت بر نخجیر شد تنگ + و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی
ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر نیز متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب
آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی کباب در قفا
بر جای خشک می شد مثنوی آتشکده گشت کوه و کان هم + تفسیده زمین و آسمان هم + مرغان چمن
خزنده در شاخ + در رفته چرندگان بسوراخ + همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون
کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه
بر آسائیم و چون عنقای خورشید میل بآشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا بر گشاد
و گفت بیت کای آفتاب کشور وای سایهٔ خدای + میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای + بندگان را که بظل
لوای هما آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهان تاب آفتاب باکی نیست فرد از تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم + چون سائبان لطف تو باشد پناه ما لیکن ذات عالی صفات سلطان ظل الله را که خلقی

در سایهٔ دولت او آسوده انداز حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عین
صواب مینماید مصرع سلامت همه آفاق در سلامت تست * و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت
جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش ازین آنجا رسیده ام از سر تا پا حلهٔ سبز
پوشیده بود و هزاران چشمهٔ نوش از دل صافی او جوش زده ریاحین از بارش چون انجم فلک تابان و جداول
چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف
گردد تا ساعتی چون سبزه بهانه بباد خوش برآسیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم فرد
بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین * این اشارت ز جهان گذران ما را بس همایون فال بقول خجسته رای
روی بدان صوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل
اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و ستیغ سبز فام بسپهر زرنگار قبا
رسانیده یا چون شیخی که باوصف و الجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل
سرشک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمده چون ابر دامن کمر زده بهر جانب طوفی مینمود ناگاه فضائی
پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصهٔ پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار
گلشن آسمان و به آب و هوا مشابه مرغزار جنان در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده
و سنبل تر با لاله خودرو چون خط غالیه بر شکر لبان خوش برآمده بید طبری نیمهٔ اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی
بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بهار بسوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی
بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید مثنوی لطیف و دلگشا آب و هوای مبارک
منزلی فرخنده جائی * ریاحین برکنار جوی رسته * بآب ژاله دست و روی شسته * درختان چون بتان قد
برکشیده * زیکدیگر بخوبی سر کشیده * فراز شاخ مرغان خوش آواز * بالحان از غنونها کرده پرواز * نهال سرو کز جنت
سبق داشت * خط طوبی لهم بر هر ورق داشت * و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان
فزاینده سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت روان اندر و ماهی سیم سیما * چو ماه نو اندر سپهر مدور
وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسپر شاهی بیارا ستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت

انتساب همایی برلب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند وآن منزل بهشت آیین را بعد ازان هوای هاویه
مثال غنیمتی شگرف دانسته هریک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب منم ازبادیهٔ رنج والم
وارسته نشسته درگلستان ارم شاه و وزیر بریک گوشهٔ بساط ازمرکب دامی اسپ وفیل پیاده شده
بی بازی از فرزین بند خیال فاسد و بردومات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته در عجائب مصنوعات الٰهی
وغرائب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند وخطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش برلوح سنگین کوه
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش ازدل سنگ اینهمه نباتهای رنگارنگ برآرد ادا مینمودند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت نه بلبل برگلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش
زبانیست وگاه برصفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا
گه نهد برپای باد از آب صافی سلسله و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت برروی صفحهٔ آب میکشید حرف وفجرنا
فیها من العیون میخواندند واز لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش میشد آیه وجعلنا فیها جنت مطالعه
میکردند در اثنای اینحال نظر همایون فال بر درختی افتاد که ازبرگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا
واز غایت کهنگی چون پیران برجامانده بی نشو و نما دهرهٔ دهقان دهر بقطع وفصل اعضای او یک رو
شده واره نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاها باغ ست درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان میان آن درخت چون دل درویشان فارغبال تهی گشته وخیل زنبور عسل
جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید
که اجتماع این مرغان سبک پرواز را برحوالی این درخت سبب چیست وآمد وشد این کمربستگان برفراز
ونشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت ازین آمد شدن مقصودشان چیست درین محراب که معبودشان کیست
خجسته رای زبان برکشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت واندک مضرت بحکم نظافت
ولطافت که لازم ذات ایشان است شرف الهام الٰهی که نکتهٔ واوحی ربک الی النحل بیان آن میکنید
دریافته اند وبفیض عنایت بادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا کمر امتثال برمیان جان
بسته ایشان را بادشاهی ست که او را الیعسوب خوانند بجثه ازینها بزرگتر است ومجموع ایشان

بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و
وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نائب برکار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک
برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهیکه اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی پرکار
و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از ان منزل بیرون آیند و امیر نحل
بزبان حال از ایشان عهدی فراستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث
نجاست نیالایند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شگوفه پاکیزه نه نشینند تا انچه از ان برگهای لطیف
تناول کرده باشند باندک وقتی درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در و
وارو خانه حکمت صنعت فیه شفاء للناس درشان او راست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا
ببویند اگر بر همان عهد خود اند یعنی از انچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازتست که بحجرهٔ مسدس و
خانهٔ مسدس خود در آیند و اگر عیاذا باللہ از مضمون این بیت که بیت دست وفا در کمر عهد کن + تا نشوی
عهدشکن عهد کن + تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال
ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و بادشاه رائحه کریه استشمام نماید بذات
خود متفحص اینحال شده آن زنبور سبز بخت برگشته روزگار را به سیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل دربانان فرمان دهد
و بعد از ان زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکات نکنند و اگر فرضاً بیگانه از زنبور خانه دیگر
خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید
جهاندار آئین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و بواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت و بمرور زمان
بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهدهٔ اساس ایشان پدید آمد بر خاست
و بپای رخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید
فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود
و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سر فرازان
کوتاه دست + بزرگان خرد و بلندان پست + گفت ای خجسته رای عجب که با وجود نشای سبعیت

سلطان باز دار و نیز پرده دار ۱۲ م
ستر بروزن پاپوش نیف لشکر و قافله را گویند ۱۲ اب
سلکه مهندس بفتح اندازه گیرنده و در اصل مهندز بود زا را بسین بدل کرده اند ۱۲ م
سلکه جمع اداة بالفتح آلت حصول چیزی ۱۲ م
سلکه پناه خواستن بخدا ۱۲ ا
اوراق
سلکه طلب بوی کردن ۱۲
سلکه بالضم ... ۱۲ م
سلکه بالفتح ... ۱۲ م

که در نهاد ایشان مرکوز ست در پی آزار یکدگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجودیکه هیئت ذریت ایشان تعبیه است تلطف و ملائمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را براندازند بیت دور نگر ز سر نامردمی + پر حذر ست آدمی از آدمی + وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبائع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علحده پیدا شد قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نقوش شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند اقدام شرف بدرجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رزالت بدرکات بل هم اضل سبیلا محبوس مانند و چه زیبا گفته است فرد بهره از ملکت هست و نصیبی از دیو + ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک + و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند مثنوی بیخردی چند ز خود بیخبر + عیب پسند بر غم هنر + دود شوند ار بدماغی رسند + باد شوند ار بچراغی رسند + شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در انست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته بتزکیه نفس خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند + و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیانکارترست و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان برین معنی بوده مثنوی قعر چه بگزید هر کو عاقل است + زانکه در خلوت صفاهائی دل است + ظلمت چه به که ظلمتهای خلق + میگریزد عاقل از غوغای خلق + بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود انجال

[Marginal glosses:]
تماشتن ... ترتیب ... شعر ... پادشاهی ... عالم ملکوت ... عالم اجسام ... آدم ... ازراه ... بهر سه حرکت خاک و خاک آلوده شدن و مکروه داشتن و دشوار و خوار شدن ۱۲ م ... ویاک کردن و ... از تمادی بنهایت چیزی رسیدن ۱۲ م ... بالفتح است ... شدن ... و کشف و منتخب ... نوشته که خلوت بالفتح خالی شدن و مجازاً بمعنی جای خالی ... گردیدن و داشتن مستعمل و خلوت باصطلاح صوفیان ... گوشه نشستن ... از شرح ۱۲ م

یکی با دیگری پردازند فرد خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد · خاکدان دهر را بیزد نیاید گرد من +
خجسته رای عرض نمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت بادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است
چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر ست چنانچه فرموده اند رباعی
دانی که شب و روز چه مجموع بود آن گوشه نشینی که بمجمع نرود در غنچهٔ دل نازک گل باشد جمع +
چون رفت در انجمن پراگنده شود · فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب
و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست و وقتیکه رفیق شفیق یافت
نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نی زیار · پوستین بهر دی آمد نی بهار · و فی نفس الامر صحبت
سبب اکتساب فضائل و فواضل است و رابطهٔ اجتماع در سلک اعالی و افاضل فرد دست طلب از دامن صحبت
مگسل · تنها نشینی که بیم دیوانگی است · و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود که فواید صحبت
از منافع عزلت بیشتر باشند و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که
قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده
بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن است و مراد از تمدن یاری دادن
و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طائفه جز بمعاونت صورت نه بندد که اگر
مثلا یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع
و حصاد و آنچه بر آن متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ
این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که مجموع
آن اشتغال بباید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بود و هر یکی بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند
و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب
آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع
محالست پس تنها نشستن هم از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال نیز هست بیت
بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز · که هیچ کار میسر نشد به تنهائی · بادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ

حکمت و نقاوهٔ دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آئینه
اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشد بحسب جثه و زور ایشان
زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طائفهٔ دیگر حرص و شرهٔ غالب باشد آنها که بزور
و زر از دیگران پیش باشند داعیهٔ تغلب و تسلط از نهاد ایشان سر بر زند و هر آئینه آن متغلب چنان خواهد که امثال
مردم را در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و امثال
صور تهاموجب نزاع باشد و نزاع در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد که از تاب آن
هر چه باشد بسوزد وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یکی را
بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست
خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور
اوسطها اشتمال اطراف بر رذائل ظاهر است چنانچه گفته اند نظم میانه طرفین از صفات چند انی تفاوت
ست که از آفتاب تا بشبها پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها بادشاه
فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر
گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق و حکما او را
ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آئینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد
آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام
قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع
و نفس بر ایشان غالب ست پس بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را
که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت با فسر دولت سرافراز
گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توامان بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری
چون دو نگین اند و یک انگشتری و درین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد هم ملک
از شرع ارجمندی دارد و پیاپی دال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم ضرورت

بالضم برگزیده و خلاصه ۱۲ — بالکسر یا بکسر درخت بید گوشیدن ۱۲ — چیره شدن ۱۲ — چیره شونده ۱۲ — از حد در گذشتن ۱۲ — خود بنفس کامل کننده دیگری ۱۲ — قصد ۱۲ — پیروی ۱۲ — دین ۱۲ — بالکسر نگین جامه منقش ۱۲

۱۲ بالضم ... ۱۲ ... تن ... تعیین ... ۱۲ ... غالب شدن ... ۱۲ حرص ... ۱۲ ... ملکیت ۱۲ ... ۱۲ ... ۱۲ ... بالفتح ... ۱۲ ... تبری ۱۲ ... قوت داده شد از نزد خدا ۱۲ ... راست شدن و درشت کشیدن و شدن ۱۲ ... باشد و ... انده و توام بچه که با بچه دیگر از یک شکم در یک وقت زاده باشد و هر دو را توامان گویند ۱۲

بچه نوع میباید وصف او در ضبط امور ملک و ملت چگونه میشاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد
سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال ست و دولت بر شرف انتقال بیت
مملکت از عدل شود پایدار + کار تو از عدل تو گیرد قرار + و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام
طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب
نموده چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نیکوخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در
نیکنامی دنیا و نجات عقبای بادشاه سعی نمایند بلکه اغلب از ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق
ملازمت مرعی دارند بیت لاف نان کز تو عزیزی شوند + چه دکنان کز تو بچیزی شوند + و چون مدار مهم ایشان بر
طمع است ممکن که کینه شخصیکه از عهده آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که قواعد ایشان از ملازمت سلطان
زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای
غیر واقع بعرض رسانند و اگر بادشاه از حلیه احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و تحقیق و تفحص حالات
التفات نفرماید انواع ضرر و خلل ازان تولد کند و اصناف فساد و افساد بران مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول
صاحب غرض + که در سینه از کینه دارد مرض + بهم برزند در دمی عالمی + بر ایشان کند عالمی در دمی + اما چون بادشاه
بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بخود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا
اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد مثنوی هر که در پنجگانه شبی داد کرد
خانه فردای خود آباد کرد + دادگری شرط جهانداری است + دولت باقی ز کم آزاری است + و هر بادشاه آگاه
که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه
رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق انچه شایان او را
بکار آید میمود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود همواره نام نیکو و ذکر
جمیل او بر صفحه روزگار باقی ست فرد هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست + نام نکوست حاصل ایام او
همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب نازک گشاید
در چمن فرح و نشاط شگفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدت مدید است که سودای

قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جای گیر مصرع عمریست که سودای سر زلف تو دارم + چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرد درهیچکس نشانی زان دلستان ندیدم + یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد + و من پیوسته گوش هوش کشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال اینحال از کجا روی نماید فرد گوش بر آواز دارم مژدهٔ آن لب کجاست + دیده بر راه است یارب تو دیدار کو + و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبرست رواتب شکر الهی بجامی آورم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید + انچه از خدای خواسته بودم بمن رسید + امید دارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی تا در گفتن این سخنان فائده ادای حقوق نعمت ما حاصل گردد و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد برعیت واصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و ببرکت شنیدنش فائدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان + کلید در گنج حکمت بود + در گنج بگشا و نقدی بیار که او را عیار نصیحت بود + نصیحت بران وجه گو با ملوک + که در وی صلاح رعیت بود +

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشنضمیر راست تدبیر زبان بیان برکشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرد ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند + اختران در آسمان از طلعتش نیک اختری + من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالک ست بادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت امر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را کرد نورانی + بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی + واین بادشاه را رای دابشلیم گفتندی

۵١ ضمیر اول روز
تازه از قطعه سیاره
سر که بردار راست
واین تفحص بود
با بسیار کردن
اسود است ١٢ ام
۵٢ پیدا
و طلب پیدا کردن ١٢ ام
۵٣ راه
بزرگ و پیدا
کشنده راه
دین و عالم
عامل ربانی
کر تعلیم دین
مردم کنند ١٢ ام
۵۴ با نعم کشاده
سخن شدن
تیز زبان
شدن ١٢ ام
۵۵ بالکسر
...
آوازها ١٢ ام
۵۶ بتشدید

وبلغت ایشان معنی این کلمه بادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ تمکن همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفگندی
واز روی استغنا نظر جز بمعالی امور وعظائم مهمات نکردی ده هزار قلاوه فیل دمان در لشکر او بودی وعدد
مردان کاری ودلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن موفور داشت و ممالک معمور مصرع
آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری + وبا اینهمه عظمت بثغور کار رعیت رسیدی بجود قضیهٔ هر یک از دادخواهان
پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار + کار رعیت برعایت سپار + وچون اطراف ممالک خود را
بسیاست مضبوط ساخته بود وساحت ولایت را از مدعیان ملک بپرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش
آراستی وکام دل از روزگار مساعد بر داشتی ودر مجلس او همواره ندمای حکمت شعار وحکمای فضیلت دثار حاضر
بودندی ومحفل را بلطائف کلمات وتعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود
وجشنی بادشاهانه بیاراسته بیت بآئین بزم گاهی ساز کرده + در شادی وراحت باز کرده + بعد از التذاذ بنغمات
مطربان وستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود وپس از تماشای رخسارهٔ ماهرویان
زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود واز حکما وندما تفاصیل محاسن اوصاف واحسان
اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید سخن در
وتعلق بگوش شه دارد پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده وخصلتی از خصائل پسندیده را تعریف میکردند
تا جواد کلام در میدان جود وکرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات واکمل اخلاق است
ولهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که آنرا جواد گویند چه جود
او در جمله موجودات سرایت کرده وکرم او کل مخلوقات را فرا رسیده وصاحب نبوت کبری صلوة الله علیه
فرموده که جود نهالی ست در چمن جنت رسته وبر کنار جویبار کوثر نشو ونما یافته که السخاء شجرة فی الجنة
نظم مایهٔ توفیق کرم کردن ست + گنج یقین ترک درم کردن است + گنج روان را که تو پرسی نشان +
نیست بجز آنکه ببخشی روان + رأی را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبعی در حرکت آمد وبفرمود
تا در گنج گرانمایه برکشادند وصلای کرم بر خاص وعام در دادند غریب وشهری را بنصیب تمام
خرسند گردانیدند وخرد وبزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت

زابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود + شست خط احتیاج از ورق روزگار + همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی دچون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب بعزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت براطراف عالم گستر د نظم روز چو در پرده بپوشید راز + راز برون داد شب پرده ساز + صوفی خورشید بخلوت نشست + کرد فلک سبحهٔ پروین بدست + بادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد وخیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و برای سلام کردی وگفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان در خزانه رایگان حواله تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجا آورد و قاعدهٔ عبادتیکه داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک زیر دامن شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود + از در گنج قفل زر بگشود + شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیارا ستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد فرد دولت و اقبال ابا وی رکاب اندر رکاب + نصرت و تائید را با وی عنان اندر عنان + و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری می جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت بادشاهان عادل پای برجا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست + سوخته و ساخته با هر که هست + چون نظر بادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل گردید و خاطرش بمجالست او مشتاق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز بکشود و گفت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای منزل تست دل و دیده فرد آمی در آے بشادی که چه کلبهٔ احزان در و منزل ما باشد چی قصر زانداو

متحیر نماید و گنج زاویه محبت زدگان در برابر ایوان گوهرنگار هیچ بر نیاید فاما مصرع رسمیت قدیم و عادتی
معهود هست + که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته
و آنرا از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید +
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش + دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده
بانفاس مبارکش استیناس حال کرده استمداد همتی نمود مثنوی همت درویش چو همره شود + خواجه ز اسرار
دل آگه شود + هر که ز معنی خبر یافته است + از دل صاحب نظری یافت است + بعد از انکه سلطان
عزمیت رفتن نمود درویش زبان عذر بکشود و گفت فرد کز دست من گدا نیاید + مهمانی چو تو پادشاهی
اما بر سم ما حضر تحفهٔ دارم که از پدر من میراث رسیده نزول راه شاه میسازم و آن گنجنامه ایست مضمونش انکه
در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی
دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از ان
رائج تر نیست سرمایه ساختم فرد کسیکه روی توکل ندید هیچ ندید + کسیکه عز قناعت نیافت هیچ نیافت + اگر خسرو
کشور کشای پرتو التفات بران افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ
عامره رسانیده بمصرفیکه باید و شاید صرف کنند و زینت دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش
درمیان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان
وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید ز غیب بی عیب است + رای
امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر
همایون در آوردند مثنوی بسی زیور از گوهر شاهوار + بسی خاتم و یارهٔ و گوشوار + بسی درج و صندوق با قفل زر +
پر از لعل و یاقوت و در و گهر + ز زرینه آلات و سیمینه ظرف + ز هر گونه تحفهای شگرف + شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق
و درج برداشتند و نفائس جواهر و غرائب تحفها را مشاهده نمود درمیان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای
محکم بر بسته و قفلی رومی کردار از فولاد زنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبهٔ که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن
هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانچه تفحص نمودند از کلید خبری و از کشودن آن اثری بظهور نرسید

رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ انچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند والا اینهمه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کرد و چون سر صندوق گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقهٔ چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید و خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه من مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسیکه مقصود از و بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمیکه در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمائی مصرع باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوب بیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بتحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رائی عظیم و پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام آلهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه اندر زها در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد نظم دولت دنیا که تمنا کند، با که وفا کرد که با ما کند، مغرور فانیست درین استخوان بوی امان نیست ورنجا کدان، اما این وصیت نامه دستور العملی است که پادشاهانرا از ان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که باشد جنبه این چهارده قاعده را که بیان می کنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود

و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود
سرفرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی
بر وحسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود
ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من + کارباب غرض را است ز ارباب سخنها +
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان بغایت
وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را باب شمشیر سیاست فرونشاند
تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی از ان + جز بکشتن علاج نتوان کرد وصیت
سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت
مصاحبان بکجهت کارهای کلی متمشی میشود مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت وصیت چهارم
آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد هر چند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بر وی اعتماد ننماید
که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست رو بپرهیز + چون هیزم خشک ز آتش تیز + کارش بجدل
چو بر نیاید + خوش خوش در حیله برگشاید وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون
نورزد و آنرا بغفلت ضائع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد و چندانچه پشیمانی خورد سود ندارد بیت
نیاید بکف تیر جسته ز شست + وگرچه بدندان گزی پشت دست وصیت ششم آنکه در کارها خفت
و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار مثنوی
مکن در مهمیکه داری شتاب + ز راه تانی عنان بر متاب + که ناکرده را میتوان کرد زود + چو شد کرده انگه ندامت
چه سود وصیت هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و
صلاح دران بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی ازان ورطه متصور است
فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا
گفته اند بیت از دام مکر خصم بعجلت توان گریخت + یفلح الحدید کما قیل بالحدید + بیت

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد مثنوی کینه بهر سینه که بنهاد رخت + دل شود ش از پی آزار سخت + با تو رسد چرب زبانی کند + بر گذر د قصد نهانی کند وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که هموارهٔ اکابر آب عفو در همت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه + از بزرگان عفو بود ست از فرودستان گناه + و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب غنا سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند فرد آنرا که بدست لطف برداشته + بنواز و بیکبار میفگن برخاک + وصیت دهم آنکه کردار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید قطعه نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز + ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند + امروز هستی از بد و از نیک بیخبر + روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند + وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا با تمام نارسانیده از کار خود باز ماند فرد زاغی روش کبک دری می آموخت + آن دست نداد و راه او رفت ز دست وصیت دوازدهم آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکتهٔ کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر + بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر + وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان امین گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف و نتائج بدعا جلا و آجلاً بران مترتب گردد مثنوی خادم پادشه امین باید + تا دران ملک رونق افزاید + ور کند جانب خیانت رو + ملک ویران شود ز شومی او +

وصیت چهار دهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او نه نشیند
چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند قطعه شیر را سلسله
آورده و دمنه همه شب + فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد + عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پا بیرون +
غافل از عین طرب گرد چمن میگردد + و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت
بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه به اکتساب علم و هنر است
وابستهٔ احکام قضا و قدر است + و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر
و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیپ که قدمگاه ابو البشر است
توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد کشود و مطلوب کلی دران روضهٔ امانی روی خواهد نمود والله المؤید لوصول
المقصد و حصول المقصود چون حکیم این فصل بر این بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در و درج بود
نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام بوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری
ساخت و فرمود که گنجیکه هوشنگ بمن نشان داده بود گنج اسرار است نه بدره درم و دینار و خزینهٔ معانیست و نه گنجینهٔ جواهر
و لآلی و مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نیز
می پندارم لازم آنست که بشکرانه این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود انچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه
صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد ما نیز بحکم الدال
علی الخیر کفاعله از تحفه جزا بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی
در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند بیت خاص ز بهر کرم آمد درم + بر گذر قافیه اینک کرم +
و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید
و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیپ عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سر انجام
پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمده مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری
سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون
خردهٔ لعل پیکانی را بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید زرافشانی خود پیدا کرد + درهای شب افروز کواکب

گماشته دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میانه نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیپ در ضمیر من جاگیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدانجانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت اینکار بر چه وجه می اندیشید و من مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و آسایش مهمات ملکی و مالی بر رای ثواب نمای شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده بهتر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید + وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی باید که سخن نا اندیشیده چون زر نا سنجیده است مصرع سخن را بیندیش وانگه بگوی + تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامدادپگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامیکه مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در آمده وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل + سلطنت تا بابد بر تو مقرر شده است + بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصورست اما ارتکاب مشقت بسیار باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت بباید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر شعلهٔ ایست سینه سوز و تیر دلگداز الجلاء اعظم البلاء ناوکیست جگر دوز (سقر پاره ایست از دوزخ ۱۲) (از خاندان بیرون کردن بزرگتر بلاست ۱۲) مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون نه نهند و قطرات اشک از آن پایمال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار نه گیرند بیت اندر سفر (کنج ۱۲) مشقت و ذل و ملامت ست + گر هست خوشدلی و فرح در اقامت ست مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار خود اقامت بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر

له وزیری کردن و بابی دادن ۱۲

انوار سهیلی

ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان
گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون
سرایندندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت بیا در روی تنی کنج عزلت
داریم + به عشقش از همه عالم فراغتی داریم + روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بر ان
دو همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری + که یاری را جدا سازد زیاری + و بازنده را
آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که ما تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی
که دو سه روز در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قُل سِیرُوا فِی الْاَرْضِ را کاربندم که در سفر
عجائب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف
بیرون نیاید در معرکه مردان سرخرو نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود
نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است پایمال و لگدکوب هر عالی
و دون است قطعه بجرم خاک و گردون نگاه باید کرد + که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر + سفر مربی مرد است
و آستانه جاه + سفر خزانه مال است و اوستاد هنر + درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای + نه جور اره کشیدی و
نی جفای تبر + نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته الغربة کربة بگوش جان تو
نرسیده و تندباد الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست
که جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب و بیچاره + نشسته بر سر راهی دلی بصد
پاره + بازنده فرمود که اگر چه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت
افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از ان متالم نمیشود و نفس بسبب مشغولی
با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم
زین خار گل مراد دروید هر دم + نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم
با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او از دید
ان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از ان مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که درد

فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همه دردهاست و سخت ترین همه رنجها **فرد** فراق
دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ + معاذ الله غلط کردم که دوزخ ازان نشان باشد + حالا
بحمد الله تعالی که گوشهٔ و توشهٔ هست پای فراغت (بناه بجدای ۱۲) در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز ده
فرد دگیر دامن جمعیتی و فارغ باش + که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد + بازنده گفت ای معزز روزگار
دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست (جدائی شدن ۱۲) و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوند د غم نیست
اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند
بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار + که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار + توقع دارم که من بعد در مشقت
سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد
نتازد **مصرع** بسیار سفر باید تا پخته شود خامی + نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت
یاران برمیداری رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت و از مضمون سخن
حکیم **فرد** یار کهن را بهیچ ره مده از دست + بهر حریفان نو که نیک نباشد + تا او میتوانی نمود سخن مرا در توجه
اثر خواهد بود اما **فرد** بسی بکام دل دشمنان بود آنکس + که نشنود سخن دوستان نیک اندیش + سخن بر اینجا قطع
نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بپرواز در آمد **مصرع** چنانچه مرغ مقید برون
پرد ز قفس + برغبتی صادق و میلی تمام فضائی هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند
تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام گرهٔ زمین
را در زیر دامن حجر و تودهٔ خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ و از روضهٔ مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش
از نافهٔ مشک تتاری عطرساتر **مثنوی** صد هزاران گل شگفته درو + سبزه بیدار و آب خفته درو + هر گلی گونه گونه از
رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + بازنده را ازان منزل خوش و ساحت دلکش بسی پسند افتاد و چون آخر روز
بود همانجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه بر نیاسوده بود و دمی بآسایش و راحت نزده که بیک ناگاه فراش
سبک سیر باد سایبان ابر در فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز
نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یکطرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده

نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت بیت سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک + وز صدای رعد می لرزید
بر خود جرم خاک + بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب امین گردد نبود و گوشهٔ که از صدمت
زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت
آسیب ژاله و باران بیشتر می شد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت فرد شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین
تندی + کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها + القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام بران بلای بی هنگام صبر کرد
هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه براندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته برکشیدی
وگفتی قطعه گر بدانستمی که فرقت تو + اینچنین صعب باشد و دلسوز + از تو دوری نجستمی یکدم + وز تو غائب نبودمی یک روز
اما چون طلیعهٔ طباشیر صبح اثر کرد و هماندم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب صحن
زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب + ساخت روشن ربع مسکون را
سراسر آفتاب + بازنده بار دیگر به پرواز درآمد متردد که بسوی خانه بازگردد یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روزی
در اطراف عالم طوف نماید در اثنای اینحال شاهین تیزبال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر
رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی بیت گهی حمله چون برق آتش فشان +
گهی سیر چون باد آتش نشان + قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن
گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود در دی بحیز عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد +
بجز افتادگی چاره ندارد + بازنده چون باز خود را بستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار براندیشید و بر فکر ناتمام خیال
ناموجه خود وقوفی تمام یافت مصرع نذرها کرد و عهدها بنمود + که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید و از ان
ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذارد و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم
نشان نمی دهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند فرد گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم + تا زنده ام
از چنگ منت کس نرهاند + ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل شد
درین محل که سرپنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر بر آشیان
فلک از آسیب چنگال او امین نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

فرد حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن + مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد + ببوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است اما فی الجمله بد و ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن ست با آنکه در کف عقاب بود توجه او را وزنی ننهاد و با او در ترازو بمقام معارضه و مجادله در آمد **بیت** مرغ با مرغ جنگ در پیوست + او بجد حیله زان میانه برست + هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند و در سوراخیکه کنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پریدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد **بیت** بفال همایون چو طاوس مهر + خرامان شد اندر ریاض سپهر + بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پروبالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از ان صورت برانگیخته بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده بود که پایش بسته بند بلا گشت **فرد** دام شیطان است دانه دنیا لذتهای نفس + مرغ دل را حرص دانه زود در دام افگند + بازنده بران کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا از ینحال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فائده نکند **فرد** چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست + هرگز نکند رد سپر تدبیرش + بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا راه مخلصی بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی و نیک مانده است حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگری است

اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتر بچه با مادر خویش
گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت + بگفت از بدستی منست این مهار + ندیدی کسم بارکش در قطار + بازنده
چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت رسن دام
که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال پرید و روی بوطن نهاد
و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران
بدهی ویران رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار
کردی بر سم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب و داز دلش بر آورد و
از روی دست مهرهٔ در کمان گروهه پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مائل
که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز (بازیگر ۱۲) اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده
بتنگ چاهیکه در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن
نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب برهم تافتندی بقعر او نرسیدی قطعه بچاهی (عمیق بودن ۱۲) بد انسان مغاکی که قعرش
ازان سوی هفتم زمین برگذشتی + فلک دورش ار خواستی تا بداند + بماندی و گرد مساحت نگشتی + دهقان بچه چون دید
که مطلوب در تنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید برگشت و آن صید نیم کشته را در زندان عقوبت
بگذاشت القصه بازنده شبا روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت
عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل
بود + دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود + در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز + چه توان کرد که سعی من و دل
باطل بود + بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان
چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت
بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز + چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز + و چون بازنده را
در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت
احوال بر چه منوال است بازنده گفت بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس + زهر هجری

چشیده ام که مپرس + آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته **بیت** آسوده شبی باید و خوش مهتابی + تا با تو حکایت کنم از هر بابی + سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم **فرد** دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند + که در مشاهدهٔ دوستان خوش است دلم + واین مثل بدان آورده ام تا حضرت بادشاه عالمیان پناه غرض حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت** هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال + شود منازلم از آب دیده مالامال + دانشلیم بفرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مودب و مهذب گردد و تجربهائیکه مدت العمر بدان (پاک کرده شده ۱۲) فائده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی (شطرنج ۱۲) نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزین یابد و ماه سکر و بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجهٔ بدری رسد **بیت** از سفر پا بنده کیخسرو شود + بی سفرها ماه کی خسرو شود + واگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرو آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجائب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از ان (بندگان ۱۲) بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر بر آشیان فرو نمی آرد و چغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد **فرد** چو شاهباز بجولان درای و سیری کن + چو چغد چند توان بود در پس دیوار + و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود **رباعی** هر کس که سفر کند پسندیده شود + در عین کمال نور هر دیده شود + پاکیزه تر از آب نباشد چیزی + یکجا که کند مقام گندیده شود + و اگر آن باز شکاری که باز عن (سیکے) بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آئینه بتشرف تربیت سلطان سر وزیر استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود **حکایت** رای دانشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود بلند پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسید **بیت** آن نه کوهی بود کو را بر زمین بودی نشان + آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان +

وایشان بفراغ بال دران نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت توای بلبل
که باگل در وصالی + غنیمت دان که بس فرخنده فالی + بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی
فرمود بواسطهٔ شفقتی که والدین را بفرزندان بود هر دو بطلب غذا رفتندی وجهت جگرگوشه از هر گوشه طعمه
آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی ویرا تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند در آمدن
ایشان مهلتی واقع شده بود بازبچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آمد جستن آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانهٔ آشیانه
رسید ناگاه از انجا در افتاده روی به نشیب کوه آورد قضارا دران محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که جهت بچگان
حاصل کند بیرون آمده بود و بکران کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بران بچهٔ باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود
بخیالش چنان رسید که آن موشی ست از چنگال زغنی خلاص یافته مصرع در کوزه همه خیال رویت بینم
بی تامل در تاخت و پیش از انکه بزمین رسد از روی هوا ورا گرفته باشیانهٔ خود برد و چون نیک نگریست
بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود
اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال بازتوان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من دران محل حاضر نبودمی
واین مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا واجزای او از یکدیگر بریختی واستخوانهائش بسبب
سنگ غبار آرد شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم
انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه اورا بفرزندی بردارم تا در سلک سائر اولاد منتظم
گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه
مسلوک داشتی تا آن بازبچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة بالش
ونمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیبت وهمت وهیئت خود
را خلاف ایشان می دید بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم واگر ازین خاندانم
چرا در صورت وصفت برعکس ایشانم رباعی نی داخل این دائره دارم خود را + نی خارج این جمع شمارم
خود را + آن به که ازین نیستی وهستی خویش + خوش بگذرم و بازگذارم خود را + روزی زغن با بازبچه
گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم وسبب ملول برمن پوشیده است اگر

آرزوئی در دل داری بامن بگوی تا در پی تحصیل آن باشم واگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر
کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آنرا نمیدانم
اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که ما را بشگفت + نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت + حالا
مصلحت دران دیده ام که بشرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت
غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت
فرح در آیینه ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت بیت از فراق تلخ میگوئی
سخن + هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن + فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده واین چه خیال است
که پیش آورده سخن سفر مگوی که دریائیست آدمی خوار واژدهائیست مردم آزار بیت سفر اهل اینجهان سقر است
زان سبب صورت سفر سقر است + بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش میتواند بود یا بواسطه
آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت خدای را که گوشه فراغتی است
و توشه که بدان اوقات تواند گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند
با اینهمه تعب سفر اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد دور می نماید و دیر است که گفته اند
مصرع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان + باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است
اما هرچند با خود فکر می کنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها می گذرد که عبارت از ان قاصر است
زغن دانست که نکتهٔ کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم
از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند
آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن
رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت در روزگار پیشین
زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با و مصاحب
بود که هرگز روی نان در آیینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آش نشنیده بهمان قانع بود که گاه
گاهی بوی موشی از سوراخی شمیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر

احیانا بمددگاری بخت ومساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصرع چون گدائی که گنج زر یابد
رخش از شادی برافروختی وغم گذشته شعلهٔ حرارت غریزی بسوختی وتا یک هفته کما بیش بدان مقدار غذا
گذرانیدی وگفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب + خویشتن را درچنین نعمت پس از چندین عذاب
وبواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار ونزار بودی واز دور بشکل خیالی بنمودی روزی
از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار خانهٔ همسایه میخرامید وبدستور شیر ژیان
گام شمرده می نهاد واز غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی
وفربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که مصرع باری خرامان می رسی آخر بگوئی از کجا + تو بدین لطافت
از کجائی وچنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطائی می آئی این طراوت تو از چیست واین شوکت و
قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر
شوم وچون خوان دعوت بگسترانند جرأتی وجلادتی نمایم وعلی الجمله از گوشتهای فربه ونانهای میده لقمهٔ
در ربایم وتا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد ونان میده
بر چه نوع مزه دارد من در مدة العمر جز شوربای پیرزن وگوشت موش چیزی ندیده ونخورده ام گربهٔ همسایه
بخندید وگفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد وابنای جنس ما را ازین شکل وهیئت که تو
داری عاری تمام است وازین صورت وصفت که از خانه رو بصحرا آورده ننگی بر دوام فرد از گربه همین
گوش ودمی هست ترا + باقی همه عنکبوت را می مانی + واگر تو بارگاه سلطان را ببینی وبوی آن طعامهای
لذیذ وغذاهای موافق بشنوی ممکن که تحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید وحیاتی تازه یابی
فرد بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد + چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم + گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای
برادر مرا با تو حق همسایگی ورابطهٔ جنسیت ثابت ست چه باشد اگر شرط مروت واخوت بجا آری واین نوبت که میروی
مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم واز برکت صحبت تو بجای رسم بیت سرکش از صحبت صاحبدلان
دست مدار از کمر مقبلان + گربهٔ همسایه را دل بر ناله وزاری او بسوخت ومقرر کرد که این نوبت بی او بر سر
دعوت حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد وصورت حال با پیرزن بگفت

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف
حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آرزو جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد مثنوی قناعت توانگر کند مرد را +
خبر کن حریص جهانگرد را + خدا را ندانست و طاعت نکرد + که بر بخت و روزی قناعت نکرد + گربه را چنان
سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود نداشتی فرد نصیحت همه عالم
چو باد در قفس است + بپیش مردم عاشق چو آب در غربال + القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان
خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد بنص صریح الحریص محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف
طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از
حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را به تنگ آورده در این روز سلطان حکم فرموده بود که جماعهٔ
تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین استاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت بر روی کشیده بمیدان جسارت
در آید اول لقمه که خورد پیکان جگر دوز باشد گربهٔ زال از این حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار
بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشگاف
در سینه اش تراز و شد مثنوی چکان خونش از استخوان می دوید + همی گفت و از هول جان میدوید +
که گر رستم از دست این تیرزن + من و موش و ویرانهٔ پیرزن + نیرزد عسل جان من زخم نیش + قناعت نکوتر
و دوشاب خویش + و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانه مرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت
بتو همی رسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست برود باز گفت
آنچه فرمودی محض نصیحت و عین حکمت است اما بتجربیات سر فرود آوردن کار عاجزان تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن
از طبایع بهائم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معانی بر باید خاست و هر که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جست وجوی
بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خرد ارجمند بمنازل اراذل را نمی پسندد مثنوی
هیچکس بی سعی بالا نیافت + تا قدم از همت والا نیافت + مرتبه جو که بر آئی بماه + کس نخورد شربت باران بچاه +
زغن گفت این خیال که تو در سر داری همه پندار و هوس است و این دیگ سودا و تمنای بیحاصل تو بنیاد ندارد هیچ کار بی آنکه اسباب آن
مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید فرد که جای بزرگان نتوان زد بگزاف +

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی + باز گفت قوت چنگال من حصول مبادی دولت را خوبترین سببی است و سطوت
منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی
دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این
حال بر چه منوال بوده است حکایت باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بعد مؤنت عیال درمانده
و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فائدهٔ حرفت او جز بخرج عیال وفا
نکردی و مکتسب پیشه او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسر گرامی
کرامت فرموده دلائل حشمت از چهرهٔ او پیدا و علامات دولت از ناصیهٔ او هویدا بیت مبارک طالعی
فرخنده فالی + بباغ خرمی زیبا نهالی + ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او داخل کسبش
بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود در تربیتش مینمود و پسر در کودکی
سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر برزدی
چندانچه تعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از
نقش سپهر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردی مثنوی چو با وسیم نبوشتی دبیرش + سپر با خود بودی در ضمیرش
الف بابی چنان میکرد تقریر + که با شکل کمان است و الف تیر + چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی
پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد و آثار
شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهلکهٔ شهوت
افگند بحصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال
ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی
پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من می خواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شمارا
درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و اعانتی طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا بر حال تو وقوفی تمام
حاصل هست چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعدهٔ توانی کرد نداری انچه میگوئی مرتب
ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری می کنی کدام ست پسر بخانه رفت و شمشیری

بیرون آورد صد بار از غمزه خوبان خونخوار تر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهر وار تر آنگه گفت ای پدر بدان که من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدره سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست **بیت** با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست + مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست + و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصه مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و از اینجا گفته اند **فرد** عروس ملک نسازد مگر بداماد ی + که اول از گهر تیغ داد کابینش + و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب مطلوب خود بر سم و دست مراد گردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانه کسی ترک اینحال نخواهم کرد و اینخیال نخواهم گذاشت **مصرع** ما از سر این کوی ملامت نرویم + زاغ چون دانست که آن مرغ عالی همت برشته حیله در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفر شد او داد داغ مفارقت بر سینه ریش نهاد باز زاغ را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرد متوجه اوج شد بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرف می گشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود پرساخت گوشتی یافت بدان شایسته که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مدة العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت **فرد** سرتاپای تو همه مطبوع طبع ماست گویا برای خاطر ما آفریده اند + پس بخود اندیشید که از فوائد سفر همین بس است که عجالة الوقت را از غذای ناملائم خلاص میسر می گردد و بطعمهائیکه مقبول خاطر ست التذاذی حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحب دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشراف دست میدهد **مصرع** وین هنوز اول آثار جهان افروزیست + تا بعد ازین چه لطیفه از زاویه غیب بعرصه شهادت خواهد آمد **مصرع** تا خود قدر از پرده چه آید بیرون + پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار

چنانچه سید امین خان از کابل آورده

برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده **مثنوی** دران دشت از صدای طبلک باز + همه مرغان صید افگن بپرواز + زکیسو جره بازان سبک خیز + بجوی صید کرده چنگ را تیز + وزان جانب دگر شاهین تاراج

ای بازان تیز ۱۲

ربوده نقد جان از کبک و دراج + وان بادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان همان کوه دست بهم داده در اثنای اینحال بازیکه برساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز شکار او عزم کرده و پیشدستی نموده صید را فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطائف الحیل حلقه دام در حلق وی افگندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت بادشاه رسید نظر عاطفت بادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت برساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض مذلت وخواری باوج حرمت وکامگاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف صحرا را نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست می دهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و مذلت باعلی علیین قبول و جلالت می رساند

قطعه بهار دل سفر باشد که از وی + خلائق را گل مقصود بشگفت + سفر کن تا مراد خویش یابی + فامشوا فی مناکبها خدا گفت + چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرموده اند از انجمله نیست که شائبه شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما

آمیزش ۱۲

برخاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان وابسته سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و همیشه شیران بیشه نبردست و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین به خار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای همت ملوک بادیه طلب نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند

یکی ملوک که ایشانرا غرض تمکین مملکت و فرمانفرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشانرا شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بمهمات عزت سلطنت باید ساخت و دست از لذت و فراغت بازداشت **قطعه** آنکه او پا بر سر ناز و نعم می نهد + روزگارش در جهان سردار و سرور میکند + بادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل + با وجود نازکی از خار بستر میکند + و حکما گفته اند الجدّ وسیلة النجح جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل نجات رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال **فرد** کمر سلطنت نشاید بست + هر کرا رغبت تن آسانی است + هر که در میدان همت علم جهد برافراشت در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت را دست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشهٔ فرح افزا داشت ببرکت جد و جهدیکه از وی بوقوع انجامید و بمیامن تحملیکه بر مقاسات شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهرهٔ مرام برافتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید دبشلیم درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است **حکایت** رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشهٔ در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان

مثنوی درختان سر اندر سر کشیده + بر آن جلوه گر میوهٔ نغز و تر + نهالش ز طوبی دلاویز تر + گیاهش ز سوزن زبان تیز تر + از غایت نزهت آنرا بیشهٔ فرح افزا گفتندی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه گام دران کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید

مثنوی چو بر خار از دمی از خشم و بال + فگندی شیر چرخ از بیم چنگال + بر آن راهی که او یکدم نشستی + گذار خلق تا سالی ببستی + مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینهٔ روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال بر آید و دندان و چنگال بچون هزبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت بگذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفهٔ مراد نشگفته که خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش باد تاراج بر داد **مصرع** ای بسا آرزو که خاک شده + و چون این پلنگ به پنجهٔ شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی

بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان
سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیری خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را به تغلب در
حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانیده و با سباع
آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن
هزبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که مرغ از
صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان
و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی
و بصدق تمام کمر خدمت او بربندی مثنوی تنی را که نتوانی از جای برد + بپرخاش او پی نباید فشرد + همان به که
با او مدارا کنی + بنالی و عذر آشکارا کنی + پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر
اختیار کند و حسب المقدور وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکتهٔ العود احمد را کار بست و بوسیلهٔ یکی از ارکان
دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهیکه لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن
خدمتگاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگزاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب
ازدیاد تقرب و مزید تلطف می شد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد
او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی که بیشتر ست +
کارش از کار جمله پیشتر ست + وقتی شیر را مهم ضروری در بیشهٔ دور دست سانح شد و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود
و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی
و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی مثنوی اگر ابر ناگه شدی قطره بار + ز تاب هوا قطره گشتی
شرار + و اگر در هوا مرغ کردی گذر + چو پروانه اش سوختی بال و پر + زبس کآفتاب از هوا یافت تاب + دل سنگ
میسوخت بر آفتاب + شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتیکه صدف در قعر دریا چون مرغ بر آب زن بریان
میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نمود از ملازمان
که تواند بود که بار تکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نا نموده بدین مهم

اقدام توانند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمد و ملک را اندیشناک دید از انجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد نیم روز را بدان خار رسیده بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت خواص ونديمان که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما اینهمه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت ست اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمائید و بشربت آب سرد خنک زبانه آتش عطش را تسکین دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود فرد آسوده باش و بار مشقت فزون مکش + بکشا میان که رنج جهان را کناره نیست + پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت بادشاه علیست که بجد و جهد بر افراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنا یکه بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت قطعه کسی بگردن مقصود دست حلقه کند + که پیش تیر بلاها سپر تواند بود + بآرزوی هوس بر نیاید این معنی + بآب دیده و خون جگر تواند بود + شهیان این خبر را بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین بجنبانید و فرمود که سرداری را چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهد مثنوی از آن شاه آسایش آید پدید + کز آسایش خود تواند برید + خنک آنکه آسایش مرد و زن + گزیند بر آسایش خویشتن + پس پلنگ را طلبیده و باکرام تمام اختصاص داده ایالات آن بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز با آن اضافت کرد و فائده این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تگاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمه رجا نتیجه حصول مقصود نداده فرد نابرده رنج گنج میسر نمیشود + مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد + و چون درین سفر مقصود طلب علت عزم جزم کرده و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجیکه در ذهاب و ایاب برسد صحیفه توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان از ین صوب نخواهد تافت اِن ذلک

لَئِن عَزمَ الاُمُورُ فرد شه که بعزم درست پای نهد در رکاب + نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان +

چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود بارای شاه همداستان شده تهیهٔ اسباب ارتحال

اشتغال نمودند و شرائط مبارکباد سفر باد ار سانیده بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار درگذرانیدند بیت

کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد + همت اهل نظر قافله سالار تو باد + پس رای دابشلیم ازمّهٔ امور جمهور بکف

کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که از لباب

سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه مثنوی ملک شد آینهٔ اسکندری + تا تو رخ خویش در بنگری

روی تو زیبا ننماید مگر + زنگ تعدی بری از وی بدر + ملک فروزی چو سحر پیشه کن + وز نفس صبحدم اندیشه کن +

ناوک مردافگن صد تیر زن + آن نکند کاه یکی پیرزن + و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی

خواص خدم روی براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال

میفرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله بقاعدهٔ اختصاص میافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد

سرد و گرم اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش

تو هر که ز باد صبا شنید + از یار آشنا خبر آشنا شنید + و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود اثقال

و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاده و چون بالای کوه برآمد سر فرازی دید سایهٔ

دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده مثنوی بقد چون چرخ اطلس

رفته والا + طمع کرده اطلس را انجارا + چو با خنگ فلک هم تنگ گشته + به تندی قبهٔ او در گذشته

فلک از تیغ همچون آهن او + نموده سبزه در دامن او + از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته

و بهر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده قطعه سبزه زارش را ثمرهای زبرجد

بر کنار + کوهسارش را کمرهای مرصع بر میان + بانهال جویبارش شاخ طوبی متصل + و از نسیم

بوستانش باغ جنت بوستان + دابشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و مقامات متکوره الحوانی میکرد

در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سرالنور فی السواد

از تاریکی آن نمودار بود شور شده است از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن

حکیمیست که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام او بیدپای
است که بهندی هتی پات خوانند و آو مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل
تحلیه کرده و دران اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علائق دنیا
بردوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهره
خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده مثنوی
دمش گنجینهٔ تحقیق بیزان + ببینش آفتاب صبح خیزان + بهر حرفی فلک را کیسه پرداز + بهر کاری قضا را محرم
راز + دابشلیم به آرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت
زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین
در داد مثنوی شه درآن غار حکمت آئین شد + غار از نقش خانهٔ چین شد + خدمت پیر را میان بربست + کمر بندگی
بجان دربست + نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده
سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود
نمود از و خواهد یافت و بمین نفس نفیس او بمراد خویش خواهد رسید بادبی تمام متوجه شد چون نزدیک برهمن رسید شرط
تحیت بجا آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از جواب سلام و اقامت مراسم اکرام به نشستن اشارت فرمود
و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ
اتمام آن بسبر اندیب از مطلع تا مقطع بازگفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین برهمت پادشاهی باد که در طلب دانش
تحمل اینهمه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت قبول
فرماید مثنوی ای خوشت آئین جهان داشتن + ملک بدینگونه توان داشتن + بیخ نهالیکه تو آبش دهی + میوهٔ شاخش
نبود جز بهی + آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چندروز از مهمات خود
برطرف شده تربیت او پرداخت در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ درمیان آمد پادشاه یک یک از وصایا
بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب با رای اعظم سخنان می فرمود و دابشلیم آنرا به قلم خیال بر لوح حافظه
ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آن را در چهارده

باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق ست ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان وهو حسبنا وعلیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی ونمام

رای اعظم والتسلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آئینه محسود اقران خواهد شد وحسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکر آمیز مزاج سلطان را بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید وچون معلوم شود که خالی از آمیزش والایش منیت آنرا بسرحد قبول نرساند مثنوی مده راه صاحب غرض پیش خویش + که آمیخت باید گر نوش ونیش بصورت دهد نوش ویاری کند + بمعنی زند نیش وخواری کند + ومن از برهمن التماس دارم که مناسب اینحال داستانی بیان فرماید وقصه کسیکه نزد پادشاهی مقرب بوده باشد وبسخن غرض آمیز حسودی بنای مرتبهٔ او خلل یافته ودوستی بدشمنی وموافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت واگر پادشاه اهل غرض را از افساد واضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب ومخذول سازد وخللی کلی ازان هم به ملک راه یابد وهم بملک سرایت کند وچون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آئینه سرانجام کار ایشان بوحشت وملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر وگاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل روزگار پیموده واقالیم شرق وغرب را طی کرده وسرد وگرم روزگار دیده وتلخ وشیرین ایام بسیار چشیده **بیت** خردمندی امینی کاردانی + ز روی تجربه بسیار دانی + چون آن مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد وطلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت **مثنوی** نوبت پیری چو زند کوس درد + دل شود از خوشدلی وعیش سرد + موی سفید از اجل آرد پیام + پشت خم از مرگ رساند سلام + خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت وسرمایهٔ حیات که متاعی ست در خانهٔ بدن

ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد وایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور
ثروت وتهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی واز کسب وحرفت
اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت وکسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت ومرحمت که لازم حال
ابویت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد وابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم وامید برایشان بگشاد
وفرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمیشناسید بمذهب خرد معذورید اما باید
دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا وآخرت تواند شد وهرچه جویند از مراتب دینی وجهانی بوسیلهٔ مال بدست
توان آورد واهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت وسهولت اسباب آن واین مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن وپوشیدن ودر استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت
منزلت وترقی در مرتبت وطائفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه ومنصب باشند وبدین مرتبه توان رسید
الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت ورسیدن بمنازل کرامت وگروهیکه نظر برین معنی دارند اهل نجات ودرجات
اند وحصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی
فرموده بیت مال را گر بهر دین باشی حمول + نعم مال صالح گفتش رسول + پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر
مطالب بدست آید وبدست آمدن مال بی کسب وطلب محال مینماید واگر کسی نادراً مال بی مشقت یابد چون
در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آئینه قدر وقیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته
بجانب اکتساب میل نمائید وبهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت
ای پدر تو مارا بکسب می فرمائی واین منافی توکل ست ومن به یقین میدانم که انچه از روزی مقدر شده هرچند
در طلب آن جد وجهد نکنم بمن خواهد رسید وانچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد داد
مثنوی هرچه که روزیست رسد در زمان + انچه نباشد نرسد بی گمان + پس زپی انچه نخواهد رسید + رنج بیهوده
چه باید کشید + ومن شنیده ام که بزرگی گفته است انچه روزی من بود هر چند از وی گریختم در من آویخت وانچه نصیب
من نبود چندانچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر بکسب کنیم واگر نکنیم بهیچ وجه مصرع نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان
انداخت + چنانچه داستان آن دو پسر بادشاه شاهد حال ست که یکی را بی رنج گنج بدست افتاد ودیگری

بامید آن خزانه ملک و بادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت
در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمانفرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار
تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و آورا دو پسر بود در غرقاب غرهٔ جوانی افتاده و از نشهٔ شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه
استماع نمودندی **فرد** * بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم * خزان همی رسد و نوبهار میگذرد * بادشاه مرد
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس از وی
آن اندوخته ها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود
پشت بر اسباب دنیا کرده در وی تهیهٔ زاد آخرت آورده **بیت** سوخته تاب تجلی شده * شیفتهٔ حضرت مولی
شده * بادشاه را با وی الفتی و به نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهیکه کسی
بران اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی بقا روی
از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من
کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر دهد شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته آنرا
بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه
قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانه
خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید
اینجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد ازینحال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت
حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند **فرد** هر انکه زاد بناچار بایدش نوشید * ز جام دهر می کل
من علیها فان * و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده و هیچکس را بران حال وقوف نیفتاد
برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت
و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره
از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب
دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد مثنوی جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو * چون گذران ست نیرزد بجو *
مملکتی بهتر ازین ساز کن * خوشتر ازین حجره دری باز کن * هیچ به از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار
بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوال ست از دست ندهم بیت
درویش را که گنج قناعت مسلم ست * درویش نام دارد و سلطان عالم ست * پس بدین نیت از شهر بیرون آمد
و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح در آن است که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی بطریق
ریاضت راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة
طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت همان
موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت آن در بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود
که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی
و اهل صومعه آن را بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت و از آب
نیامد نیک احتیاط کرد در تگ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر
خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت
تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب و راه را بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفره
بنظرش در آمد که از انجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا
رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بسر گنج بدر
رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار
و جواهر بیشمار ست اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصرع
تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور * از آنجانب برادر مهتر در فرمانروائی متمکن شده پروای رعیت و لشکر نداشتی
و به امید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از غایت
نخوت و عظمت برادر خرد را التفات ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید آمد

وبالشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بیسامان و پریشان حال یافت به آن موضع
آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال و لا الرجال الا بالمال
چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هرچند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت
بشنو این نکته خود را از غم آزاده کنی ٭ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی ٭ و چون بکلی از یافتن گنج
نا امید شد بانواع حیل متمسک نمود و لشکری ترتیب کرده روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه
از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری به مقتل شاهزاده رسید
و بر جای سرد شد و ازینجانب نیز تیری بینداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل
بماند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر
سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع
نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامگار
که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل ست
کاردانان ممالک بر در صومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را به تعظیم و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول به بارگاه قبول و از زاویهٔ
عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیمن توکل گنج پدر بدو رسید و مهم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل
بدان آوردم تا متحقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد
که تکیه بر کسب کردن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر ٭ چیست از تفویض خود محبوب تر ٭
هین توکل کن ملرزان پا و دست ٭ رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست ٭ گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویش را چون عاشقان بر تو زدی ٭ چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر فرمود که انچه گفتی محض
صدق و صواب ست اما این عالم عالم وسائط و اسباب ست و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات
این جهانی باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع
کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت ست که خیر الناس من ینفع الناس
و کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و توقصه

آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را برطرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت
اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با تیزی تمام بر جوانب
آن طوف میفرمود مرد ازین معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در ان آشیانه افتاده و آن باز
پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی
و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی
نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان کرم گسترد *
که سیمرغ در قاف روزی خورد * پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده
بهر حیله نانی بدست می آرم هر آئینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی** ضامن روزی شده روزی رسان
چند بهر سوی دوم چون خسان * از دل خرسند برآرم نفس * کانچه رسد بهره همانست و بس * آن به که بعد ازین فراغت
بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم **مصرع** الرزق علی الله تبارک و تعالی * آنکه دست از
اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست دل بی خلل در عنایت بی غایت مسبب الاسباب بست **مصرع**
دل بمسبب بند و سبب ها مکن * سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی
نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند
حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و وسائط
نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من تقاضای آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری
توانی شد بهتر از ان باشد که بسبب دیگری فائده باید گرفت **فرد** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی *
طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب
میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض
الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی می کن تا کاهل نشوی و روزی

از خدا امیدوار تا کافر نشوی مثنوی از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مارا قوت توکل نیست پس از کسی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ غیب مالی و منالی روزی ما گرداند ما آن
چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از ان فائده گرفتن دشوار چون کسی را مالی بدست آید
دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بروجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست
دزد راهزن و کیسه بر از ان کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار را دشمن بیشمار بیت
چرخ بر بسیدرمان میزند قافله محتشمان میزند دوم آنکه از مراتب آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف
نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از ان بر آید مثنوی
هر ان بحر کابی نیاید بوی باندک زمانی شود خشک بی اگر از کوه گیری و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای
هر کرا دخلی نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و کمین کارش
بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید بسر رسید که چگونه بوده است آن حکایت
پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده بود و ابواب تصرف دران مسدود کرده
تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از ان فائده توان گرفت قضارا موشی که از غایت شره خواهش که دانه از
خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص رباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه
داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خار اشکاف هر جانبی حفری بریدی ناگاه سر حفره از میانهٔ
غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ
و فی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شده بظهور آن نعمت
مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی
آغاز نهاد باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند
بیت این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی دوستان نواله و حریفان پیاله
بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع

او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای و شکر و دعای او نکشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف کشاده بتصور آنکه غلهٔ آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی مصرع

ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید ✦

و در آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغول داشتند قحط سیر و تنگسالی خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بیمایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر متاع خانه بخوانی میفروختند و کسی نمیخرید مثنوی

هر کرا دیدار نان بودی هوس ✦ قرص خور بر آسمان دیدی و بس ✦
گشته زان تنگی جهانی تنگدل ✦ گرسنه نالان و سیران سنگدل ✦

موش مغرور بساط ناز و نعمت گستوده نه از قحط سال خبر داشت نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بکشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که در خانه است جمع کردن و بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب می نماید پس دهقان باخراج آن جزویکه مانده بود اشتغال نمود و در محله موشیکه خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زیر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرد و جهت تحقیق آن بالای بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمده مضمون قصه با یاران گفته خود را از آن سوراخ بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند مثنوی

همه یار تو از بهر آشند ✦ بی لقمه هوادار تو باشند ✦
چو مالت کاهد از مهر تو کاهند ✦ زیانت بهر سود خویش خواهند ✦
ازین مشتی رفیقان ریائی ✦ بریدن بهترست از آشنائی ✦

روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بیت

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند ✦ آیا چه حال بود که از ما جدا شدند ✦

پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود و از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد بالای

منزلیکه از انجا غله فرو میریخت بر آمد اثری نیافت چون بر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید نیز از غله اثری ندید و آز آن سوراخ بانبارخانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلفکاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بوجهیکه نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن ⁘ چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ⁘ و چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خرد تر برخاست و دیباچهٔ سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سود تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال را باید که بعد از حصول قاعدهٔ دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن و تشنیع نگشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطان است اِنَّ الْمُبَذِّرِيْنَ كَانُوْٓا اِخْوَانَ الشَّيٰطِيْنِ مثنوی هست بر مردم عالی گهر ⁘ بخل ز اسراف پسندیده تر ⁘ گرچه عطا در همه جا دلکش است ⁘ هر چه بهنجار بود آن خوش است ⁘ دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلاً حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون بر آید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد و بَشِّرْ مَالَ الْبَخِيْلِ بِحَادِثٍ اَوْ وَارِثٍ قطعه مال کز وی بخیل بهره نیافت ⁘ دست تاراج داد بر بادش ⁘ یا بوارث رسید و گه گاهی ⁘ جز بنفرین نمی کند یادش ⁘ چون پسران نصائح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت با دو گاو بارکش بودند که تو رگردون با قوت ایشان طاقت

مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار نهان کردی
بیت: بجثه چو فیل و بحمله چو شیر دو بدین دلاور برفتن دلیر، یکی را شنزبه و دیگری را نندبه خواندی خواجهٔ تاجر پیوسته ایشان را
تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دراز کشید و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال
ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند
خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد
و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان بیابان بماند و از تنهائی ملول شد
و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل نندبه از غایت کوفتگی و مفارقت شنزبه درگذشت
اما شنزبه را باز زندگی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته
و بگونه گونه ریاحین پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت
گشاده فرد: از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان ای چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگرست شنزبه را از آن منزل
خوش آمد و خیمهٔ اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف در ساحت آن مرغزار
بچرید و در آن چراگاهای روح بخش و دلگشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و
ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاطی بیرایه و حظی تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت
و هیبتی در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده
و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی
و بغیر معاینهٔ فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنزبه
باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب
حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این
هر دو بهنر و ذکا شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه
بفراست از شیر دریافت که خوفی بر وی مستولی شده و از مهر وی دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک
چگوئی که نشاط حرکت فرو گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته بیت: آثار ملالت از جبینش

داده خبر از دل خردبینش ؛ کلیله جواب داد که ترا بااین سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت مصرع
تو از کجا سخن سرّ مملکت ز کجا ؛ وما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایهٔ دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم همین
پسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما ازان طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هرکه بتکلف کاری کند
که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت یکی را بر شگاف چوب فرو کوفتی
تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد اره کشاده شدی و چون شگاف از حد معین در گذشتی دیگری بکوفتی و میخ
پیشینه را بر آوردی و برین منوال عمل نمود بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای
خالی دید فی الحال بر چوب نشست و ازان جانب که بریده بود انثیین او بشگاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ که
در پیش کار بود قبل ازانکه آن دیگری فرو کوبد از شگاف چوب بر کشید و چون میخ از شگاف کشیده شد
فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد بیخود شده
مینالید و میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ؛ وان کس که کار خود نکند نیک بد کند ؛ کار من میوه
چیدن است نه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تیر و تیشه ع آنرا که چنان کند چنین آید پیش ؛
بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت
انجامید و ازینجا گفته اند مصرع کار بوزینه نیست نجاری ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ و چه زیبا گفته اند بیت
مثلی یاد دارم از یاری ؛ کار هر مرد و مرد هر کاری ؛ این کاری که نه کار تست فرو گذار واندک
طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هرکه بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای
و بهر چیزی پر شود بلکه فائدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال دوستان را توانند
بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن و هرکه همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم
ست چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که به نان پارهٔ خوشنود گردد و من

دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گور می بیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد فرد
همت بلند دار که نزد خدا و خلق ✝ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ✝ و هر که درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی
باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ نار اگرچه
دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از وی حسابی بر نگیرند فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ✝
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند ✝ کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب
و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما از ین طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن
قدم سعی توانیم زد فرد خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات ✝ هیهات در سر این قطرهٔ محال اندیش ✝ دمنه گفت
دست مایهٔ بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ
شریف رساند و هر کرا رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد قطعه
به پیشکاری عقل شریف و رای درست ✝ توان کمند تصرف بر آسمان افگند ✝ اگر نه دیدهٔ دل برگشاید از همت ✝
نظر بسوی معالی نمی توان افگند ✝ و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل
از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی
بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ این است که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمیتواند نمود
فرد نازنین را عشق ورزیدن نمی زیبد بجان من ✝ شیر مردان بلاکش باد رین غوغا نهند ✝ هر که آسایش اَلْخُمُوْلُ رَاحَةٌ
طلبد دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان اَلشُّهْرَةُ آفَةٌ
نه اندیشد اندک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست قطعه تا غم نخورد دو دو نیفزود قدر مرد
تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت ✝ از نامهٔ سعادت خود مرد راه رو ✝ بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت ✝
مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدرجهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی
و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی سیر فتند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند
گذر ایشان بردامن کوهی افتاد که قلهٔ اش با سبز خنگ فلک عنان در عنان داشتی

وکمرش باسطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان
گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار
سر در سر آورده **نظم** زیکسو شاخ ریحان بردمیده ÷ زدیگر سو درختان سرکشیده ÷ بپای سرو سنبل درفتاده ÷
بنفشه پیش سوسن سر نهاده ÷ القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سرمنزل پاک رسیدند و چون
جای خوش و ماوای دلکش دیدند هم آنجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه
گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه برکنار حوض از آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز
بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافر این منزل الشرف نزول مشرف ساختی بدانکه
ما نزل[52] مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ فائده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای
درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری
که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تامل و تعلل[53] بیک دویدن خود را ببالای کوه
رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی که چون
راه بسر آید درخت مقصود ببر آید **رباعی** تا ره نرود کسی بمنزل نرسد ÷ تا جان نکند بعالم دل نرسد ÷
گر جمله جهان بگیرد انوار قبول ÷ یک شعشعهٔ خور بمرد کاهل نرسد ÷ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی
بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی
باشد نمائیم **فرد** یا بمراد برسد گردون نهیم پای ÷ یا مردوار در سر همت کنیم سر ÷ سالم گفت ای یار عزیز بمجرد دیدن خطی که
راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فائدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ
انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر به یقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه[54]
قبول نکند **فرد** نیست برابر به نزد مردم دانا ÷ یک دمه غم با هزار ساله تنعم ÷ غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس
استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت **قطعه** هرکه آسودگی و راحت جست ÷
دل خود را ز بخت شاد نکرد ÷ و آنکه ترسید از جفای خمار ÷ قدح بادهٔ مراد نخورد ÷ سر مرد بلند همت بگوشه
و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب

نتوان چیدو در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل از عنا نخواهم اندیشید **فرد** گرد طلبش بار رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل ست بیابانها سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانکه مدخلش را اندیشه مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را برباد فنا بر نداده **مثنوی** تا نگنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار در همه کاری که در آئی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که بآشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگی بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن ست که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام برین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم و عقدی که بسته ام بوسوسهٔ شیاطین من الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره می کن و مرا بدعا و نیازمندی مددی می ده **فرد** دانم که ترا قوت می خوردن نیست باری بتماشاگه مستان آئی سالم دانست که او در مهم خود یکجهت ست گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار نکردنی نمی کنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نتوانم صلاح دران دیده ام **مصرع** بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش پس بار یکه داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان شسته به آب چشمه آمد و گفت **فرد** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد **بیت** آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کانجا خود را بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته بآشنائی بیقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفسی راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید

و دران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش **بیت** شهری چو بهشت از نکوئی
چون باغ ارم بتازه روئی * غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از ان شیر سنگی آواز
بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از یمین و یسار بیرون آمدند
و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست و از هجوم خلائق تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان
و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند.
و بر سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت
بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده برین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی
ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تاویل بملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات آمده
و هرچند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه برآید هر آئینه آن حال در زمانی
وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر باواز آید و صدای او بشهر رسیده و مردم بیرون آیند
و او را بپادشاهی برداشته در سایهٔ عدالتش باسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید
مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای * و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت را افق فوات غروب کند
مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده
برهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانروای این دهری **مصرع**
ملک آن تست فرمان فرمای هر چه خواهی * غانم دانست که کشیدن آن همه محنتها بتقاضای دولت بوده **فرد**
دولت چو به پیشکاری آید * هر کار چنان کند که شاید * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز
و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای سرفرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی
و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل کنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالین
فراغت نخواهم نهاد و پای در بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آوردهٔ
و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کردهٔ دمنه گفت می خواهم که درین فرصت که تحیّر و تردد بشیر راه یافته است
خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوشدار وی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان

وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که به هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو در و دگری نیکو دانی تدبیر ملکداری و رای کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته مثنوی خرد چون دفتر تلقین گشاید * ز من آن در وجود آید که باید * ز دولت هر که را روشن شود شمع * همه اسباب نیکوئی کند جمع * کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل اکبر را مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که به ارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی یمکن که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان این مرتبه روی نموده و من نیز همان می جویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را باب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آئینه مراد او بخوبترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نکوئی باز نمایم چهارم چون

حل بجود بکاری ای شتافتن ۱۲ حل نهادن و محو ساختن ... ۱۲ منتخب ... ۱۲ منتخب

کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک دران بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فوائد
آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید و اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی
مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را
بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب
نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود **قطعه**
هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند + جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه + برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو +
بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه + کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر
امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند
که بر سه کار اقدام نماید مگر نادانی که رائحهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم
افشای سر خود با زنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما برو
مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز میباشد هم رفتن برو دشوار است و هم مقام کردن برو مشکل و نیز گفته اند که
صحبت سلطان بمثابهٔ دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب هلاک گرفتار
گردد **بیت** بدریا در منافع بیشمارست + وگر خواهی سلامت برکنارست + دمنه گفت آنچه فرمودی از روی
نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هرکه بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر **بیت**
از صحبت پادشه بپرهیز + چون هیزم خشک ز آتش تیز + فاما هرکه از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد **فرد**
از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل + بر نه بندد گر بترسد از خطر بازارگان + و در سه کار شروع نتوان کرد مگر به بلندی همت
عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم **مثنوی**
چون باز و همتم چنین ست + هر چه آن طلبم در آستین ست + خواهی شرف و بزرگواری + میکوش بهمتی که داری +
فی الجمله بهر چه دست سائی + همت چو قوی بود برآئی + کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیرم و منکر این عزیمتم
اما چون رای تو درین کار رسوخی و طمع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد **مصرع**
اینک سر راه تو برو خوش بسلامت + دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس ست

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی
دمنه گفت بندهٔ تو بر در حال ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر میباشم
که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت
و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بدرگاه ملوک مهمی حادث شود که بمدد زیردستان
باتمام رسد مصرع اندرین راه چه طاوس نگارست مگس * کاری که از سوزن ضعیف در وجود آید نیزهٔ سرافراز در
ترتیب آن مقصرست و مهمیکه قلمتراش نحیف سازد شمشیر ابدار دران متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد
از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چون آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید
و اگر هیچ ازو نشاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ بپردازند فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما
هم هیزم دیگ را بشائیم * شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روبه نزدیکان خود آورد و گفت
مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده
خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق بارست * بر ناصیهٔ وی آشکارست *
دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود
و گفت واجب بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند و انچه هر یک را
بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای
و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد
چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید
و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسانست لاشک
آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت
اختصاص دهند بمقدار تربیت ازو فائده گیرند فرد من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر *
گلها و لالها دهم ار تربیت کنی * شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله
بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب نکند نه بنسب و اگر جمعی

بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهنر درست باید گردنه بپدر مثنوی
از هنر خویش گشا سینه را ٭ مایه مکن نسبت دیرینه را ٭ زنده بمرده مشو ای ناتمام ٭ زنده تو کن مرده خود را بنام ٭
از پدر مرده ملاف ای جوان ٭ گر نه سگی چون خوشی از استخوان ٭ موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزار که
از و میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریبست چون از و منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هرچه تمامتر
او را بدست می آرند و بر ساعد نازِ از روی اعزاز باهتزاز می پرورند پس ملک باید که نظر بآشنا و بیگانه نکند بلکه مردم
عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح
روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر برپای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن
و هرجا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلّی بامور آن مملکت راه یابد
و شآمت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد فرد همای گو مفگن سایهٔ شرف هرگز ٭
بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد ٭ چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرت
گردانید و باستحسان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه نیز روش عقل و کیاست
و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه
و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است
و لذت حرکت و نشاط شکار را فروگذاشته میخواهم که موجب آنرا بدانم و دران باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم
شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند دران میانه شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را
از جای برد که عنان تمالک از دست او بشد بالضرورت راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من
این آوازیست که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد
اگر چنین صورتی باشد ما را درینجای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی
دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین سبب دار از مکان موروث جلا کردن و از وطن
مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی بدان از جا برود
و پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر

فریاد از جای بجنبد مصرع تا بهر بادی بجنبی پای دامن گش چو کوه و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری دارِ باطن باشد نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگل باز ضعیف ترکیب در مانده و هر که از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از آن بر آمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثهٔ دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آئینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمده روی بجانب طبل نهاد مرغ از آن واقعه خبر دار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت بر آمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فائده بمن نرسید قطعه دهل در فغان است دائم ولی چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست گرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست و این مثل بدان آورده ام تا ملک بآواز مهیب و بهیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک درنگرند از آن آواز و جثه هیچکاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر ده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بجرم و جنایت و جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر و تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم بحر سیکه یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد
ششم گناهکاریکه از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند
و محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی بمنزلت وی را جسته باشد و بر وی
سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او هم داستان شده نهم آنکه در حضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه
بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طائفه سرّ خود
درمیان نباید نهاد و اصل این است که تا دین و دیانت و مروت اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب
وقوف سرّ خود نگردانند **فرد** راز نگشای بهر کس که درین مرکز خاک سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود
پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد
و دور اندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می نماید روزگاری دراز بر درگاه من بخور و مهجور بوده و اگر عیاذاً بالله
در دل وی خار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت
بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه گرداند هر آئینه تدارک آن
از درجهٔ تدبیر خارج باشد چرا مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار نه بستم و از فحوای بیت حکیم **بیت**
بد نفس مباش بدگمان باش وز فتنه و مکر در امان باش تجاوز نمودم اگر آفتی بدین سالت مترتب گردد
من سزاوار صد چندانم درین فکرت باضطراب تمام بر میخاست و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه
دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت **بیت**
تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ای شهریار جهاندار آنکه
آواز او بسمع همایون رسیده گاو یست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد
و همت او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدار قوت و چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان
بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل بر
ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفگند اما درختان قوی را
از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفوی خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان

بظهور نرسد **بیت** باز از پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ دمنه گفت ملک را
باید که کار او را چندان وزن ننهد و از مهم او این مقدار حساب نگیرد که من بنده را نهایت کار او دانستم و بر کماهی
حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط
اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک
شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و بی تردد بسخن درپیوست **مصرع** نخستین بازگفتش که کجائی و بدینجا چون
افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال براستی بازنمودن آغاز کرد
دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه این بیشه و فرمانروای سباع این اقطار است مرا امر
فرموده فرستاد که ترا نزدیک او برم و بران منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در
ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنید
بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او
دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی
بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد
شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی بازگفت شیر فرمود
که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی
مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائدهٔ پرفائدهٔ رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده **مثنوی**
درین مملکت گر بگردی بسی بجا در شکایت نبینی کسی در اول بکاری که نیت کنیم نظر در صلاح رعیت کنیم
گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانید و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان ببست و شیر نیز او را بتبهٔ تقرب ارزانی داشته
روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام و مبالغه و اطناب می نمود و در ضمن آن روی بتفحص حال
و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید که بکمال کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت
مثنوی نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس جهاندیده و دانش آموخته

سفر کرده و صحبت اندوخته. شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تر و درجت وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی رفیع تر میشد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانیده نه سخن او را وقعی می نهد و نه در مهمی با او مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دل کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش انگند. بیت

حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از اول حسود انرا بسوزد

خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش بر داشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکنت یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد. مصرع

جان من خود کرده را تدبیر چیست

این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود بر انگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را. دمنه پرسید که چگونه بوده است آن.

حکایت

کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخره و خلعتی گرانمایه داد و دزدی بران حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی می نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه ابرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافت دانست که جامهٔ او برده در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ می کردند و سر بیکدیگر را مجروح میگردانیدند و در ان محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضاء جوارح هر یک می چکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سرزدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر ایشان محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی می گذشت و برای اقامت جای می طلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریست آن سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریب است او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای اقرار بگشود و در گوشهٔ از ان کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی

وازتاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی و چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ هدف
رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **مثنوی**
خرامنده ماهی چو سرو بلند ٭ مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ٭ ز سیمین زنخ گوی انگیخته ٭ بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گو آن بت مهر جوی ٭ ز مه طوق برده ز خورشید گوی ٭ با جوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی سرو بالای ماه سیمای
شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر
شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** رخی چگونه سوی روی چو آفتابی ٭ زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی
دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج
اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعهٔ چشیدندی
و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی **فرد** غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که درآئی بخیال دگران ٭ زن بدکار از معاملهٔ کنیزک به تنگ آمده و از قصور دخل بیطاقت شده با کنیزکی که
حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد
در شبی که زاهد بخانهٔ او آمده تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه
بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده یک سر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ
بینی او نهاده خواست که دمی دردمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از دماغ
جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سرد شد **مصرع** هم در سر آن روی که در سر داری
زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که به درازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه زاهد صبح
از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت عالی
رایت يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ بر عالمیان روشن شد **بیت** یافت صفا گنبد آئینه رنگ
رفت برون آئینهٔ چین ز زنگ ٭ زاهد نیز خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن طائفه رهانیده
منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانهٔ خود
برد و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نمود و خود به ضیافت بعضی از دوستان رفت

وخاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی **فرد** بذله گوی وعشوه ساز وشوخ چشم وغمزه زن
خوبروئی کین چنین باشد بلای جان بود ودلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب وآتش را باهم دیگر
آمیختی وبه چرب زبانی سنگ خارا را موم داد گداخته ساختی **مثنوی** فریب انگیزی از گیرائی گفت
که کردی پشه وسیمرغ را جفت بلورین بجه درکار کرده بجائی ریسمان زنار کرده لبش در ورد وورد سحر ونیرنگ
برون ساده لباس واز درون رنگ زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبرکن که امشب
شکر بی غوغای مگس است وصحبت بی هایهوی شحنه وعسس **مصرع** برخیز وبیا چنانکه من دانم وتو
معشوق او شبانگاه درخانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید وآن
مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود ودر مهم زن ومعشوقش شکی در دلش افتاده درین محل که
او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه درآمد وخشم تمام زن را از دن گرفت بعد از انکه او را بسیار بلیغ کرده بود
محکم بستونی بست وخود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر وگناهی روشن زدن این زن
از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد
وگفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زود تر بیرون خرام وفرصت عشرت غنیمت شمار **فرد**
یار را گر سر برسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید زن کفشگر او را باواز حزین نزدیک خود خواند
وگفت **قطعه** آسوده دلا حال دل زار چه دانی خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی
بیداری این دیده بیمار چه دانی ای فاخته پروازکنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی
ای یار مهربان حال زار من می شنود ودرد دل من معلوم می کن این شوهر نامهربان هیچ جرم مگر او را بدین
در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه درآمد وبعد از ان که مرا بسیار بزد بسختی تمام بدین ستون ببست
اگر بنسبت من شفقتی داری وبا یار من درین مقام مرحمتی زود تر مرا بگشای ودستوری ده تا ترا العوض خود
برین ستون ببندم وبزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم وترا بگشایم وبدین عمل هم مرا
رهین منت خود سازی وهم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او
وبستن خود تن درداده او را بیرون فرستاد ومرد زاهد را باستماع این سخنان سررشته خنگ

۵۱ ای اثر قال ۱۲ ۵۲ ابراز شکر درین مقام طرفه لطفی بخشیده که در عربی بالفتح وسکون کاف بمعنی فرج زن است ودر فارسی بفتحتین وبتخفیف وتشدید کاف بمعنی شیرینی معروف ۱۲ ۵۳ بمعنی شوهر بوجه ... ۱۲ ۵۴ بکسر اول کوتوال ۱۲ [illegible]

شوهر و زن بجنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد
و بران حال وقوف بیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زده نشتر دکان برگرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بر دستش نهاد که اینک تحفه که
بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتیست مصرع عشرت گری کرده و محنت گری دید
چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بگشاد
و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست وی بخانه نهاد مصرع از تحیر گاه می خندید و گاهی میگریست
زاهد این همه صورتها میدید و می شنید و بدان بوالعجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور آمد حیرتش بر حیرت می فزود اما زن
کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بر کرد و دعا بدعا بگشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و بتهمت و افترا
گناهیکه از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویشتن بخشای و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمال ست بمن باز ده در وقت
مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار
این چه دعاست که میکنی و اینچه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان برین درگاه
صفت روائی نمی یابد بیت گرت هواست که کاری ز غیب بگشاید زبان پاک و دل پاک هر دو می باید ناگاه
زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت
پاک بود ایزد تعالی بینی شکستهٔ مرا درست گردانیده مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل
برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی
احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذر خواهی مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای
وی بر داشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز
فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و لبقیة العمر از فرمان این مستوره با صلاحیت که
البته دعای او را حجابی نیست بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد
و حیرت بر و مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان
را درین باب چه عذر آرد و سوال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان

مهملاتین دیدن و دریافت نمودن ۱۲ منتخب و در بعضی از کتب لغت نوشته که احساس دیدن و بلمس بدن چیزی را معلوم کردن و انچه بیکی از حواس خمسه دریافت شود ۱۲ غیاث
۵۶ بکسر تین بخشیدن حرم و عفو کردن گناه ۱۲۵ غیاث

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دستافراز[۵۱] بمن بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن در جواب گفت
و در دادن دستافراز توقف با آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن
انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و آواز بر کشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
در آمدند زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد کشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی
اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب
چون جام جمشیدی درخشان شد **بیت** برافراخت رایت سپهدار شرق × شه غرب در بحر خون گشته غرق
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمد بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی
و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم پرسش با هم بجا می آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید
که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله[۵۳] گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت
عاجز گشت و قاضی بنص قاطع و الجروح[۵۴] قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی[۵۵]
درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید کشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند
و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی
دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمائی زاهد آنچه شنیده
و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بتر هات[۵۵] دزد فریفته
نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه نمودی
و از خونخوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نه کردی جان
شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که
بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل[۵۶] نباید کاشت **بیت**
چنین گفت دانای آموزگار ۔ مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه
این محنت خود بخود پیموده و در این رنج و مشقت خود بر خود کشوده **مصرع** آخر که نالیم که از ماست که بر ماست
دمنه گفت که راست می گوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من

وحیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار باز تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو
بار تکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم
مگر هم خود درباره خود فکری فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند + دمنه گفت اندیشیده ام
که بلطائف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت اخراج
کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور
نمی باشم و نیز منزلتی تو نمیجویم و زیادت از آنچه خدمت است داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند
معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه تجربه رسیده باشد
سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتیکه واقع بود پنجم در ملاحظه جذب
نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که
بجمیلت و ریگی گاو را باشم تا پشت زمین او وداع کند یا ازین منزل رخت بر بندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که
انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ
درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی
افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه برون جستی و صاعقه دار خرمن جان
مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گهی کو پنجه بر مرغان گشودی + اگر سیمرغ بودی در ربودی
هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آید آن باشه از کمینگاه بیرون جستی بچه ایشان را
در ربوده طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن
متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر مصرع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت
نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان
خوش بر آمده از اهتزاز ایشان پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی
بساط نشاط در نوردیده با ضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان
ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح

بفتح نون و کسر واو ... باشه مرغ شکاری ... بروزن ... جانوریست شکاری ... قسمی از پرندگان ... ابریشمان ... بکسر عین مهمله ... غیاث ... از ایمان ... بضم اول و سکون ثانی و فتحتین ... منتخب ... لطائف

بملال استفسار نمود گفتند ای پسر فرد از ما مپرس کاتش دل ما تا چه غایتست + از آب دیده پرس که او ترجمان ماست
پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت که گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن
نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده لیکن اگر در دفع
این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را
این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید
در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم
دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم + آخر بخاطرش آمد که هر جانوریکه اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم
و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود گنجشک را چشم بر وی
افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی درآمد با خود گفته علی الخبیر سقطت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم
شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت
رعایت نمود سمندر نیز بزبان غریبی وری شرائط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده
میرود اگر رنج راهست چندروزی درین حوالی اقامت فرمائی تا بآسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگرست
هم باز نمائی تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال خود را بر وجهی که اگر با سنگ خارا
گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد فرد با هر کسی که شرح دهم داستان خویش
صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم + سمندر را از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت
غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانهٔ او را با هر چه دران باشند بسوزم
تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتیکه من نزد تو آیم گنجشک نشان مکان خود بر وجهیکه
سمندر را دران شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روی بآشیانهٔ خود نهاد چون
شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک بمقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل
شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند باشه با فرزندان از ان بلیه
غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران انچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانهٔ

ایشان

ایشان بنجیه بازگشتند و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت درآمد که دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت + چو زد شعله اول هم او را بسوخت + و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند و هر که را بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند فرد چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست + شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش + دمنه گفت کدام سبب از این کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و دیگر ناصحان را استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان از و منقطع گشته و از این صورت آفتهای بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز میتواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار و حقیر گذاشتن دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آنچنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادله فرماید و آنجا که سد قهر باید بست در لطف و مرحمت کشاید بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار + گه جای گل گل باش و جای خار خار + کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بربستهٔ و در کمین تنبیه نشستهٔ و میخواهی که از ضرر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بهر کس هم وا بازگردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید + آفت آن زود بوی در رسید + و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرموده و دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده **بیت** جهان سوز و بی رحمت و خیره کش + ز تلخیش روی جهانی ترش + مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد **بیت** فراخی در ان مرز و کشور مخواه + که دلتنگ بینی رعیت ز شاه + رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد **بیت** ازین نوید مبارک که ناگهان آمد + بشارتی بدل و مژدهٔ بجان آمد + القصه یمن معدلتش بجای رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انباز همبازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند **فرد** چنان کرد بنیاد انصاف محکم + که گوگرد را پاسبان گشت آتش + یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی گریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پارهٔ راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من باخود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید **قطعه** نیک و بد مکن تنها + که بد و نیک بازخواهی دید + میل نیکی اگر کنی همه جا + خویش را سرفراز خواهی دید + ور طریق بدی روی خود را + پایمال نیاز خواهی دید + و این مثل بدان زدم که از مکافات بد اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شآمت آن بتو رسد و معنی مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِيهِ فَقَدْ وَقَعَ فِيهِ جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم

اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب
خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و او را قوت از قوت
تو بیش و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار
و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای او حیلت سازند غالب آنست که
بزور و قوت دست ندهد و بتو آن نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شگاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود
که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی
و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمگاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که
دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که
بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود
بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن
خیره چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان قصد دشمن بروجهی باید کرد که
دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی
وطن کرده و از مهمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی می گرفت و روزگار در رفاهیت
میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی
باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گرد شان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز ببازیچه برباد دادم و چیزی که در موسم پیری یاء مردی
تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب
و زرقی بگسترم **مصرع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگینان و آه زنان و
ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح سخن انداخت و گفت

ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی ماهیان را
از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته میبود امروز دو صیاد
اینجا بگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی
ازین بیشترست اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل
از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنیده برفور بازگشت و نزدیک
ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود بازگفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ
روی بماهیخوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده **بیت**

چند انچه سراپای مهم می نگریم ... بر کار صفت ز عجز سرگشته تریم

حالا با تو مشورت میکنیم المستشار مؤتمن
خردمند اگر چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصة در کاری که نفع آن بدو عاید باشد
و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما بازبسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهیخوار
جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله
بخاطر نمیرسد که درین نزدیک آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس
صور بر آئینهٔ گیتی سبقت می گیرد و دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید و با انهمه
نه غواص فهم به قعرش توان رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیدهٔ دام هیچ صیادی بر آن آبگیر
نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده **بیت**

آبگیری بسان دریائیست ... لیک دریای بی سر و پائیست

اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائیست
اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهیخوار جواب داد مرا انچه از قوت و قدرت است از شما
دریغ ندارم اما فرصت تنگست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان
تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهیخوار
هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران

در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یک دیگر پیشی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
می نگریست و زبان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آئینه هر که بالابه دشمن فریفته شود و بر سخن گوهر
اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند
ماهی خوار را از ان فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مراد دشمن کلی تر از و نیست اولی آنکه او را نیز بیاران او
در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهیان دید
دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فروگذارد در خون
خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد
و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد **قطعه** چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر
بجدّ و جهد بکوش ار بعقل مشهوری   که گر مراد بدست آیدت بکام رسی   وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری
پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک
حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت
و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال
اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند **قطعه**
دمی حیات پس از مردن چنان دشمن   گمان برم که ز صد ساله زندگانی به   بمرگ خصم شماتت نمی کنم لیکن
دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به   و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود
و وبال کید او بعض و لا یحیق المکر السیء الا باهله هم بدو عاید گردد اما من ترا وجهی می نمایم که اگر بدان
کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای
خردمندان اختلاف نتوان کرد **فرد** مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی   خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن
آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهیکه از چشم مردمان غائب نباشی می پری و بشاخی نشست
که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک لانه رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم را نظر

بروی افتد بهر آئینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او
سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال جنبان کرده روی بآبادانی نهاده زنی دید پیرایه بر گوشهٔ
بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی
زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه بر داشتند و زاغ باز رست مصرع خصم از میان برفت و سر شاخ گشت هم
دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت
و عقل و تدبیر همه حاصل ست و مکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد
و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری
روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه
در صحرائی بوی طعمه می دوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته بود و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته
گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب قدم و آسیب دم او شنیده
بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری
خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت که میدانم که آتش جوع امیر
سباع در التهاب ست و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در غایت اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف
یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بند و چه کشاید درین نزدیکی روباهی ست که از غایت فربهی
راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه
آبحیات ست و خونش از شیرینی و نازکی مماثل بشربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید
در آرم و امیر بدو ناشتائی شکند اگر خرسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم مصرع
دیگران را در کمند آور که ما خود بنده ایم گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت
و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقشبازی
وهم و خیال را سبق دادی مثنوی روبهکی چست و دغا پیشه بود یعنی که کمغاجی آن بیشه بود
لعبت بازیگر صحرا او ده دزد دگان برده ببازی فره هم دو صحرا الفغان بود از دو

هم سنگ ده نعره زنان بود از و دو درگه بستن شده از دیده گم ٭ صحن فلک رفته بجاروب دم ٭ خرگوش با او
سابقهٔ معرفتی قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد
و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین ٭
بیا که بهر تو بر دو دیده جا بنشین ٭ خرگوش گفت از مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات میباشم و بواسطه
موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفا هیچ بار بدان سعادت محروم می مانم درینولا عزیزی که در
مصر کرامت پادشاهی سرفراز است و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف
آورده و آوازهٔ زاهدی و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل
بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشکسای معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها
و نعمت و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نیست دیگر قضا میتوان نمود فردا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان
یا فرود آید بیجا چون دعای مستجاب ٭ روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلام
نقش صورت نامبارکی معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم
و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم مصرع کلوخ انداز را پاداش سنگ است ٭
پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در زاویه
بر روی عزیزان بسبب آن کشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم خصوصا چنین عزیزی
که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالیکه تعریف میفرمائی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه اَلضَّیفُ اِذَا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزقِهٖ و بزرگان گفته اند قطعه
هرکرا بینی بعالم روزی خود میخورد ٭ گر زخوان تست نانش ور زخوان خویشتن ٭ پس ترا منت بمهمان داشت باید بهر آنکه ٭
میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن ٭ ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را
جاروبی کشم و بجهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد
که دم او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف
و درویش مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر می خواهد که تکلفی نماید درین

نیز مضایقه نیست آماده کار باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بر اتفاق شدن
روباه مژدگانی داد و باز بتجدید که لکل جدید لذة تعریف چرب و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ
دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خویش میگردانید و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی
می بست تا روباه از ره کمی حزم و دوربینی پیش از این بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود بتدریج
خاکهای آنرا بیرون برده و سرش با اندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت
از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش بر سبیل رسالت بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک
اشارتی زایل گردد پس بسر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان
از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش شعفی عظیم و گرگ حرصی تمام بدان کلبه تاریک در آمدند قدم بر خس و خاشاک نهادن
همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم
بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود
و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بخود مغرورست
و از دشمنی من غافل و او را بغفلت از پای در توانم افگند چه سهم غدر که از کمان دوستی کشایند جایگیر تر آید مگر
نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه
هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد
مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی
از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان نه فلک سرگردان **مثنوی**

روان آب در سبزه آبخورد ۞ چو سیماب در پیکر لاجورد ۞ ریاحین دمیده بر اطراف جوی
صبا عطر بیز و هوا مشکبوی ۞

و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا
و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت می گذرانیدند و در آن نزدیکی شیری تند خوی بلا جوی
بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی
اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و خدم توایم

هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاایم
و تو نیز در جستجوی ما بتگاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت
اگر چنانچه متعرض ما نشوی هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک می فرستیم
و تقصیری در ادای آن روا نداریم شیر بر آن رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هر کدام از وحوش که
بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بدین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را
هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن من ساعتی مهلت کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب
هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت قوت سبعی شیر در حرکت آمد و از خشم
و جوش دندان بر هم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و شیر را بغایت تنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده
و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بیت تنور شکم دمبدم تافتن * مصیبت بود روز نایافتن * خرگوش دید
که شیر از غایت غضب و تف انتقام بر زمین می زند و نقض عهد را آرزو می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید
که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بتو مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت
ملازمت داشتیم شیری درین راه دچار رسید و او را بستد چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاه است
بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن سزد نشنیده گرفت و گفت که هر شیر و بیشه *
ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شدم و از پیش وی
فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت مثنوی
من آنم که در شیوه طعن و ضرب * بشیران در آموزم آداب حرب * کدامین هژبر این دلیری کند *
که سرپنجه بر صید من افگند * پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل خود از و بستانم
و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و ادب نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر
من توانستمی بکامه سیر او را بخون دو دهان صحرا ساختمی فرد اما ز خدا امیدوارم که او را در چنگ تو بینم بمراد دل خویش *
این بگفت و در پیش ایستاد شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش
شیر را بسر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینه چینی صورتها را درست بنمودی

داکمی است از اسمای خدای تعالی و معنی آن نگاهدارنده
کاهدار بمعنی از اسما
جبار شکسته درست کننده
و بمعنی از اسمای جاهلیت

و بی خطا صفت حلیهٔ چهره هر کس از ناظران آن آب چشم فرود روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش
از صفحهٔ ضمیرش نخواندی و گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی ترسم اگر
ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را در آب بدید پنداشت که
همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و سر بغوطهٔ نقمت
فرو برد و خونخوار را آب بربود و فوج سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی
قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر بچریدند و این بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب از پس بد سگال
بود خوشتر از عمر هفتاد سال ٭ و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت بر دست توان
کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت شیر
هلاک او دست ندهد زینهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند
سخن برین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت
بر شیر افگند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش سر در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ام خیرست گفت
انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه
گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است زودتر بازنمائی که مهمات کلی تاخیر بر نتابد اگر کار فوت
بفوت افتد بهزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر در کار پیش آر ٭ که در تاخیر آفات است بسیار ٭ دمنه گفت
هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر
نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام
نصیحت نیکخواهی است یا نه و چون داند که قائل را از ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول
اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فوائد آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بمقتضیات رای تو
مرتبت خیر و مستغنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمییز ملوکانه را پیش نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف آنچه
می خواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرأت
بدان یافته ام که بعقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که

له سگال [illegible]

من سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به شک و شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد فرد بحمد الله که ذهن شه محکیست که قلب و خالص را می شناسد
شیر گفت وفور امانت تو ظاهرست و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد
و ریب و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است پس
هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم ست باید که در ادای حق و تقریر
صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد
و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش ازین
بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو در انسلام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت
آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را با فسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان بر کشاد و گفت
بلیت که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان
دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و رای کیاست او بدانسته ام و در هر یک
خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم بیت نه آن بود او که ما را در گمان بود خیالی داشتیم و نی چنان بود
و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمانروائی او را ثانی اثنین گردانید
در مقابله آن نعمت این صورت از و در وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آئینه بحکم
ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه
اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد مثنوی
کسی اگه بیتی ز چاه خمول بر آرد رساند باوج قبول عجب گر نه دعوای شاهی کند سر سرکشان در کمند افگند
شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن ست که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که
از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن ست
و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجه حرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند او را از دو ترا زبیش بر باید داشت
و گرنه کار از دست تو برود و شاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهیکه ضمیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر

خالص ١٢ ٥٤ بکسر
معروف ١٢ ٥٥
از حد در گذشتن ١٢ ٥٦ برستی که آدمی از
حد می گذرد چونکه می بیند خود را
توانگر شده ١٢ ٥٧ بالضم
نقطه سیاه که در دل ست ١٢

وذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تأمل کند ممکن که کار
بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود ماری شد
برآور از سر آن مور و مار گشته دمار / مده امانش ازین بیش و روزگار مبر / که اژدها شود ار روزگار یابد مار
و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه
و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند
او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوائل آن کرده مصرع اَوَّلُ الفِکْرِ آخِرُ العَمَلِ
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را احزم گویند و دوم آنکه چون
بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد و هر آئینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند
و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگر نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت
این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که بچه منوال بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان
صافی و مشاهده اش طالبان چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت و در وی سه ماهی شگرف که
حوت سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از ماهیان احزم بود
و دیگری حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف
بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته
و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته مثنوی چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن از لطافت چو رخسار یار / زباد سحر گل دهن کرده باز / چو معشوق خندان عاشق نواز ناگاه دو سه صیادی
ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر کما هی در یافتند
با آبگیر میعادی برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت
همراه شدند چون شب درآمد ماهیی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دست برد

زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد مثنوی خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود را اساس
کسی را که حزمش نباشد درست بنای امیدش بود سخت سست پس سبک روی بکار آورد و بی آنکه با یاران
مشاورت کردی از انجانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب
آبگیر محکم به بستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون اینحال مشاهده نمود پشیمانی
بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از
نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی یادت نرسد اما با این همه مرد عاقل
باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت
و بر روی آب شناور میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت و او خویشتن را بحیلت
در جوی آب افگنده جان بسلامت ببرد بیت بمیر ای دوست گر خواهی رهائی که بی مردن نیابی آشنائی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان
چپ و راست می رفت و در فراز و نشیب می دوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل مقرر شود که در کار شنزبه
شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن
عمرش بباد فنا بر داده دود از خان و مان او به آسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار
بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشیده و ابواب
را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جائز نداشته ام دمنه گفت
همچنین است اما نیکوئیهای ملک مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود
لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر
مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل

خود را از ان مهلکه نشدی
۵۱ آزمودن ... ۱۲
رعایت ذکر آتش در ماقبل لفظ خاکسار در مابعد لطفی بخشید ۱۲
۵۵ آزمودن در بلا درنج افگندن ۱۲ منتخب
۵۶ بالضم ناسپاس ۱۲ م

برقاعدهٔ بیم و امید ست چون از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال
مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که بسفله طبع و دون همت باشند
چسان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان
محروم نباید گردانید که بیکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت
و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فزونی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان
خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را
بجود مشتغل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب
شکست قدر ملوک گردد **فرد** نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم
شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ مصفا ست و صفحهٔ دلش از رقم
این خیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی مضرت اندیشد
بیت چو دل بر دوستی خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را بباید شناخت
که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد سیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد و کل اناء یترشح
بما فیه **مصرع** از کوزه همان برون تراود که در وست مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده
شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد
زدندی و طرح یگانگی افگندندی **بیت** روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند
قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر
فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب
در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور بر آب میسر ست نه طاقت
فراق احباب ممکن **بیت** تو میروی و من خسته باز میمانم عجب که بی تو بمانم عجب همی مانم کشف گفت هیچ غم مخور که

ممکن ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو
سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن فرد ای دوست بیا بهر چه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش * پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در اثنای شناوری
آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوتست که می شنوم
و آن چه عمل ست که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن جوی تو آزمایشی میکنم
کشف برآشفت و گفت که ای بی مروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افگنده ام و بکشتی پشت من
ازین آب می گذری اگر الزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه
محقق ست که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دل خراش ترا در پشت خاره شان من تاثیری نخواهد بود فرد
خار آلبست که دست جوی او در شکند * هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار * عقرب گفت معاذ الله که
مثال این معانی در همه اوقات زندگانی بیرامن ضمیر من گذر دیا گذشته باشد بیش از آن نیست که طبع من
مقتضی نیش زدن ست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینه دشمن قطعه هر کرا عادت ذمیم بود
بی ارادت ازو شود صادر * نیش بر سنگ میزند عقرب * گرچه بر وی نمیشود قادر کشف با خود اندیشید
که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود برباد دادن ست و سر رشته کار خود گم کردن بیت
در خاک سخت تخم زر و زیور دریغ نیست * با ناکسان دریغ بود لطف مردمی * سخن بزرگانست که هر کرا در ازل
خود نصیب نیست امید از وی بهیچ نصیب نیست چه حرام ست بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند بد ناکرده بجای
جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه بجاهل را چگونه توان کرد تربیت * کس درون جامه چرا مار پرورد
حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر * گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد * و ایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک
گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه و خست ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت
دوستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت و بیجا باگویند
التفات ننماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چو بیماری که
فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هرآینه هر لحظه ضعف و ناتوانی

بروی استیلا بیشتر یابد فرد ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک * صبر تلخ است و لیکن بر شیرین دارد
و بباید دانست که عاجزترین ملوک کسی است که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر
حادثه بزرگ را که حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت دیگران را
متهم گرداند و چه اکنون حال بهر کدام از ایشان کند رباعی کاری که بکار خود ترا باید کرد * بهر چه بدیگری رها باید کرد
وانگه که بدین نوع خطائی کردی * در گردن دیگران چرا باید کرد * شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و
از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بتقدیر که دشمن باشد پیداست که
از وی چه کار آید و او بسبب آنکه طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت او از نباتات است و دیگر فته و مادهٔ قوت من از
گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من او را در مقابله حساب آرم که خیال
مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای مقاومت من در سویدای او جای گیرد فرد مگس را کی رسد با چون منی لاف جدال
کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن * اگر شنزبه با آفتاب دولت من که از افق عنایات پروردگار
تابان است چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد * و اگر با آنچه چتر همایون هما آسای من که
نمودار سایبان آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال اندیشه شنوی تهدید است گر باید ار می کشد
چو لنگی است کو راهوار می کند * من آن همیدیا کرده ام سر بلند * منش باز در گردن آرم کمند *
دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ من است یا من بر وی غلبه توانم کرد چه اگر بذات خود
مقاومت نتواند بمدد گاری جمعی از یاران کار خود در پیش برد و یا بزرق و مکر و دستان فتنه نقشها برانگیزد
و از آن می ترسم که چون جوش ابر مخالفت ملک تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت زند و یا تن
اگر هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری برنیاید قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را * با همه مردی و صلابت که او ست
مورچگان را چو بود اتفاق * شیر ژیان را بدر آرند پوست * شیر گفت سخنان تو در دل من جای
گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامنگیر من است که او را بر داشته ام و علم
تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت
او بر زبان رانده اگر خلاف آن واداریم به تناقص قول و خفت رای و رکاکت رای منسوب گردم

سخن من در دلها مردود و عهد من بر خاطرها بیقدر شود بیت هر کسی را که خود براندازی * تا توانی ز پا منشانید از پی
و دمنه گفت ای صائب تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از همنشین ستمگاری نخوت
مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان در چینند
و پیش از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای وی شام مهیا سازند و با وجود آنکه از آن با دمی مصاحب
قدیمی شده و از انواع فواید و اصناف منافع بهره برداشته چون در گرفت جز بقطع از بیخ او شفا نتوان یافت
و طعام ملکیه که بدان تحلیل و مدد ماده حیاتست چون معده فاسد گشت جز بدفع از معده خلاص نتوان یافت و
زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد * گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر * و همه دمنه در شیر اثر کرد گفت من
کاره شده ام صحبت شنزبه را و دیگر با او ملاقات من از جمله محالاتست همان به که کسی نزد وی فرستم و صورت حال
بر وی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود و دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه رسد حال بعبارت درست
بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام که
سخن گفته نشده است محل اختیار باقی ست و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج بیت
سخن تا نگفتی تواناش گفت * ولی گفته را باز نتوان نهفت * سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون رفت
آن باز آینده نیست و در امثال آمده که هر چه بزبان آید بزبان آید و بزرگی گفته است زبان ترجمان دل
و دل امانت دار ولایت بدن سخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود تا درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد مهر
سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده و چمن یگانگی همه ریاحین سلامت رویاند و نهال حیات همه ثمرهٔ امن بخشد
اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم آمدن نتوان بود که از آن گلزار سخن سبب تفریح و تقویت
خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه بسا بنای بسته با نکتهٔ دلپذیری عقدهای مشکل
گشاده است و سخنان شر انگیز بیک اشارت بجنگ گردن گوینده را بسته بندهای گران بسته قطعه اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی
بضاعتی ست که هم سود و هم زیان آرد * نشان که دارد کی ناگفته نکته کس را * بدرد دل کند او را بجان آرد *
ولی بسی ست که گوینده امین الفطی * نهاد همان دم که بر زبان آرد * ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسیده
صورت حال خود بشناسد و نصیحت مشفق معاینه ببیند ممکن که بکابرد آید و جنگ آغاز نهد یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه

ظاهر اعقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را
بسیاست نهانی تدارک فرمائی شیر گفت بمجرد گمان و تهمت دیگران خود را در مهجور گردانیدن چه صنوع یقین در تضییع
حقوق ایشان سعی نمودن ستم تمام خود تیشه بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت
یکسو شدن و قلعه عیاشان بنیاد شرع عقل که بر بنیه شاه فرمان میدهد+ که چون مقتضای قضا حکم او
گلی جان بستاند کسی جان نمیدهد دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون اینکار را
بیاید ملک را باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدت او در طلعت نازیبا و زشتی منظرش در صورت ناخوش و رخ
خواهد بود و علامات کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید و مجادلت را
آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیک گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد آئینه غبار شبهت از رخ حقیقت
مسموع گشته و فرضیه گمان بمرتبه یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از آنجانب آتش بلا
بالا گرفت خواست که گاو را ببیند و از طرف دیگر نیز شعله فسادی برافروزد بیت میان دو کس جنگ چون آتش است+
سخن چین بدبخت هیزم کش است+ فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشاره شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد
گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم تا از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده
بعرض سامع شیر رسانم شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت
بجای آورد شنزبه تعظیمی تمام و ترحیبی بکمال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه چونی مصرع یاد میدار که از ما نمی آید یاد
روزهاست که دیده دوستان را بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران را بآثار شمال مصاحبت و ملاطفت گلشن
نگردانیده فرد بعمر با نفسی یاد دوستی نکنی بکر یاد تو نتوانند که یک نفس نکنند+ دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات
محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری
و هواداری در زمین دل کاشته بیت از نعل سمند جان نگینها ساخته ام+ پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام+
و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد مشتغل بوده
و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود
و اسیر فرمان دیگری باشد هر یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک دم نگذرد که بر جان و تن خود

هراسان و لرزان نباشد و سخن بخوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا در نه بندد رباعی از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز ور پای گریختن نداری باری دستی زن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن‌تر باز نمائی و تفصیل این اجمال را بیان فرمائی تا نفع موعظت تو عام‌تر و فائدهٔ کلام تو تمام‌تر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست اول مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع بلئیمان بی مذلت و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس را از خمخانهٔ دنیا جرعه ندهند که سرمست و بیباک نشود و عصیان اگر گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتانان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بیرون آید مثنوی

صحبت شاه را ز روی قیاس ‌‌ همچو دریای بیکرانه شناس

بچنین بحر پر ز خوف و خطر ‌‌ هر که نزدیک‌تر پریشان‌تر

و در همین باب گفته‌اند بیت

بدریا در منافع بیشمارست ‌‌ وگر خواهی سلامت برکنارست

شنزبه گفت سخن تو دلالت بران می‌کند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمی‌گویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح می‌نهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته‌ایم اکثر آن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم ازانکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو برسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقائق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده‌ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز راتبهٔ خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می‌شناختم آمده‌ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را

برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجب ست باداء رسانم فقد
من آنچه شرط بلاغ ست با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال — حالا صلاح وقت در آن می بینم که
تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه ازین مهلکه
نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن ست که شیر
با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان
صدق و ظن نیک خواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده
خدمت او طائفهٔ نابکار اند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده
و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه ازان بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس
کند و هر آئینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ بط
و خطای او در تجربت برین معنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارتیست وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی ست قصد کرد تا گیرد هیچ نیافت
چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او ازان صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ
سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفته بیکبارگی مهم خود را
فرو گذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقاً
بدان ملتفت نشدی و گفتی ع مَن جَرَّبَ المُجَرَّبَ حَلَّت بِهِ النَّدامَة و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته
گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم مَن یَسمَع یَخَل
در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا
دیگران چندان فرق ست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی**

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر
هر دو گون زنبور خوردند از یک محل — زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گان آهو گیا خوردند و آب — زین یکی شد خون ز دیگر مشک ناب

دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آن که سلاطین را عادت بود

که بی استحقاق کسی را برتبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضه تلف و تاراج سازند
قطعه شاه هرمز ٥١ م ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه یزد ٥٢ م دید و مدحش گفتم و هیچم نداد کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت ست
بهیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی
باشد باستر ضاء و معذرت آنرا رفع توان کرد و اگر عیاذاً بالله ٥٣ آنرا موجبی نبود و تا بزرق و اقرار تغییر مزاج او
داده باشند دست تدارک ازان قاصر و اندیشهٔ تلافی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه
پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع ست خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه
در رای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت
نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرات و مساهلت
شمرده و هیچ یک ازینها که از من صادر شده خالی از فائدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده
و بر سر جمعی گستاخی نموده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه
سبب حشمت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد فسرد دارو سبب درد شد اینجا چه امید ست
زائل شدن عارضه و صحت بیمار و اگر این هم نیست ممکن ست که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را
برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر ٥٤ باشند
و خائنان و خوش آمدگویان را بالحرمت اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته اند با نهنگ ٥٥ در قعر دریا
غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر ست و از تقرب
ملوک با من و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار ست و مضرت
مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند چه اگرچه پرتو
عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن میسازد و لی بشعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتگاران را
می سوزد و خرد کامل برین متفق ست که هر که با آتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش
کرده از احراق ٥٦ بیخبر اند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقة نه چنان ست

سنه ٥١ نام جای قریب نیرو ۱۲ غیاث سنه ٥٢ نام شهریست از توابع شیراز ۱۲ سنه ٥٣ پناه بخدا ۱۲ سنه ٥٤ انکار کننده ۱۲ مستعد ۱۲ منه سنه ٥٥ جانور آبی معروف ۱۲ از برهان و غیاث اللغات سنه ٥٦ سوزانیدن ۱۲

چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که
هزار ساله عنایت با یک ساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظرهٔ بازیست با مرغ خانگی دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی بمباحثه در پیوسته بود و مجادله
آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا
بمضمون إِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ دلیل کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند
که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد **بیت** سگ که وفای بریا نیستش
بهتر از آن کس که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده
کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف می نمایند و بی زحمت
و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن بدو می باید مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست
قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مائل میشوند از پیش و پس ایشان گریخته بام بهبام
می پری و گوشه بگوشه میدوی **بیت** حق نمکی نمی شناسی + وز منعم خویش می هراسی و من با آنکه جانوری
وحشیم اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاهداشته صید کنم و بدیشان
دهم و هرچند دور تر رفته باشم بمجرد آوازیکه بشنوم پرواز کنان باز آیم **فرد** مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند
بانشاط بال آید باز چون گوید بیا + ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست
که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا دیدی
هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام بهبام می گریزم تو کوه بکوه می گریختی و این مثل برای آن آورده ام
تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان
دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری **بیت** نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی + دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامگاری
در حق تو اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر بهیچ وقت
مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیز تگ را

هنروی موجب عناگردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتارست

و طاؤس از حسن جمال بال پرکنده و شرمسار **قطعه** وبالِ من آمد همه دانشِ من + چو روباه را موی طاؤس را پر +

هنر عیب من شد وگرنه سرم را + نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر + و هر آئینه چون بی هنران از هنرمندان

بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کرده در تفتیش حال اهل هنر

چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت

در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادتست مادهٔ شقاوت و مادهٔ نکبت گردانند

فرد چشم بداندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر + و بزرگی درین باب فرموده است **مثنوی**

گر هنری سر ز میان برزند + بی هنری دست بدان در زند + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش را بزیان آورند

و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند **مثنوی** دیدهٔ انصاف چو بینا بود + دُر شمرد گرچه که مینا بود

رسم بزرگان بود انصاف کار + کار خسان نیست بجز خار خار + وانکه ندارد دل رحمت پذیر + تهمت پشمینه نهد بر حریر

دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر آن موافق نیست

هیچ مضرت ازان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله

دفع آن حکم مقدور نخواهد بود **مصرع** تقدیر چو سابق ست تدبیر چه سود + دمنه گفت مرد خردمند در همه حال

میباید که فکر دور اندیش را پیش روزگار خود سازد چه هیچ کس بنای کار خود بر خرد نهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه

جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد

با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر

رهائی متصور نیست **بیت** هر آتش که دست قضا بر فروخت + همه فکر و تدبیرها را بسوخت +

و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی به نفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را

تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی ازان حکم بر ایشان پوشیده شود اِذَا جَاءَ الْقَدَرُ عَمِیَ الْبَصَرُ

بیت بوقتِ نفاذِ قضا و قدر + همه زیرکان کور گردند و کر + مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده

و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت

ای باغ پرکند اسپید رو و زشت
باغ
شود
نزار و دستان و غنا و الحان
بجنبش
ای منقطع
بسیار
منزل
ای اکابر
بیکس
قدم نظر از زمین و قلم جاک
میل سرمه
و سیل و تش و سنگ و گل
کند

آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال
بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی
گلش سیراب از آب زندگانی ٭ نوای عندلیبش عشرت انگیز ٭ نسیم عطر بیزش راحت آمیز و بر یک گوشه چمنیش
گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سر افراز تر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر وی گل رنگین چون عذار
دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی شگفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز
نموده گفتی فرد گل بزیر لب نمی دانم چه میگوید که باز ٭ بلبلان بینوا را در فغان می آورد ٭ باغبان روزی
بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی بر صفحهٔ گل میمالید و شیرازهٔ جلد زرنگار او را بمنقار تیز
از یکدیگر می گسیخت بیت بلبل که بگل دز نگر دست شود ٭ سر رشتهٔ اختیارش از دست شود ٭ باغبان پریشانی
اوراق گل مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب پاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری
در آویخت روز دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل مصرع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد
روز سوم باز بحرکت منقار بلبل مصرع گل بتاراج رفت و خار بماند ٭ خار خاری از بلبل در سینهٔ
دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت
بلبل بی دل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من
مائل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر
طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت
فرد تا کی آزاری مرا یا رب نمانی ای رقیب ٭ تا بکی پوشی رخش یا رب برافتی ای نقاب ٭ آیا هیچ
میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات
همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان فریاد کنی
و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ٭
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست ٭ بلبل گفت ازین مقام در گذر و بر اندیش که من بدین مقدار
جرمیه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان سازی حال تو چون

خواهد بود مثنوی گنبد گردنده زروی قیاس * هست به نیکی و بدی حق شناس * هر که نکوئی کند آتش رسد
ور بدیی کرد زیانش رسد * این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل بزبان شکر آزادی گشاده
گفت چون با من نکوئی کردی هر آئینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه
در زیر همین درخت که ایستادهٔ آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید
و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت
تو ندانسته اذا نزل القدر بطل الحذر مصرع با قضا کارزار نتوان کرد * چون قضای آلهی شرف نزول یابد دیدهٔ
بصیرت را روشنی نماند و نه تدبیر خرد نفع رساند مثنوی بسر پنجه دست قضا بر مپیچ * که دست قدرت ندارد بهیچ
نباشد حذر با قدر سودمند * هر آنچه از قضا آید آنرا پسند * و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من
حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم آلهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست * دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بر یقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست
که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک ست بلکه کمال بی وفائی و غدر
او را بران میدارد که جباریست کامگار و غداری بد مزاج و مکار اوائل محبت او حلاوت زندگانی بخشد
و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که او ماری ست منقش زهرناک برونش بنقشهای رنگارنگ
آراسته و درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده بیت همه ریو و رنگ ست مکر و فریب
نه صدق و مروت نه صبر و شکیب * شنزبه گفت زمانی طعم و نوش گرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم ست
و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم فرسودای دل مزهٔ وصل چشیدی بچند *
اکنون الم فراق می باید دید * بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده وگرنه من چه لائق صحبت
شیر بودم شخصی که بمن طامع ست و من طعمهٔ او را می شایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید
و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی انگند بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا
اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا * اما تقدیر آلهی و دمدمهٔ تو ای دمنه مرا درین ورطه
هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات الهی [illegible]

۱۱ [illegible] ۱۲ [illegible] ۱۳ [illegible] ۱۴ [illegible]

۱۵ بیای مجهول یعنی مکر و حیله و فریب ۱۲ از کشف و برهان و سراج و غیاث اللغات ۱۶ ای کفایت کند ۱۲

و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتش برافروخته ام هنوز دودی بپیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام مصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فزونی نماید بمثابه کسی ست که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصله بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بیشتر برود تا بجای رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پا و پای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران کوه هلاک شده بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد فرد از زیادت طلبی کار تو آید بزیان سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائیکه بکسی رسد منشای آن حرص و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دل ست طامع همه جا و ز همه کس منفعل ست گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره درو جا گرفت سر انجام بر خاک مذلت سوده شود بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ ومار از نهاد او برآورد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد در اموی او خوش آمده بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعهٔ او را برین داشت که در پی روباه استاده سوراخ او دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نموده خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رائحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر ست اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمیکه امکان فتنه درو متصور بوده ننموده فرد هر کجا خط مشکلی بکشند جهد کن تا برون خط باشی و اگرچه ممکن ست که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز مے تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی قطعه مر ترا چون دو کار پیش آید

که ندانی کدام باید کرد * آنکه در روی مظنهٔ خطر است * آنست بر خود حرام باید کرد * وانکه بیخوف و بی خطر باشد
بهمانت قیام باید کرد * روباه این فکر کرده ازان جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی
گرسنه از بالای کوه درآمد و بوی مردار خود را بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید
تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را
از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع
بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده
و بنده را سر افگنده بسازد **فرد** زیاده از سرت از یک کله بدست آری * بخاک پاک عزیزان که دردسر باشد
شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت
باکسیکه قدر آن نشناسد و خدمت شخصیکه قیمت آن نداند مشابه است بآنکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شوره
پراگنده کند یا در گوش کر مادرزاد از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه
بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند **قطعه** ز بادشاه وفا جستن آنچنان باشد
که میوها طلبید از شاخ سرو سهی * نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد * هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی *
دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را
دانسته ام و فراست من حکم میکند بآنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند
و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مائل ترست نه بلکه بقاعدهٔ ظالمان
مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یکدیگر را به قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را
از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند
دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی
پرمکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی دران
حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می پوئید گذرش بران
بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کما

احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت فرد
پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم * چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت * آنچه ملک فرماید هر آئینه متضمن
صلاح بندگان خواهد بود مصرع صلاح ما تو به میدانی از ما * شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من
مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی
شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار شده و میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را
جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان
او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد
چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارترست اگر درین نزدیکی
صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند
و با یکدیگر طریق مشاورت درمیان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فائده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را
با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید
و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده
و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن همه حال مردود دست و
خدای و خلق ازو ناخشنود مثنوی هر که درو طرح خیانت گریست * دین وی از عهد دیانت بریست *
سکهٔ مردی ز دیانت بود * قلب مردم ز خیانت بود * زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را
از عهدهٔ این عهد بیرون آورید و شما جائی نگه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد که هیچ
شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آورید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت
حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت
مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت
این شتر در میان ما اجنبی است و ازو در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت را صیدی است
در دست آمده و شکاری مست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه
اهل زمان را که وفا نیست یار شان ٭ مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان ٭ سگ به ز گربگان خموشی که از جبل
جز بر کنار سفره نباشد شکارشان ٭ شکستن عهد در کدام مذهب جائز است و به زنهار دادهٔ خود قصد کردن در
کدام ملت روا فرد هر شاخ پایدار که از تست سربلند ٭ مشکن بدست خویش که انهم شکستنیست ٭ زاغ گفت
من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله
و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیم را
فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد
و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر
عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده
تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامگار روز بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه
پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود
و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم
و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یکی ما بگوید که امروز ملک چاشت
از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند لیکن که کشتن شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را
با وی باز راندند از انجا که ساده دلی او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر
یافت قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد
و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد ٭ بزم طرب شادمانیت باد ٭ راحت ما بصحت ذات ملک
متعلق است و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل می تواند بود باید که التفات
نموده مرا بکشند و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود مصرع
تو کئی تا که در آئی بشماری باری ٭ زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال آغاز
سخن کرد و گفت فرد ای شهی که هنگام کین رسول اجل ٭ زیچهٔ تو برد روز نامهٔ آجال ٭

مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ماه
جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک را طعمه ساخته
از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که انچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود
اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیانکارست مبادا که به تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد
و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت **بیت** که شاها خداوندیاری تو باد ؛ عدو روز هیجا شکاری تو باد ؛
من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان اجزای مرا درین دندان جای سازد
یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام سم هلاهل
باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالاهمار سیخته بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از تمهید
دعا گفت **فرد** ایا شهی که گشاده دست چرخ فیروزه ؛ بر آستان تو درهای فتح و فیروزی ؛ من پرورده این حضرت
و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لائق مطبخ ملک هستم یا راتبهٔ خوان او را می شایم بجان مضائقه نیست **بیت**
برخیزم از سر کوی تو تا جان دارم ؛ ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم ؛ دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از
فرط شفقت و صدق عقیدتست فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگارست رحمت بر همت تو باد
که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی **بیت** هست انچه اثر درم صد هزار ؛
کار چو با جان فتد آنجاست کار ؛ پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزده تا اجزای او را پاره پاره
ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکاران بغرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود
دمنه گفت اینرا چه دفع می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از حد صواب منحرفست اما جز جنگ و جدال
و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دائرهٔ شهادت داخل است و فیض
وَمَنْ قُتِلَ دُوْنَ نَفْسِهٖ فَهُوَ شَهِيْدٌ مرا و را شامل دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده همت باری بنام و
کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست ؛ مرا نام باید که تن مرگ راست ؛
دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیشدستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که اَلْبَادِیْ اَظْلَمُ
و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت

گردانیدم خصم برآیند و دفع مینا قست بملاطفت اولی تر شناسند **مثنوی** فریب خوش از خشم ناخوش به است
برافشاندن آب بر آتش به است * مرادی که در لطف گردد تمام * چه باید سوی قهر دادن لگام *
و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید
و بسا در روزرق آتش فتنه بر انگیزد که زبانه آن آب تدبیر فرو نه نشیند و تو خود بتسلط شیر را دانسته و استیلای او
از شرح و بسط مستغنی ست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائله حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد
و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت این جا جائی ترو ضعی دلکش ست حالا
تحویل ازین محل محال مینماید بیضه می باید نهاد ماده گفت این جا جائی تامل ست چه اگر دریا موجی بر آورد
و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا
این دلیری تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند
انصاف از وی بتوان ستید **فرد** چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد * من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک *
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لائق ست و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا
را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت او می آئی **بیت** بتاراج خود ترکتازی مکن *
که گنجشک باشی و بازی مکن * ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی امین و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت
من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید
طیطوی گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر حیران آینه صافی
عکس نظیر بودی و بعذوبت و لطافت از معین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم
مجاورت سر رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جانگی انجامیده و بدیدار هم خوش مدت عمر برفاهیت
بسر می بردند **بیت** خوش ست عمر که بر روی دوستان گذرد * خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد * ناگاه دست روزگار

غدار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد ع وَأَیُّ نَعِیمٍ لَا یُکَدِّرُهُ الدَّهْرُ **مثنوی** خوش ست از جام وصل دلبران می ولی هستش خمار هجر در پی * بر ین خوان کس نخاید لقمهٔ نان * که سنگی نایدش در زیر دندان * دران آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف بر داشته عزیمت جلا را تصمیم دادند **قطعه** سفر بهتر آنرا که در جای خویش * دلش از غم این و آن ابتر ست * که هر چند رنج سفر بد بود ولی از جفای وطن بهتر ست * پس با دل پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند **بیت** ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد * چشم بد ایام چه گوییم که با ما کرد * سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن ست مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم بهیچ نوع زندگانی میسر تواند **مثنوی** ای بی تو حرام زندگانی * خود بی تو کدام زندگانی * هر زندگی که بی تو باشد * مرگی ست بنام زندگانی * و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود **فرد** هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور * دل از تصور دوری چو بید لرزان ست * بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش ست و سینهٔ ما را بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش اما نزدیک ست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم **بیت** بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت * کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت * سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر ست و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید **فرد** تو جان منی و عزم رفتن داری * چون جان برود این تن بیجان چه کند * گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاد تست و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکابت و ما هر جا که رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن

نیست و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ‌پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دل از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت در هر کاری دلی بباید نه یاد ز دل شکسته تدبیر درست + گفتند ای یار عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده‌ایم و تهتکی و سبکسنگی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمائی سنگ‌پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوئید و من بجا نیارم آن اندیشه بر عهد که جهت مصلحت من بود بوفا نرسانم فرد عهد بستم که سر از عهد بپیچم هرگز + سر چو کردم که بشرط تو وفا نکنم + بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا برآیم مطلقاً سخن نگوئی چه هر کس که چشم بر ما خواهد افتاد سخن خواهد انداخت سقط و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا باشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ‌پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه

به پیری رسیدم در اقصای یونان + بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی + مرا دم چه بهتر در احوال گفتا + اگر راستی پرسی خموشی خموشی

ایشان چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می‌بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ‌پشت را چگونه می‌برند چون مثل آن صورت دران ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ‌پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ غیرتش در جوش آمد طاقتش طاق شده گفت مصرع تا کور شود هر آنکه نتواند دید + لب گشادن همان بود و از بالا برافتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن قطعه

نیکخواهان دهند پند ولیک + نیکبختان شوند پندپذیر + پند من گرچه نیکخواه توام + ور تو بدبخت کی کند تاثیر +

و فائدهٔ این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ وقاحت خود نگشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش + بسیار بخاید سر انگشت ندامت + طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم

اما ترس و جای نگاهدار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسد و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب
ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات
برآوردند دریا موج زده ایشانرا در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمد
و با نر گفت که ای خاکساری من دانستم که به آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من
زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بجربست گوئی که من بر همان عهدم
که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستید فی الحال نزد یک مرغان دیگر رفت
و از هر صنف هر کدام که پیشوا و معتقد ابودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت
و معاضدت نمود بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایت ست
هنگام دستگیری و وقت عنایت ست اگر عزیزان همدرین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من
از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند این قاعده مستمر گشت و این رسم
تقرر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و این مسکن بباید رود باید کرد فرد با صد خاری بباید ساخت با خار غمش
یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال شده پر در پر تافتند و بملازمت بارگاه
سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت نخوری سلطان ایشان نتوانی بود و اگر
پروای زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده و منشور پاسبانی ایشان
بدیگری ع اله خواهد بلیت غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشانرا استمالت داده با خدم
و حشم خود از دار السلطنة متوجه دفع آن غائله شد مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل
دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف
و صنوف ایشان را میزان گمان و امکان نه سنجیدی قطعه همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام
همه دلاور و رزم آزمای و کینه گزار فگنده در بر خود درع و جوشن از بر و بال کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار بجوالی دریا رسید
نسیم صبا که از سلسلهٔ جنبان موج ست آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت
با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد غرض از ایراد این افسانه

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سعدی خرد قامت کاری آید که نیزه
دراز قدران عاجز بمانند چه شعلهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که
دوستی هزار تن مقابلهٔ دشمنی یک شخص نباید **فرد** دوستی را هزار شخص کم ست * دشمنی را یکی بود بسیار *
شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند
صیانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی ببینی که خویشتن را افراشته
دم بر زمین زند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین
مشاهده رود هر آئینه حجاب ظن از رخسار یقین بر داشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان
و تازه دل روی بکلیله آورد **بیت** سحر دمی که شادیش از غم دیگران بود * صدق و وفا مجوز وی که همه بر کران بود *
کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد **ع** از بخت شکر دارم و از روزگار هم * بحمد الله که فراغ
هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات
مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو می خواند **فرد** خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی *
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند * پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو
افتاد و دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بهم می سود
شنزبه بیقین گرفت که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت ملازمت سلاطین [illegible]
بهم خانگی مار و همسایگی شیر میماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و این یکی دهن بگشاید **فرد**
مکن بملازمت پادشه گذران ترسم * که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه * این می اندیشید و کار جنگ را می ساخت
از هر دو طرف علاماتی که دمنه بیان نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در
عرصهٔ زمین و فضای هوا انداختند **قطعه** زغوغای ایشان و خروش سباع * دران دشت بیشه پریشان شده *
یکی در شکاف کمر میزدی * یکی زیر خاشاک پنهان شده * کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت
رباعی صد حیله و نیرنگ بر آمیخته * و انگه ز میان کار بگریخته * باران دو صد ساله فرو نشاند *
این گرد بلا را که تو انگیخته * ای نادان و خامت عاقبت کار خود را می بینی و شامت حالت

مهم خود می شناسی پایه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام ست گفت این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر ظاهرست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شریف او رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو رواداشتی سوم بی جرمی بر خون گاو سعی کردی و او را در ورطه هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپه سالار لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی و هر آئینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار برفق و تلطف بپردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار کند و مهمیکه بصلح و ملائمت تدارک پذیرد خواهد که بکینه و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بیت

کاریکه بعقل بر نیاید * دیوانگیی در ببایده *

کلیله گفت تو درین کار بستوری خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفت و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرأت و شجاعت مقدم ست اَلرَّاْیُ قَبْلَ شَجَاعَةِ الشُّجْعَانِ فرد کار با رای است کند عاقل کامل سخن که بصد لشکر جرار میسر نشود * و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوه سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر تنبیه یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی چون پا از حد در گذرانیدی و هر نفس در بادیه ضلالت و هاویه غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقتست که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگرچه از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم مثنوی

تا تو بدانی که چها کرده * نقش دغا بسته خطا کرده *

از همه در هیچ شماری نه * ور همه هستند تو باری نه *

دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آئینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح ست و گفته اند

پادشاه را هیچ خطر بالای آن نیست که قول وزیرش از فعل رجحان داشته باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و نکند و این شیوهٔ منافقان بخیلان است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آزاد مردان است
سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دان است چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و
خسیس همتان است و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا
از هنر بیشتر یافته‌ام و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذاً بالله
آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و
اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج درمانند و وبال این همه گردن تو باشد قطعه هر که بدکار را براندیش است
روی نیکی دگر کجا بیند * هر که شاخی مضرتی کارد * میوهٔ منفعت کجا چیند * دمنه گفت من همیشه ملک را
وزیری ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال او جز نهال النصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره‌اش این عمل باشد که مشاهده
میرود از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می‌آید ناگفته و ناشنوده اولی چه هیچ در قول فایدهٔ مقصود
نباشد حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون
درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید مثنوی علم کز اعمال نشانیش نیست * کالبدی باشد و جانیش نیست *
علم درخت و عمل او را ثمر * فایده خاص بهر ثمر آمد شجر * شاخ که بی میوه بود ناخوش است * مطبخیان را در آتش است *
و اکابر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده‌اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال
بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات
خویش عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او را از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او
قصهٔ پرغصهٔ مظلومان بعرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین چاهی که در وی صورت نهنگی معاینه بیند هیچ شناور تشنه
اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای در آن تواند نهاد فرد رسیده‌ام من تشنه جگر بچشمهٔ صاف
ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست * دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت
خدمتگاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان فهم شناس هیبت و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از
ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتمد الیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی

و فرط بیخردی ست چه سلاطین به هیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه رتبهٔ حسن و جمال ست چنانچه
محبوب لاابالی را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود و سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم
پدید آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن ست بر نهایت بلاهت
چنانکه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز ست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم تمنای
آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گویی و تندخویی با زنان عشقبازی نمودن چهارم
به تن آسانی و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری رعایت حقوق یاری توقع داشتن از مردم نمودن
و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها می گویم لیکن چون آفتاب روشن ست که شب تیرهٔ شقاوت تو مشعلهٔ
موعظت من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصایح من
منتفی نخواهد گشت **فرد** بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه و مثل من با تو چنانست
که مرغی آنرا می گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنید و
بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که جماعتی
بوزینگان در کوهی ماوا داشتند و بمیوه های و گیاههای آن روزگار می گذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر
از دل گناهگاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت
صرصر زمهریر آتش خون در تن ایشان افسردن آغاز کرد **مثنوی** ز سرما در تمنا شیر گردون
که سازد بر تن خود پوست آردن * به بستان مرغ را نعل اندر آتش * که خویش را بزن گرد بر آتش *
بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان چست کرده بهر گوشه می دویدند ناگاه بر طرف راه
پارهٔ روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش ست هیزم جمع آورده گرد آن چیده دمی در می دمیدند
و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات نمی نمودند و از آن کار بیفایده
باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر بگفتار تو ممتنع نمیشوند و تو رنجور میگردی **فرد**
هر که با ادبار توام گشته از آن اعانت کاره ترک او گیر که مقبل نگردد بجهد * و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی
نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد + هیچ نیکی ازو مدار امید + زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت + از کلاغ سیاه باز سفید +
مرغ چون دید که سخن او نمی‌شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع
ایشان رساند و ایشان را ازان رنج بیهوده که می‌کشند تنبیهی کند بوزنگان گرد اگرد مرغ در آمده
سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضائع میکنم و سخن بی فائده
میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرت نیز هست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی‌کند +
بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی + گفتی که بر براق سعادت سوار شو + تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی +
نشنید و همچنان بره خویش میرود + بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی + دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان
در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده‌اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم
مواعظ و نصائح لازم ست خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ بگو +
اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر + سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت + وگرچه در دل خارا نمی‌کند تاثیر +
کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود میگردانم ولی ازان می‌ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده
و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بِئْسَ الاِسْتِعْدَادُ الاِسْتِبْدَادُ وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند
پشت دست خائی و روی سینه خراشی فائده ندهد و مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت
و خاتمت آن بشآمت می‌انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت
و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت
آورده‌اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی
و او را تیز هوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی و ناوانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی
ایشان را داعیهٔ بازرگانی شده باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ
یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار ست حالا بدین
بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر +
بیش گردد زر شود غم بیشتر + کاسهٔ چشم حریصان پر نشد + تا صدف قانع نشد پر در نشد + پس بازگشتند و نزدیک شهر

رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک
حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب دران باشد که آن مقدار
که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی بودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان
برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میسازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته
شد و افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقد سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند
و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند **بیت** روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیله را سرباز
آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درختی رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل
ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا ازان دفینه
چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده
و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید و القصه کار ایشان از
مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر وی
دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیزهوش وفق
دعوی او بیّنه طلبید تیزهوش گفت اَیُّهَا الْقَاضِی اَبْقَاکَ اللّٰهُ تَعَالٰی **فرد** برخور ز عمر خویش که در مسند قضا
احکام عمر تو بدرازی مسجّل ست مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم
که حق سبحانه تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع
این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل
بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی
طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته
پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیله
در چمن قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیهٔ العمر

برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق ست کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت
کشاده است بمثابهٔ که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت
بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت باد رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله
درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی ستری همه دار آئی فلک میداند +
کو موی بموی و رگ برگ میداند + گیرم که بزرق خلق را بفریبی + با او چه کنی که یک بیک میداند +
ای پسر بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده و رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که مبادا
مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده‌اند که غوکی در پهلوی ماری
وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هر گاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق
فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری
لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصورست نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه
که مسکن ساخته‌ام بغایت جای خوش ست و ماوای دلکش مرغزاری ست که سواد مینا رنگش چون روضهٔ مینو فرح افزا
و نسیم دلگشاایش چون طرهٔ خوبان عطرسای مثنوی صدهزاران گلی شگفته درو + سبزه بیدار و آب خفته درو +
هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + صد ورق باز کرده دفتر گل + لاله بر کف گرفته ساغر مل +
از شمیم شمال عنبر بیز + گشت اطراف آن عبیر آمیز + و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین بنه فردوس آیین
برندارد فرد جای من کوی مغان ست و چه زیبا جائیست + هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند + خرچنگ گفت
غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند بیت اگر دانه باشتی و باشد کسی
بدام آورد مرغ زیرک بسی + غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بد اندیش
چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوی جنگجوی و تیزخوی ماند ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ راسو
تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان می‌خورد و بطلب دیگری میرود هر آئینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز
بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه
دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت

کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که بیش ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد
و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
و این مثل بدان آوردم که سر انجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بیت
مزن در وادی مکر و حیل گام + که در دام بلا افتی سر انجام + پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت ست پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند
از سر منزل دیانت و دین ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سر اِنَّمَا اَمْوَالُكُمْ وَاَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید طریق مروت
مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود
روا داشت و در ان شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای
آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی
از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح
دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت بر آمد که زر را خرم دل
برده است و با تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست
و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد فرد سر هر نفس که از چشم خود پنهانست + جز در آئینهٔ تدبیر نگردد ظاهر +
پس فرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در ان زدند تا آن ناپخته خام کار را دود
از جان و مال بر آورد پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی
او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود
قاضی بر کیفیت مطلع گشته بصفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیز هوش با خلائق باز گفت بقا ر
همین حال پیر با تزویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت
و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل
ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسر انجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل
آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده مثنوی

هر که پا در مضیق مکر نهاد ٭ عاقبت سر بباد خواهد داد ٭ حیله ماریست کو دو سر دارد ٭ هر یکی گونه گون خطر دارد ٭
آن سر از خصم را کند دل ریش ٭ این رساند ضرر بصاحب خویش ٭ دمنه گفت تو رای آنکه نام نهاده و تدبیر را
حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین برای کاری درست پرداخته کلیله گفت
تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبه حرص جاه
بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فائده مکر و حیله تو محنت همه و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر
وبال و تعب آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دو روئی و دو زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت
از دو روئی چه زیان که گل رعنا را از دو روئی زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را
پاسبانست تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی باشد فرق نازنینان جای قرار او
قطعه خون میخورد چو تیغ در این دور هر که او ٭ یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری ٭ وانکس که همچو شانه دو رو دست و دو زبان
بر فرق خویش جای دهندش ز سروری ٭ کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دو روئی که در مشاهده
جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از تو جز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک
و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد مار را بر تو فزونیست فضیلت ست
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر میبارد و از تریاق اثری و خبری
ندارد و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه
بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان ٭ این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان ٭
دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید یابد
کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز ست و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز
و بعد از آن قرار آن از قبیل متنعالست و ثباتش از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش ست
که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان
واقع ست که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع
اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین

و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود من بعد اگر گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود یا بمصاحبت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود **فرد** چون رشته گسست میتوان بست ÷ لیکن بمیان گره بماند ÷ دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطارست که اگر ازان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت **مثنوی**

باش چو عطار که پهلوی او ÷ جامه معطر شود از بوی او ÷ چند چو آتشکده آهنگران ÷ دود و شراری دهی از هر کران ÷

ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را با بود انگاشتی **بیت** نه از حق نه از خود ترا شرم بود ÷ نه از مردمت نیز آزرم بود ÷ و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنما مرا بصواب نسبت خواهد داد **قطعه** قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست ÷ کز حضور ناموافق بیحضوری خوشترست همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت ÷ از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست ÷ و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی غایت ست مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان زود ترا اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی و صالح کند و از همدمی کذاب

وخائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید **مثنوی** چو نتوان در بروی خلق بستن * بخلوتخانهٔ تنها نشستن * رفیق نیک باید کرد حاصل * که صحبت انشاید بهر سیه دل * مراهست این سخن از عاقلی یاد * که رحمت بر روان پاک او باد * که با بید انشان هر کس که شد یار * زیاری شان بآخر شد گرفتار * و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده عمر عزیز در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان زرنگار نگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوالیش چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر درختان جوان بختش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه های رسیده و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن و لیمار اصید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده **قطعه** سیب را با ذقن یار مشابه کردند * رنگ او سرخ شد و روی بر افروخت بباغ * سیب مانند چراغی ست درخشان ز درخت * روز روشن بسر شاخ که دید ست چراغ * نام امرود از هر شاخ کوزهای آبحیات با صراحی های نبات در آویخته بصلای حلوای بی دود میل کاهلان بی سرمایه و سود را برانگیخته **فرد** وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف * کوزهٔ چند نبات ست معلق بر بار * و به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از پنجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل درد آلود عاشقان را از مهر و ماه وشان انتباه داده **بیت** به زرد رویست من از مهر تو زرد * او از مه و مهر من مه خویش * گوی زرین نارنج از میان برگ سبزه چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل آرا و رائحهٔ روح افزا در صحن بوستان درخشان **مثنوی** انارش همچو لب دلبر خندان * حریفان را حریف آب دندان * برای امتحان گردون زرکار * فگنده جوهر یاقوت در نار * چو نظم وصف شفتالو سراید * سخن در بوی ترش و شیرین نماید * هنوزش لب بسی الب نا رسیده * که آب حسن و لطف از وی چکیده * در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت در وصف جمالش

بر طبق وَالتِّین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح
کمالش بر صفحهٔ شریفه فَاَنْبَتْنَا فِیهَا حَبًّا وَّعِنَبًا کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی
زرنگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده **مثنوی**
خربزه گوئی که در ان سبز کشت ٭ گوئی ببرد از ثمرات بهشت ٭ سبز خطی در خط او موی نه ٭ مشک دمی مشک بدان بوی نه ٭
پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که مرگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی در ان باغ
میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمده و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد
ع گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود ٭ القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت و بدشت بیرون شد و در
دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت
قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه رو به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات
نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مائل شد
مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست ٭ جنس خود را همچو کاه و کهرباست ٭ ناریان هم ناریان را جاذب اند ٭
نوریان هم نوریان را طالب اند ٭ صاف را هم صافیان راغب شوند ٭ درد را هم تیرگان جاذب شوند ٭
باطلان را چه رباید باطلی ٭ عاقلان را چه خوش آید عاقلی ٭ اهل باطل باطلان را می کشند ٭
باقیان از باقیان هم سرخوش اند ٭ خرس نادیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک
اشارتی سر در پی او نهاده بدان بهشت آسا در آمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان
مؤکد شده بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت **نظم** بکنجی ملاغ سے بودند یک چند ٭
ز وصل یکدگر پیوسته خرسند ٭ هر گاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی
خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی ع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب ٭
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس راندن
اشتغال می نمود و هر چند مگسان را براندی در حال باز آمدندی و چون ازینجانب منع کردی از طرف دیگر
هجوم کردندی خرس آشفته حال شد و سنگی بقدر صد من برداشته بقصد آنکه مگس می کشتم بر روی دهقان

بیچاره زد مگسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازین جا بزرگان
گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهترست **بیت** دشمنِ دانا که غم جان بود
بهتر ازان دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر
در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد **فرد** صحبتِ ابلهان چو دیگ تهی ست
کز درون خالی از برون سیه است دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت
آن نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا می شناسم که تو در حماقت بدان شابه نیستی اما غبار
غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند لیکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه نا موجه
برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر شنزبه اینهمه غدر انگیخته و هنوز دعوی پاکدامنی و نکوسیرتی
و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر
موش گیری کودکی را رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بازرگانی
با اندک مایه بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد
آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد ازانکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده
بدان آهن محتاج شد دوست مستدیر آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن
نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه درآورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در بیغوله نهاده بودم
و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشهٔ سوراخ موشی واقع ست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود
و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بران
لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام هست **فرد** موش را لقمهای آهن هست * همچو پالوده راحتِ حلقوم مرد امین
راستگوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت
هیچ به ازان نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید
پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت** گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما می نهی * لطف میفرمائی و بر چشم ما پا می نهی
خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامدادگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری

ازان او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان عتذار
بکشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی روز پسری از من غائب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی
منادی زده اند و ازان گم شده خبری نیافته ام فرد یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان
کآیا خبری یوسف گم گشته که دارد* بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگوئی
کودکی را دیدم که موشگیر او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا میبرد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد
سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بجود نسبت میدهی موشگیر که تمام جثهٔ او نیم من نباشد کودکی
را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در ان شهر که موشی صد من آهن
تواند خورد موشگیری نیز کودک ده منی را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را
نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده آهن باز ده و کودک را بستان
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد پدید است که نسبت بدیگران چه توان
اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران از تو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده
که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم ست و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب **بیت**
پیوند دولت آمد از چون توئی بریدن* سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن* چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید
شیر از کارگاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر سر پنجهٔ سیاست کار شنزبه را بساخت
و عرصهٔ بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت
دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و درانچه از وی
بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بتفنید خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را
بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یار با یار خود آخر این کند* کافرم گر هیچ کافر این کند*
شیر سرنده است در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود کشوده و خفته و شتابزدگی خود را نکوهش میفرمود و خیال شنزبه
بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید **رباعی** ای دوست کسی بی سببی یار کشد* و انگه چو من یار وفادار کشد*
تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا* کس دشمن خویش را چنین زار کشد* خندهٔ دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد

وتب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت **فرد** دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند ٭
تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت ٭ دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیه او
مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت **مثنوی** شها تخت اقبال جای تو باد ٭ سریر فلک متکای تو باد ٭
سر سبزت از شادی افراخته ٭ سر خصم در پایت انداخته ٭ موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر
و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در بستر خاک مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت**
صبح امید تیغ ظفر کشیده بین ٭ روز عدو بشام هلاکت رسیده بین ٭ شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب می شود و اندوه و حیرت بر من مستولی
میگردد والحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود **بیت**
رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو ٭ رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو ٭ دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت
غدار پیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر آلهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که
دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود **بیت** صبح ظفر از مشرق امید بر آمد ٭
اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد ٭ این فتحنامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور
ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد **قطعه**
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست ٭ اقبال را بپردهٔ امید صد نواست ٭ روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست ٭
عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست ٭ پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که ازو بجان ایمن نتوان بود خطاست
خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است
اما اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند **بیت**
دشمن چه گری کند گزو یاد کنی ٭ آن به که بفوت او دلت شاد کنی ٭ شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار
انصاف گاو بستد و سر انجام کار دمنه به فضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش بر آمد
بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک **مثنوی**
بد اندیش هم در سر شر رود ٭ چو کژدم که تا خانه کمتر رود ٭ اگر بد کنی چشم نیکی مدار ٭ که حنظل نمی آرد انگور بار ٭

مپندار ای در خزان کشته جو ٭ که گندم ستانی بوقت درو ٭ مثل این چنین گفته آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار ٭ کسی نیک بیند بهر دو سرای ٭ که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال الیقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش موثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود و این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت
شها ملک و دین در پناه تو باد ٭ چراغ هنر شمع راه تو باد ٭
حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند درباره آن حکمی بامضا نرسانند بیت
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ٭ اگر کار بندی پشیمان شوی ٭
بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک و احتراز باید فرمود مثنوی
بر انداز بیخی که خار آورد ٭ بپرور درختی که بار آورد ٭
جهان سوز را کشته بهتر چراغ ٭ یکی به در آتش که خلقی بداغ ٭
و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و به تعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت

بدندان ملامت می گزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد و طپانچه‌ها می کشید از حسرت و غم آه سرد
کانچه من کرده‌ام درین عالم که کرد * همواره اندیشه‌مند بود که چرا درین کار شتاب‌زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست
که این مهم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم * خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون به ناخن و دندان نمیشود چه سود * چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم * شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال
گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسیده النّاس
علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان‌خاطر و پراگنده‌دل بودند فرد
دل هیچ لاله سوخته و ز سوز آه من * در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست * در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق
ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بود
که حدیث او گوید و ذکر او شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی غافل * یا می گویم نام تو یا می شنوم
با هر یک از حواشی خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت
و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی
آن کوتاه باشد مودی بجنون است و طلب تدارک مهمی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون
و بزرگان گفته‌اند بیت انداخته تیر را بشست آوردن * بتوان نتوان ترا بدست آوردن * و هر که در جستن
چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست بدهد
چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود
که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده‌اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده
هر جانب سیر میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رائحه که مدد قوت روح او
تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست
رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هرچه تمامتر
در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دل نواز آمد بمن * بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن
روباه آن پاره پوست را بچنگال تصرف آورده روی بجانب خانه خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت زهمه خوشتر

در میان راه گذارش بر کنارهٔ دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام
نگاهبانی ایشان میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و خیال مضرت ایشان از تیغ
پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر بخدمت که
اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می
که زبان حال هر یک متکلم بمعنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست و سر آیت وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنْفُسُكُمْ
در سراپای ایشان ساری **بیت** سراپای او همه روح مجسم است + روی برین لطافت و پاکیزگی کم
بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام جز از من ارزاق پوست پاره
بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را
بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند **فرد** عیشم همه تلخ است گر از لب شکر فشان
شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود + شغال گفت هیهات هیهات برین مرغان دست درازی میکنند دیرگاه در کمین این
مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته اما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان است
طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر
نتواند افگند و نقاش مهندس که از بیم نگاهبانی او نقش ایشان بر لوح تخیل نتواند کشید و من
درین آرزو عمر می گذارم و مجبور خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پارهٔ پوست تازه یافته غنیمت
دان و سر ازین فضولی در گذر **بیت** دلارامی که داری دل درو بند + دگر چشم از همه عالم فرو بند
روباه گفت ای برادر با بروج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی سپردن
حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن
عیبی فاحش بود **بیت** ناتوان بر مسند عزت نهادن پای خویش + از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش
و مرا همت عالی نمی گذارد که بپارهٔ پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شرهٔ ناستوده را دنیا
بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت **فرد**

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست * خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی * باز این بیت
که نصیحتی که از دیوان الرزق مقسوم ناخورده گرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجهٔ من طلب ما لا یعنیه
فاته ترک ما یعنیه بران مترتب ست نگردی **فرد** رزق مقسوم ست و وقت آن مقرر کرده اند
پیش از ان و بیش از ان حاصل نگردد بجهد * و من می ترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره
نیز از دست ببرود و تو همچو آن خر که از پا در آمد و هیچ شبیه ست قصهٔ تو بقضیهٔ آن خر که از گوش و دم می طلبید
و گوش نیز بر باد داد و بدین بلا رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت **مثنوی**

بود ستخری که دم نبودش * روزی غم بی دمی فزودش * در دم طلبی قدم همیزد * دم می طلبید و دم نمیزد *
ناگه نه زراه اختیاری * بگذشت میان کشتزاری * دهقان مگرش گوشه دید * بر جست و از و دو گوش ببرید *
مسکین خرک آرزوی دم کرد * نایافته دم دو گوش گم کرد * آنکس که ز حد برون نهد گام * اینست سزای او سرانجام
روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشید و گفت **فرد** من خیال یار دارم ور کسی اندر دل ست
گر خیال او شوم خالی خیال باطل ست * تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد
و بحیله دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت
شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از وی بر تافته جانب ماوای خود شتافت درین
میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را از حوزهٔ
تملک آورد و روی باوج هوا نهاد از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمینگاه بیرون جست
و چوبدستی بجانب وی افگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان کند
و بتعجیل تمام افتان و خیزان روبان پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی
بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید راست که ببالا نگریست دید که زغنی پوست پاره
در چنگل گرفته می پرید و میگفت **فرد** برده بودی و داوت آمده بود * چون تو کج باختی کسی چه کند *
روباه از الم نا یافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد مقصود
از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی رکنها می پر

ودر تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد شنزبه کشته گشته بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن
باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تأمل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و نیکخواهی است
فاما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب
میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب وقوع یابد بیت چو در طاس خشنده افتاد مور * رهاننده را چاره باید نه زور *
صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه و تحقیق احوال او
بر وجهی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر دقاق روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود
بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر درباره او افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را
هدف تیر انتقام باید گردانید مصرع آن را که بدست دفع کردن نیکوست * شیر گفت وزیر مملکت تو لی و مرا درین باب برای
صائب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جلب منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای
عقل دانش و رای بیضا باشد این کار از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که
باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم
بیت همه حالها را برای منیر * برون آورم همچو موی از خمیر * شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود
پلنگ اجازت طلبید و بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بمسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه
میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درینوقت که آواز مخاطبه و معاتبه
از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان
بگشود کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بنقض عهد داشته بخیانتی تمام
منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعة وبال آن در حق تو
رسد و بعقوبت و نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون * فلکش هم بدان بریزد خون * و میدانم که چون اهل
این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت تو
متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه بابدان کم نشین که صحبت بد *
گرچه پاکی ترا پلید کند * آفتابی بدین بزرگی را * ذره ابر ناپدید کند * برخیز و با یاری دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط

و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و صحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز فرد گویم کنم دل ز تو و بردارم از تو
مهر با آن مهر برانگیزم آن دل کجا برم چطرح مفارقت بنیاد ازدم مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه زیادت
ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال ست و تدبیر مهمی که از حیز تدارک بیرون بیاید از قبیل خیال محال سودای
فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و سودای آرزو از غبار شبهت
صافی شد و ساقی مراد جرعه در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال کشاده است و غنچه امید در چمن
نوید شگفته فرد ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست + که بکام دل ما آن نشد و این آمد + کلیله گفت
با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تبر غداری خلل پذیر گردانیده هنوز امید عیش
فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد ع سودای خام است که پخته فسکر محالی کرده
دمنه گفت نه آنست که از شناعت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهیت
غرض پردازی بر من پوشیده بود اما محبت جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا برچنین عملی تحریص کرد و اکحال عهده
این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم ع چارهٔ این کار بیرون ز امکان چون کنم + پلنگ این
فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال وقوف یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط آنکه
ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله
و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بروجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این
حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید که
ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست مثنوی ماه تمام تو چرا شد هلال + سرو روان تو چرا شد خلال
این همه اندوه تو از بهر چیست + این همه فریاد تو از قهر کیست + شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شنزبه و یاد آوردن
اخلاق و اوصاف اوست و چندانکه می کوشم ذکر او از خاطر من بر نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود قطعه
بجان تو که فراموش نیستی نفسی + و گرچه بیشتری اکنون نمیشوی چه کنم + مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم + کنم اگر
بشوی چون نمیشوی چکنم + هرگاه در مصالح ملک تاملی رود بخلیفه مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری
وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آمده فرد در قاعدهٔ خدمت و آئین وفا + بسیار بجوئی و نیابی چو منی +

مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بی گناهی شنزبه گواه است و آیینه چون کشتن او ببرهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را برخلاف راستی وانموده هر ساعت تاسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این وهم در دوام ندم نبایستی افتاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچهٔ عدم نشانیستی نهاد مثنوی

به آهستگی کار عالم برآر + که در کار گرمی نیاید بکار + چراغ ار بگرمی نیفروختی + نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بندها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید + شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقولهٔ محالات داخل ست جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که جمعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعهٔ بیوفائی و ستمگاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بگاو نسبت دهم و جرمی واقع بر وی ثابت سازم تا در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر و متقرر نیست وهر چند تامل زیاده کنم گمان من در نیکوئی وی بیشتر و حسرت ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره در ستیزه حکیم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس ازان قبیل نباشد که تمنای فاسد سودای محال در دماغ وی تمکن شود تا مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و منافرت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسرحد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در ان تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو درین باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر اسرار دارم + ولیکن بر زبان مسمار دارم + سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده

قلوب الاحرار قبور الاسرار فرد به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات + بخواست جام می و گفت راز پوشیدن +
و ملوک میدانند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقیضه ما لا کلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب
از آن خصلت تاکیدات کرده اند الا اتمامی باز گفتمی و خاشاک اندوه از ساحت سینه فرزند دلبند
دولتمند برفتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای راز
اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن
متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و از این سر یکی در میان
آورده و بایمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن
مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آئینه بشرع مواخذ نخواهد بود
و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت باشد و
هر کس که رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و حواله آن بعهده اهتمام
تو فرماید یا از من هیچ داشته و ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لائق نصیحت
و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم + بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم +
مادر شیر گفت که این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی نهایت پسندیده است اما اظهار راز هم
دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون
شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد
هم از نظر دوستان دور گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود فرد ز نهان کردن رازم جگر چندانکه می سوزد +
ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم + و در کلمات حکما دیده ام که من کتم سره لم تمت بشره هر که گوهر
راز خود را در حقه عدم مختفی نسازد هر آئینه آن سر بقصد او علم بر افرازد و در امثال آمده که سر که سر از دست بدهد
برابر آن سر بدهد ع خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار + مگر قصه آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرأت
نمود و عاقبت شور سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی
بود تخت سلطنت بزیور عدل او زیب بها یافته و شعشعه الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته بیت

فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی + روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک
شد که دست بیم و هم کس نضبط و ربط نمی کرد در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو ابا
دو انم که از مدتی باز مرا این آرزو دست که بدانم که تا کاین اسپ که من سوارم بهتر است یا آن اسپ که تو سواری
رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسپ تاختن گرفت و پادشاه نیز تگاور تیز گام را عنان داد چندانکه از نظر کارکنان دور شدند
ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت
چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این نبود خواستم
که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهیکه کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورده گفت بیت
خسروا مهر سپهرت بنده باد + روزگارت فرخ و فرخنده باد + اگرچه این ذره حقیر خود را اینقدر نمی داند اما چون پرتو خورشید
عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم مبارکه محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوئی نشنود و دل اگر
خزانهٔ این نقد خواهد بود بی بسر حد قوت آن نبرد فرد نه آنگونه که جان در درون تن نهانست + سر تو میان جان نهان خواهم داشت
پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روزها نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و
سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از آنکه
از وی آسیبی بمن رسد سنگ جوش از او بر آورم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ
کیست روباه نازورمند + که شیر ژیان را رساند گزند + تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت
و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرده مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته با نواع کیدات
مکر ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف
شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه دل بمهر مهربانان کم نه که در گلزار دهر + بوی یاری و وفا در هیچ سمدم یافت
نیست + راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم از و + کاشکی و انستمی اول که محرم یافت نیست + رکابدار فرصتی طلبیده
خود را بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را بوجهیکه شنیده بود بموقف آنها رسانید برادر پادشاه حالا به نقد از وی
منت پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صائب خود را از ضرر برادر
نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر

بخزان نکبت مبدل شد وشگوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست * دوام پرورش اندر کنار مادر دهر * طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خُرد تر پای بر پایهٔ تخت سلطنت
نهاد و تاج شهریاری را بسر کامگاری سرافرازی داد فرد در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شاهی شگفت
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال * اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت
عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسروا ملک تو همیون
باد * اخترت فرخ و همایون باد * گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست ع جز اینکه
آنچه من کردم نه انیست * پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرارست و از تو آن گناه
در وجود آمده بعد از آنکه سر برادر مرا که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داد و نگاه داشتی مرا بر تو چه
اعتماد خواهد بود و از عدم بیوفا جدائی خوشتر و چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی
گرفتار شده سر و سر افشای سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود * تیغ را با سرت چه کار بود * و فائدهٔ ملک
در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر
گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر
خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب
حمل آن نباشد عجب نیست فرد راز خود را چو نتو خود محرم نه * دیگری خود محرم آن چون بود * و دیگر آنکه چون
از کشف سری آنچه حق بود ظهور گیرد اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب
می تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایه
بازگوی و اگر در عبارت نیاری یاری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهکار بدکردار را اگر
گرد این فتنه برانگیخته سزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیده بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی
و اگرچه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و لیکن آن
شیوه و سلوک آن نهج بعضی مستحق را در غیب فرموده اما در جهانی که اثر آن فساد عالم و ضرر آن بنهاد عالمیان شایع باشد

عقوبت از عفو اولی ست و در مقابله این گناه که مضرت آن نقض پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت
او بلا بد بشت غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و جمعیت ستمگاران بدان
قوت گیرد و هر یک پیرامن وال آزاری و بدکرداری آنرا دستوری معتمد و نمو داری معتبر شناسد پس اینجا عفو
و اغماض را مجال نباید داد و نبض قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آنرا از لوازم باید شناخت فرد
هر آن کس که با آزار خلق فرماید * عدو مملکت ست او بکشتنش فرمای * غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار
که ملک روزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتانست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود
مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان
حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن با در نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی از رای
داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و از روی اعراض نمود خود را بفکر و در دور از مشغول گردانید دمنه نگاه کرد
در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورده و آهسته با وی گفت سبب اجتماع
این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را
زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد و افساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان
او گفتی باطراح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که تا طرفة العین بنده گذارند چنین
منظر شری را بر عرصه الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند
و برای آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت
پادشاه بجمعیت باشد و بمرتبه اقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی
گردند دوستان از روی حسد جاه و منزلت وی دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت فرد
هر که نزدیکتر بخدمت شاه * خطر وی عظیم تر باشد * و المخلصون علی خطر عظیم و آن انست که اهل حقیقت
پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت
خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نکی
به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه

گذر نباشد رباعی آن عدل الهی ست که بر یک نمط است + باقی همه جا گاه رضا گه سخط است + آنجا که تمی نیست
گر انجا ستم ست + آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است + اکثر کارهای خلایق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف و
تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق برطرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت اجرای کردار مخلصان
ارزانی میدارند و گاه ناصحان اجب التربیة را بعذاب فلت خائنان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب
است و خطا از افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و
شر نزدیک ایشان یکسان ست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن روی زمین بخازن
شاه سپارد و بیک جشنت از وی ندارند و دیگری را بدشنامی سر رفعت باوج عزت بر آرند بیت
بی نیازی بین و استغنا نگر + خواه مضطرب باش و خواهی نوحه گر + بالیستی که من از اصل سر امن ملازمت
ملک نگزیدمی و از زاویه عزت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمود ار آتش سوزان است
قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد
گوشه نشین رسید بادشیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت و شنگفت آورده اند که زاهدی از تعلقات
دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش یکشکینه و پشمینه قناعت نموده
مثنوی شد زگریبان کشی غم ستوه + دامن خود بست بدامان کوه + تن ز تنعم بجفائی نهاد + دل ز قناعت
بگیانی نهاد + آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بجوانب و نواحی آن ولایت رسید مردم از دور و نزدیک
بر سم یمن و تبرک مرد شدآغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح ولائح میدیدند بمواد اعتقاد فزوده
تردد و بشتر مینمودند در آن ولایت بادشاهی عادل بافضل و درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت
هوای بادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا ننداشتی فرد سیرت پاکیزه و خوی خوش و
کردار نیک + با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر ست + چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید بمکتسر فنعم الامیر علی باب
الفقیر را کار بسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکه او استمداد فرموده نصیحتی که بادشاهان را بکار براید استدعا
نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند
همت عالی اقتضای آن میکند که سرمنزل فانی فرد دنیا ری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود + ذره زان ملک صد عالم بود + جهد کن تا در میان این شکست
ذره زان عالمت آید بدست + پادشاه گفت بچه تدبیر آن ملک مسخر گردد زاهد فرمود به دستگیری مظلومان
و فریادرسی محرومان و سر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی
کسی خسپد آسوده در زیر گل + که خسپند از و مردم آسوده دل + کسان برخورند از جوانی و بخت + که بر
زیردستان نگیرند سخت + چنین پادشاهان که دین پرورند + بچوگان دین گوی دولت برند +
چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک اعظم
پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت
سخنان لطف‌آمیزش ساز پیروی نفس هوا تافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و
شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبید و حال هر یک علیحده
استفسار نمود و حکمی لازم موافق هر مهم مر حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه ازان صورت بغایت ممنون گشته
التماس کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان بر وی وجه خوبی فیصل
یابد و او بسبب دلالت بخیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت
بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه به طوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن
ولایت باهتمام آن پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای
حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر از دریش
از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت بیت کیست کین جاه دوش افسون گر از راهش نبرد
کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد + و نیاز نیست فریبنده بسی شیر مردان را صید کند محبت خود
ساخته و زالیست غدار که بسیار تهمتنان را بیژن دار در چاه بلا انداخته مثنوی رستم از در کف زال ستم
بیژن او در رهگذر جاه الم + معرضی از نیل جفا موج زن + یوسفش آلوده بخون پیرهن + موصل او بر سر راه فراق
موعد او بر سر کوی نفاق + قصری از کلهٔ سر تاجدار + مجری از خون سر اسفندیار + و چون زاهد بجای شداید
ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده علقهٔ حب الدنیا راس

کل خطیئة ور گوش شنیده بیت چه خلوت نشین گوش رسالت شنید + وگر ذوق در کنج خلوت ندید +
بادشاه چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت
او نهاد درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود و حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت
در آن چمن که تو دیدی گلی ببار نماند + خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند + روزی یکی از درویشان که احیاناً
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع
مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ
پی کجاست + خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد + چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی
یافت زاهد را گفت ای شیخ اینچه حالت ست که من می بینم و اینچه صورت ست که من مشاهده میکنم فرد مجموع
روزگار تو روز امید بود + آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو + زاهد چندانکه زبان اعتذار بکار کرد
سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس ست مقصود
این اطناب و خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مائل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته
فرد همائی چو تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی + دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی + بیا و دامن
تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهرآلود دنیا بکام آرزو مرسان
فرد بر خوان و سه دست ارادت مکن دراز + کالوده کرده اند بزهر این نواله را + زاهد گفت ای یار مهربان از
گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندین تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل اشتغال بکار مهمات کما ینبغی مهمان
گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد
داشت فرد اینچنین کرده و آخر کار + چون پشیمان شوی ندارد سود + مثل تو چون مثل نابینائی ست که تازیانه را از مار باز
ندانست و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری و
بینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون آن وقت شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا
تازیانهٔ خود طلبید قضا ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست
بروی مالید از مقرعهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد و اما چون

روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست
زهرناک پیش از آنکه زخم بدست تو زند آنرا از دست بیفگن نابینا خیال بست که همراهش ران تازیانه طمع کرده
است گفت ای عزیز من چکنم کار کار دولت و بخت ست ٭ و من تازیانهٔ خود گم کردم حضرت آفریدگار
ازان بهتر بعوض من ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانهٔ بهتر خواهی یافت حالا من ازان جمله نیستم که بافسون
و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین
مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بیفگن نابینا روی درهم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغه از
حد چه می بری ٭ این نکته گوش دار که روزی مقدرست ٭ بتازیانهٔ من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه مینمایی
بطمع آنکه من چون بیفگنم تو برداری خیال خام سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من
آمده و بغیر کسی که کند خصم بهانه توان کرد ٭ چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ فایده
نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در اثنای حرکت زخمی
بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر او اعتماد نکنی و بصورت او که چون مهیات مار
منقش ست فریفته نگردی و نرمی و تازگی او را دوست نگیری که زخمش قاتل ست و زهرش هلاهل مثنوی
شربت انگبین مجوی از دهر ٭ که برآمیخته است شهد بزهر ٭ تو تصور کنی که آن عسل ست ٭ و آن عسل نیست
شربت اجل ست ٭ زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و ما انقطاع بر اندیشیده آلودگی تعلقات که
دامن لباس طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین
محبت ست اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه باتش حسرت سوخته بر کشیدن آغاز
کرد فرد جان زغم فرسوده دارم چون ننالم آه آه ٭ بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار ٭ همه شب
چون شمع افروخته با دل سوزناک اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب می نمود
تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب و الصبح اذا تنفس
بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانهٔ و اللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت
چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ٭ جهان کشاده ز رخ پردهٔ شب دیجور ٭ باز مردم بر

ورصومعه زاهد هجوم مینمودند باد نخوت وزیدن گرفته خرمن شکیبائی شبانه را بباد استغنا برداد فردوسی گوید
که فردا ترک این سودا کنم + تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر + القصه زاهد مهم ملک از پیش گرفته امر او
از معمار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی یک
یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست روی در صدد تدارک و تلافی
آن آورد و رثهٔ مقتول نزد پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم الشان
بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص
رسانند زاهد چندانکه شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد و بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق را
فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای
آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان برنگا
کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم + چون دمنه این فصل بپرداخت
ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل در پیش افگنده ندانست که درین
مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت
حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه خدمت ملوک که فرق فرقد سای ایشان بتاج کرامت
السلطان العادل ظل الله فی الارض فرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود و مگر ندانسته که یک ساعت
از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و
چندین از سجاده نشینان محراب عبادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین
را که ملاذ مشائخ و ملوک نصفت السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان اختیار
کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر برین حال شاهدی عدل ست دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق
ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده مثنوی آن بولایت شده سلطان پناه + ساخته از
ترک دو عالم کلاه + رخش ز میدان ازل تاخته + گوی بچوگان ابد باخته + اورا پیر روشن ضمیر میگفتندی

ملتمسه کراماتش و اطراف روم و دیار مغرب سایر بوده و بدبه مقاماتش ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر
عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط بخشش نهاده و صناوقان ترکستان چون عاشقان هندوستان
دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراءالنهر غربت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده
بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آئینه تا کسی را پای طلب بخار راه تعب
مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند
بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و بیت
ادب خاک آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت
مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته
و بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از
رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از و
چه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید فرد آرزو بود که سر همچو سگان در قدمش + خاک شد این همه امید
بیکبار دریغ + پس از خانقاه بیرون آمده روی بیازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته
بود سکه عیاری بر نقد وقت شیخ نیز دو از حال ایشان بیخبر اعتراض ناموجه مینمود فرد ای مدعی که میگذری بر کنار
آب + ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست + ناگاه شحنه شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی
زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن
او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانکه
درویش مبادرت نمود بذمت و بازنمود احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران مترتب نبود و خنجر دست
بریدن صعوبتی دیگر دست وی را در حلیله جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند
ناگاه شیخ روشن ضمیر در آمد شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مبهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را
گفت این یکی از درویشان آستانه ماست و این صورت که او را بدو تهمت میسازند خلاف واقع مینماید دست از وی بازدار
شحنه مسکین رکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش عذرها خواسته روی بهم خود آورده بیچاره درویش

از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شده در انتهای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسبت چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی نخواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل و ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از وصادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه بظاهر خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحت نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق + سر آنرا درنیابد عام خلق + در درون بحر کشتی را شکست + صد درستی در شکست خضر هست چون شکسته بند آمد دست او + پس رفو باشد یقین شکست او + گر یکی را سر ببرد از بدن + صد هزاران سر بر آرد در زمن + کاملی گر خاک گیرد زر شود + ناقص ار زر برد خاکستر شود + غرض از ایراد این **مثل** آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته تو که باشی و رای بشماری باری + دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنابر مصلحت کلی بوده و بالهام الهی در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی آمیزش نداشته و هرکه برین سیرت باشد هرچه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال ماکسان بدان پایه بکار نرسند و تمنای آن درجه بجهت قبول نماینده و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی ست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض سببت کند و نه بمحل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن حال نیکمردان را + تازه دارد بآب رحمت خویش + و آنکه چون خار مردم آزار است + کند از بیخ و بن بهیبت خویش + مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی رهست ست اما قضیه تو بر عکس می نماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت دو را فوا و افتاد که بآتش سعایت تو خرمن امید او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری مالک منهدم گشت **بیت** آتشی برفروختی زحسد + عالمی سوختی زحسد + دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو

هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست و او را نیز
با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت
و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را
نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بیغرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود
حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده
مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و به مقتضای رای خود مهمی بامضا رسانید و بسیار کس که
با شنزبه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حقگویی را شعار خود ساخته ام
ترسان شده اند و الحق مر سخن راست درست ست فرد با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد + خاموشی
از همه به چون نمیتوان گفت + و هر آئینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات
نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را مستنکر در نخور دارد چون دمنه سخن بدینجا
رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و
شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت ع نشاید که حکمی بامضا رسد + دمنه گفت
کدام حاکم راستکارتر از عقل شهریارست و کدام قاضی منصف‌تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحمد الله
که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست با صفا بلکه جامی ست جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان در آن
روشن و هویدا فرد تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان + رای تو از ورای ورقهای روزگار + و یقین
میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظلمت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست
و هر آئینه چون مرات حکم از زنگار غرض و میل صفاست و اثقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برات ذمت من
ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من همچون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود ع راز کس مخفی نماند با فروغ رای
تو + شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهیکه زیاده از آن تصور
نتوان کرد وقوع خواهد یافت قطعه سعی خواهم کرد اندر کار تو و این سخن تا بدان غایت که چون موی از خمیر
آرم برون + خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر + جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون + دمنه گفت من

بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و خلاص اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و
اگر من درین کار جرمی داشتمی در درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیروا فی
الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جائی وسیع است + تا در شیر گفت مای دمنه مبالغه
تو در تفحص خالی از و غدغهٔ ضمیر نمی نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری و بی آنکه مهم تو بر سر
باید ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل ست دمنه گفت مراد من بسیار ست صاحب غرض
به نسبت من بسیار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه
از گفت و شنود و وقوع باید براستی بمسامع جلال برسانند ملک آنرا به رای جهان آرای خود که آئینهٔ فتح و ظفر
عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود فرد من از کشتن
نیستم سم ولیکن + مبادا خون ترا دامن بگیرد + شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ اعتدال انحراف
نه ورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجز انکه
سزای تو باشد خواهی رسید ع در مزرع و هر آنچه کاری درو ی + دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه و
طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را
مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت
بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید + ستم ناید از شاه عادل پدید + یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بر وجه
تعظیم ملک ست اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست که از من مشفق تر
مخلص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگر آنرا
بوی چه امید باشد بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت + کار دگری چگونه خواهی پرداخت + سخن تو
دلیل ست بر قصور فهم و درایت و فور جهل و غباوت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند
بلکه بعد از تامل وافی تمییز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت تا که ضمیر انورش کارهای عمر را انتظام بر
کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد فرد فکر دور اندیش عالم گیر او در یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت
در عمری چنان + سیاه گوش گفت از سوال مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو

درین حال و بیان مواعظ و نکات امثال دمنه گفت آری جای موعظت است اگر در محل قبول نشنید و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد تا در شیر گفت ای غدار هنوز امید واری که بشعبده دیگر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی را به بدی مقابله کند خیر را بالشر پاداش روا دارد و من باری وعده خدمت بپایان رسانیده ام و لعهده نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من سهمی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند **بیت** هر که در کارها شتاب کند + خانه عقل خود خراب کند + و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این کلمه بشنید پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع و بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **مثنوی** جمالی چو در نیم روز آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیم خواب + رخی چون گل آب گل ریخته + میان لاغر و سینه انگیخته + بشیرینی از گل شکر نوشتر + بنرمی ز گل نازک آغوشتر + و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چیره دستی انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامه چهره کشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش بر دل نقش پردازان خطا بادیه حیرت سرگردان **مثنوی** بچابک دستی آن فرزانه استاد + کشیدی نقشها بر آب چون باد + چو زلف و روی خوبان دل افروز + ببستی نقش شب بر تخته روز + چو او بر لوح صورت کلک راندی + چو صورت عقل بر جا خشک ماندی + القصه میان او و زن بازرگان معاشقی افتاد و نقاش را آن نقش زیبا محبتی بیجا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی است استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن آورد سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد **بیت**

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم + گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم + زن بازرگان ترک
جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **فرد** دل رفت و
سینه نیز تهی شد ز جان کنون + ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست حاصل به گشش از جانبین در کار آمد
بوسیله اسطه دلاله بایکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن
او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و
نورانی میسازی و لاشک ترا توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که دران باب
مسلم زمان و سر آمد دوران فکری فرموده نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت
دور نیست و لصلاح نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب
باشد و سیاهی بروی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود
بیرون خرام ایشان بایکدیگر این مواضعه میگفتند غلامی ازان نقاش در پس دیوار افتاده می شنید **بیت**
لب نمکشای اگرت نوش هاست + کز پس دیوار بسی گوشهاست + چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعده
آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی
آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف
که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در دادن صحبت و
در عیش زد قدم + دیدار شد میسر و بوس و کنار هم + غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را
باز داد و قضا را + هما نوقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت
و روی بخانه بازرگان نهاد و زن پیش باز دوید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز گشته
جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را
ادب بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات
غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی **بیت** چون نهال شتاب بنشانی
بر دهد میوه پشیمانی + و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت نسبت که

من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهانست آخر خواهد بود و لبیاربای آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دائره فنا و فوت هیچکس را خروج ممکن نیست هرکه قدم در عالم وجود نهاد هرآینه شربت اجلش باید نوشید و لباس هلاکش باید پوشید قطعه گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند - کاخر چو صبح او لبش اندک لقا نکرد + خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد + اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فائده هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی را دران شناختمی بیت جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود + کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود + اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرائض ست چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد مصرع تنها مانی چو یار بسیار کشی + و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن + مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زر اندود و ورقهای راست مانند و روغنهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند که سخن دمنه راست ست و از ان دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این فهم و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی فرد نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد + چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری + پس بخشم برخاست و در وی بمنزل خود نهاد و شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بو العجبی دمنه می شنود اکنون مرا محقق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران ست آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای باریک میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند و حال آنکه در کشتن او

ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم ست اولی تر آنکه زود تر دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت سخن
و مهلت جواب ندهد ع تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر + شیر گفت کار زر دیگان ملوک حسد و منازعت
و پیشه ارکان دولت بدسگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بی هنری
حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربتی تمام دارد و یکن که حسودان اتفاق نموده
خواهند که بعذر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود
شیر گفت حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی نسبت به
خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع ست مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هندستان شده روبراه آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا
چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه
در آن موضع که من بودم صورتها واقع بیشد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک
میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا
نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من آید و من نیز
ازین غصه روی بصحرا نهاده ام **فرد** سخن درست بگویم نمیتوانم دید + که می خورند حریفان و من نظاره کنم
چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده سیر میکردند روزی در میان راه بدره زر
افتاده بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنها خود معاودت
نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که آن دیگر را
بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه توت آنکه بر یکدیگر قسمت
نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند
و مهم ایشان فیصل نیافت **قطعه** کار دنیا را که سامانش نیست + هست دریائے که پایانش

باب بهمال ۱۲
ای ... والتقید و دن و از
... گردن ۱۲
... ۱۲
... بیرون شدن ۱۲
... ده هزار درم
هزار دینار ۱۲
... بدن ... درخت
... ۱۲

نیست + بهر آن دون همتان افتاده اند + اندران دردی که درمانیش نیست + روز دیگر بادشاه ملک آن نواحی لشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار با ضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید شد بحمد الله میسر انچه می جستیم تا بادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه و قسمت و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که کسی دیگر احسانی کند و بال خود یکی را نتوانم دید سوم گفت که شما هر دو از نیکاری نصیبی نداشته آید و دعوی شما یعنی بوده من بارے چنانم که هرگز نخواهم که کسی در بارهٔ من مرحمتی تقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباهکاران که رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح صفحات ایشان لائح بود متعجب شده گفت همه سخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگر احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی بازستاندند و گفت قطعه آنکه نیکوئی نخواهد بلکسی + نیکوئی باوی نباید خواستن + بهر نهالی کو ندارد میوهٔ + از تبری بایدش پیراستن + و آن حسود دومی را امر کرد تا به تیغ بیدریغ

سر از تن برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص ستوده‌ین را قطران مالیده در آفتاب افگندند تا بعد
از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجزا و سزا رسانیدند و کاملان گفته‌اند رباعی
آن درد که درمان نپذیرد حسدست · آیین حسد قاعده دیو و ددست · گویند حسود خصم مردم باشد · گر زانکه
نکو درنگری خصم خودست · هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک
باشد و از راحت دیگران در محنت **بیت** درین قصه جان میکند مردکی · که بهتر چه دارد وجود دلان
و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکوئی نمیخواهد
و ازینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه
دمنه انگیز حسودان باشد نادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوه حسد فهم نکرده ام
و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد
و اگر نه در دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن کار
دمنه شتاب نخواهم نمود و میسا واکه برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی
خلائق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را از کشتن او معذور خواهم داشت چه کار
تشنیع که تعجیل کردم این همه پشیمانی میباید خورد و صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر دار باب کفایت
را ضائع نگردانم و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از مضمون
این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابرست در نگذرم **مثنوی** چو چشم افتدت
بر گناه کسی · تامل کن اندر عقوبت بسی · که سهلست لعل بدخشان شکست · شکسته نشاید دگر
باره بست · به تندی سبک دست بردن به تیغ · بدندان گزد پشت دست دریغ · سخن میان شیر و مادر
شیر باتمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای و
گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان
درآمد چشمش بر دمنه افتاد و باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و
محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد **مثنوی** بی تو ای آرام جانم زندگانی

چون کنم + چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم + گفتهٔ با هجر من درساز و لی من بگذران + پادشاهی
کرده باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه در آمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز + جگر خسته
دارد و دل آزرده نیز + و مرا اینهمه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که از فراق
تو در می باید ساخت و با آتش هجران میباید گداخت قطعه شب نیست که از مفارقت شمع رخت + بر آتش
غمم دل بریان کباب نیست + یکدم نرود که ز هجران جان گداز + از خون دیده چهرهٔ زردم خضاب نیست
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و من
از بدایت حال اینهمه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمینمودی و بر رای ضعیف و
تدبیر ناصواب خود مستظهر بودی با آخر همان شد که اول گفته بودم فرد گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد + و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو
غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل با تو
گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی
و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد
چنین که ترا پیش آمده هر آئینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست دلت را ز غصه
فرسودن هزار بار به از بودن است نابودن + دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت
بجا می آوردی لیکن شر نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من
بیقدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بحد و نهایت است سعی تمام شروع مینمودم
چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگرچه مضرت آنرا میشناسد بدان التفات نماید و بر وفق
آرزوی خود عمل کند و چنین کسی را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا و
عنا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرد من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را هر غم
که رسیده است هم از خویش رسیده است + کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن
اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن

پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی
دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن
حالت هر سفله و بی‌جگر و سست همت هر کجا عالی‌همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد
گر بچوگان هوس بردن توان گوی مراد + پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت
فانی و جاه بی اعتبار به نیمهٔ رنج و محنت نیرزد بیت از سر البستان دولت میوهٔ شادی مجوی + زانکه
کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است + بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی تا در ورطهٔ رنج
و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که
تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آیینه همان بدرود فرد ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد +
ز جو جو روید و گندم ز گندم + و من زهر گیاه کاشته ام گلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست
رفته و دست از کار باز مانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیر می کشاید و نه در آیینهٔ اندیشه چهرهٔ صواب می نماید
بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب محنت می ارزد فرد
بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود + غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد + کلیله گفت حالا
تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو بر
رهِ خلاص مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد
و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من به هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب
بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم
شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف
نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی بازگوی آن زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه
از جهت من برنجیت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان
مبرهن است و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین
تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو

میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و در شکنجه الم و عقوبت نمیتوانم کشید و انچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند انچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه وانابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بچشی باری در دار الملک بقا شورابه عقاب نچشی دمنه گفت درین معنی تاملی کنم و انچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت و انواع بلاد آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شدع رفت و چندین آرزو با خاک برد + آما در آنوقت که میان دمنه و کلیله این سخنان می گذشت وزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آیدع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد + دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه شب در گوشه زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن + سب ظلمت فرا درچید دامن + باز مجلس مظالم بیاراستند و پرداخته شد تا در شیر حدیث دمنه تازه گردانید گفت زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگارانست و نیکوئی با بدنشان مثل بدی با نیکویان فرد نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیکمردان + و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و عید من اعان ظالما سلطه الله علیه در روی رسد بیت بدمکن و یار بدان هم مشو + وز بدیس خوشدل و خرم مشو + شیر قضات را التزام کرد که در گزاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز انچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه تمام دارد و فرمود که تا چهره مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یک
از شما را آنچه معلوم ست باید گفت که در ضمن این گفتن سه فائده کلی مندرج ست اول آنکه حق را یاری
دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت
حرمت مالاکلام دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را
گوشمال دادن موافق خالق و ملائم طباع اکثر خلائق ست سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن
شدن از ارباب غدر و افساد منفعتی ست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبود و نخواستند که بگمان
مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد
و چون دمنه اینحال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی
درهم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شادی
و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچ کس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور ست
و من سوگند بر شما میدهم که هر کسیکه از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد
که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی مشابه حکمی بود
باید که بشائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باور ساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف
افگند بد و آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد و نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی
کامل در شناختن دارو ها بدان مشابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض
بدان مرتبه بی مایه بود که میان رشد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبائع و مقادیر ادویه غافل
بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ **فرد** بد علاجی که هر که چهرهٔ او + دید دیگر ندید روی
حیات + و در آن شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود
بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلکشا و قدمی

چون قدم خضر جان افزا **قطعه** گر خواستی بیک نفس آفت دوار ✦ زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
یمن قدمم چنانکه ببلاغ ارد در آمدی ✦ وادی نزیج رعشه سفید ارتجات ✦ چنانچه عادت روزگار غدارست
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او زله شرف
و حرمت مستوفی بردارند **قرد** هنر نمی خرد ایام زان شکسته دلم ✦ کجا روم بتجارت بدین کساد متاع ✦ کار
این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کواکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور
جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودی و مردم بنیار امشاهده ریاض جمالش خوشتر از
تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتیکه از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست
و آن جاهل عام فریب و دعوی زیاده از حد آغاز نهاد **فرد** گیری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز ✦ بسوخت
عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست ✦ باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او شهرت
کاذبه در افواه والسنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او در دلی نموده
و عطرفروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده **بیت** ماهروئی مشکبوئی دلکشی جان فزائی
دلفریبی مه وشی ✦ او را ببرادرزاده خود داده بود و عقد و زفاف بآئین خسروانه و تزئین بادشاهانه وجود
گرفته **بیت** ماه را مهر میهمان کرده ✦ زهره با مشتری قران کرده ✦ و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهری
شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید
آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص
مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند و اندکی از آن دارو بگیرند و کوفته
و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بهم آمیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج زایل
گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه همایون قدری از آن دارو
دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن
آن عاجزم در آنحال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من ست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم
ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج ست بیرون آورده آن شربت ک

طبیب فرمود ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون
همان دستور حقهای متعدد بودند در پیدا کردن داروی مذکور فروماند ولی آنکه تمیز کند یکی ازان حقها
برداشته بیرون آورد قضارا آن دارو که مهران خواندندی بنود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت
ملک سپرده بودند دران حقه محفوظ بود آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته
بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک اینحال مشاهده کرده از سوز فراق دختر
شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد و مکافات آن
عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلیست اینکه هرکس بد کرد + بد با دگری نکرد هم با خود کرد +
و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که
بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو خود
روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیئت تو درست گردد قاضی پرسید
که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز نمود
گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دائم
برو غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و مکر
و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و اهانت نیست
و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه فرد غلط و سهو بر من و تو رواست + بر جهان آفرین غلط
نرود + اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود بدان راست را از دروغ و خطا را
از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد و پس عالمیان از گواه و سوگند بازرستندی و قاضیان از مرافعه
و محاکمه بیاسودندی و بعد ازین هیچکس را به نیکوئی ثنا گفتن نیکو نباید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد
زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس این
حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار
که میگویند نعوذ بالله ازو کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بران داشته است چون دفع آن

در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ما خوذ گردم **فرد** مکن برین جمیم سرزنش بخود دروئی + چنانچه پرده شرم مید دریدم
پس من بعقل تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و کلمه نا معلوم و دمائش بی اصل و دعوی
بیفروغ و قولی نا مسموع در مجلس افاضل مدخلی نا موجه نمودی **بیت** بیرخرد از طرح سخن رانی تو + دانست که تا
کجاست نادانی تو + چون دمنه بدینگونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت برد رج سخن نهادند و پیش ازان
کسی دم نیارست زد و قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند
اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی ازان کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی بگذشت دمنه او را طلبید
و گفت از دی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها بپرسش او بس امیدوارم **فرد** دوست آن باشد که گیرد
دست دوست + در پریشان حالی و در ماندگی + تو از وی چه خبر داری و نه آمدن او را چه عذر می آری
روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بیارید و گفت **بیت**
دل بشد از دست دوست را چه جویم + لطف فرو بست حال خود بکه گویم + دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت
شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم **قطعه** جانهای ما بسوخت ز هجران
همدمی + مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی + چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل + از سوز سینه می نتوانم زدن دمی
ای دمنه آن بار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دل ما همدمان و مصاحبان
نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم + در دست غم هجر گرفتار بماندیم + دمنه که خبر وفات کلیله شنید
بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد برکشید و بزاری زار با دیده اشکبار میگفت **قطعه** دردا که
هیچ گلبن شادی بریده گشت + دا حسرتا که شاخ طرب بارور نماند + ای دل فغان برآر که آرام جان برفت
وی دیده خون ببار که نور بصر نماند + دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع
چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی دبو علیکه کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه
بنصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بصفحات ممکنات جز بقلم کل شی هالک الا وجهه
ثبت نموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود با هیچ موجودی بطراز عدم ندوخته و فراش سراچه

چه قدرت شمع ظرافتی بی تند باد آفتی سنفروخته **قطعه** تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت گلستان عمر را در مرغزار روزگار نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت
این شربتیست همه را چشیدنی و بار محنتیست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست علاج
این مرض جز شکیبائی ضروری نه **فرد** صبوری ضرور است تسکین درد دل را بغیر از صبوری دوائی ندارد
دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف نیست چه کلیله مرا دوستی
بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات براهی و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار
داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در و ودیعت بنهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس
زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من گرفت و مرا در گوشه
کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت** با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات
چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی خود را بزاری
زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی بازرستی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری
روی خلاصی نیست **بیت** ایندم از کوی امید آواره میباید شدن چاره چون از دست شد بیچاره
میباید شدن روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران شمامات
اخلاق تازه و سرسبز است **فرد** غم مخور گزین چمن شاخ گلی پژمرده شد روی نسرین تازه است و جعد سنبل
تابدار دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز
تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبه بنشاطی هر چه
تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی دل
وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه
گزارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرائط مصاحبت
و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج بر گیری و آنرا

حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بنشانهٔ دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا
کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب دمنه بگذرد
معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت شمّه‌ای است که شرح داده آمد
بیرون روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات
بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر
رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت
محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شایبهٔ تهمت مصفاست هر چند درشت تر بمحل قبول رسد
بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز
نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرها
بر آن از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی
صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر
بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق تکرار ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید
مجلس بر حق وی سخن نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیاورد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران
ترا خاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا
با اینحال درمیان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا الصلاح حال و مآل تو آن لایق که
بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت
رسد یکی آنکه باز رهائی دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت ست + در بیان
این سخن بر خلق منت مینهند + گفته اند کسی که میرد از دو بیرون نیست حال + یا بدی باشد که خلق از جور او
ستم چشند + یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار + مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند + گر نکوکار است از
زندان محنت وارهد + ور بد اندیش است خلق از محنت او وارهند + ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید
و ذکر آن بر دور روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دوم بر دار

غنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر
که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زبان را کفایت و جلادت تو معلوم
است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز باعقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته دانا
شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی بیت مردن کس به نیک فرجامی + بهتر از زندگی به بدنامی
دمنه گفت قاضی را بگمان خود و ظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای آن
بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار
خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن بطریق فتوی درست است و نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مگر مرا در خون شنزبه سعی بوده اینهمه گفتگوی میکنید و اعتقاد
در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجبی بقتل راضی شوم تا بچه دلیل
معذور باشم و از عهدهٔ خطاب ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمردم و از روی
مروت بر آن رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را الم شائیم + دیگری را
چه سان بکار آییم + ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه
از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و زلل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و نادرتر
آنکه تو همیشه راست گو و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف
نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی قطعه طرب سرای
دل هرکس از تو معمور است + چرا غم دل امیدوار من باشی + گلی چو تو شگفته است در بهار جهان
روا بود که همه خار خار من باشی + قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر پرور تو توقیع احکام ایشان مسجل است
فتوی براینگونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ الیقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام
عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی
پرسید چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات

موسوم و موصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر + با خرد بیکران باهنر بیشمار + و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ
بنات مثنوی بچهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه وز آفتاب + ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر + به تیر و کمان کرده صد دل اسیر + با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود
و رخسار فتنه انگیز را بخال زهد و پرهیز بیاراسته مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان + گشته پس پردهٔ عصمت نهان + آئینهٔ نادیده جمالش ز دور + بوده ز همراهی سایه نفور + و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت
ناحفاظ و بیباک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه سایهٔ هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان ببازداری نامزد بود و بصید مرغان متعین روزی این غلام را نظر بران مستوره
افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد + بس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد + غلام دل از دست داده چند انچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و هر چند
افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد فرد در پی گیر نیاز و نازها با حسن دوست + ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار دوشت + باز دار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید
بسته چند انچه باز فکر را در هوای مواصلت بپرواز آورد راه بآشیانهٔ مطلوب نیافت فرد بر در این دام بر مرغی دگر نه + که عنقا را بلندست آشیانه + بعد از ناامید چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در
حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی
را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری
هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند
عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر فشانی آغاز نمود
همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ
ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمار
نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را پرورش میداد دشمنان دوست را

موصوف ۱۲ / نحیف را لطف نمود ۱۲ / ای سنگ ۱۲ / جای نزدیک ۱۲ / بجای نسبت ۱۲ / ای منع بازداشتی ۱۲ / ای پیش آورد ۱۲ / صید نازو ۱۲ / صید نیاز ۱۲ / چه او عفت و عصمت داشت ۱۲ / کنایه از غلام طاوس ۱۲ / فاحشان ۱۲ / ای محافظ ۱۲ / بیت بی خانه ۱۲ / باطن ۱۲

۱ اسے شریف بود در قوم و قبیلهٔ خود و صفات نیکو داشت ۱۲
۲ اسے عفیفه بود نه فاسقه و فاجره ۱۲
۳ اسے دیدن صورت آن بانوے او ناقلیب آئینه هم نشده بود ۱۲
۴ بفتح اول و سکون ثانی نام شهر از خراسان
ازیمان و مغضب و تخمینی و اذن اوراو جمل خطابست ۱۲
۵ بالکسر ابیات و مصراعی سروان و دو دیگر و دو ایران
از بعید با خود ۱۲
۶ منتخب اللغات
اسے بیان غلام سے خدمت بازداری داشت ۱۲
۷ اے بخصه عی تاب دو اخر ۱۲

نوازش میکرد فرد نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو + من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم ۱ القصه

مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب ننشستی

و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دل سوز عود و زمزمهٔ شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طائفه از اهل

بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که بجهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان

برعادت معهود بهمان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت

در پیش افگنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاط

خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد درگذرانید و چند انچه

مهمانان عذرها گفتند محل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت مگر ای مرزبان ترا انچه

این مرغان میگویند وقوف نیست مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمی کنم اما آواز دلکشای

ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من

ندیدم شبی سلیمانرا + چه شناسم زبان مرغانرا + آن ایشان مضمون کلمات طوطیانرا با مرزبان تقریر

کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای

عزیزان معذور دارید که من برین معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر

ما رسم نیست که دران خانه که زن پریشان کار بیسامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید

غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود

زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار فردا اگر هلاک پسندی دگر بقا بخشی + بهر چه حکم کنی تا قضا سبب

فرمانت + اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای و عشتاب بقتل من که در دست توام + آرباب خرد در کارها

خاصه در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده

بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از ان معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائرهٔ امکان بیرون

باشد و وبال آن تا ابد در گردن او باند بیت بی تامل مکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار +

مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال باز گفت و فرمود که

طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان باغرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و بر
بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفی ست که بزبان آوری عذر آن توان خواست
ع گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو + زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض ست و
دقیقه صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد +
مرزبان گفت این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این
دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی
نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش
بوصول نه انجامید ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا
مباح ست و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و دو سه روز مهمانان تفحص فرمودند
زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن مبرّاست مرزبان از سر قتل او
درگذشت و فرمود بازدار را بیارید بازدار بازی در دست گرفته بشفیع تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن
پرسید که ای ستمکار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این
کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هرآینه سزای
چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست جَزٰؤُا سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِّثْلُهَا بیت برکنده به آن چشم که بدبین باشد بدبین
همه جا در خور نفرین باشد + و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بتهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی
موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن را بر جای نوشته نزدیک شیر فرستادند
و او ماجرا باز نمودند مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش از آن فائده نداشت
که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصود خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد
و از آن زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سائر ارکان دولت بجای
خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر فساد و بیباکی نزاید قطعه ز بوم شوم توقع مدار این
همای + طمع مدار که گنجشک فعل باز کند چنین که پایه مفسد بلند شد چه عجب + که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

ء منس چند لیکن بسیار بزرگ و شرگوش و چشمها مثل گربه شکار کند در و دا پرواز نتواند کرد مگر چند قدمی و بعضی گویند بمعنی عربست نام مرغیست

و این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سرّ کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و راز وی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام است من این مقدار توانم که از آن کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد مفصل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده بپایگاه خود نزول اجلال فرموده پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت **بیت** ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای + وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای + اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطانی دربارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجب تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش بادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در بارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی از هزاران که از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **فرد** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم + کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد + و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگزاری پیموده ام و حالا نیز هرچه ملکه بزبان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت **بیت** بنیاد نهاده چو مهر دان + آن را بکرم تمام گردان **ع** و ما الانعام الا بالتمام شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورده و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار از آنچه امکان سعی باشد بجا آری **ع** امروز بدان وعده وفا باید کرد و صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیدهٔ و شنیدهٔ براستی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد و بر ان تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را بافسونهای کارآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآورد و هرکه در مهم او خوض نموده در قتل او سعی فرموده بنامی و غرض پرداز عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم این گواهی را ستر نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از دقائق حیل و مکر او آگاه شود و اگر

و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و
خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت تمکین که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که سخن بدین
درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم
و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **فرد** اگر بهر دو جهانش بها کنم
سوئی + هنوز در دو جهان شرمسار میباشم + پس از ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه
شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد و این سخن در افواه افتاده آن مرد دیگر که در زندان
بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آید و انچه در
میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود از وی پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه
حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست
بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند **بیت**
هر چیز دی که تخم آزار بکاشت + هنگام درو بر عقوبت بر داشت + شیر فرمود تا او را بربسته باحتیاط باز داشتند
و طعمه از و باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی بسیر شد و شامت
مکر و غدر در رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین
تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در
راه خلق دام نهاد + عاقبت هم خودش بدام افتاد + شاخ نیکی سعادت آرد بار + گل نچیند
کسی که کارد خار + چون یقین شد جزای نفع و ضرر + نیکوی کن که نیکوی بهتر +

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بیگناهی
بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید
مخالفت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان

هم پشت دیگری بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای خسرو زمانه
که از روی معدلت + مسند فراز گنبد اخضر نهاده + باد ابلق سپهر ترا رام کز ظفر + صد داغ بر جبین مه و
خور نهاده + بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر
از وجود دوستان مخلص و هیچ درجهٔ بلندپایه تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه
در آفاق ز برنا و پیر + هیچ کس از یار ندارد گزیر + و هر آئینه جمعی که سکهٔ محبت ایشان در دار الضرب
اخلاص بسکهٔ وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص برشحهٔ یکجهتی و صفا جوی
پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فائدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار ست
از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواجبت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی
و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه** یار بدست آر که بس بیکس ست + هر که مر او را بجهان یار نیست +
زین همه نعمت که درین عالم ست + هیچ به از یار وفادار نیست + و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل
و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو
بغایت مثلی روشن و قصه شیرین ست رای پرسید که چگونه بوده ست آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار رشک
صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **مثنوی** ز هر سو
چشمه چون آب حیوان + چراغ لاله هر جانب فروزان + بنفشه رسته و سنبل دمیده + نسیم صبح
جیب گل دریده + شقائق بر یکی پا ایستاده + چو بر شاخ زمرد جام باده + و بسبب آنکه در آن مرغزار
شکار بسیار بوده صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور
دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق
آن نهال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته بر زیر و بالا نگریست
و براست و چپ نظر می افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصائی
در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت

قطعه یارب این شخص را چه افتادست + که بدین اضطراب می آید + هیچ معلوم نیست کز چه سبب + اینچنین باشتاب می آید + و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جانب نگاه دارم و می نگرم **ع** تا ببینم که چه از پرده برون می آید + زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست چون ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوترے بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی همین که چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت و عنان اختیار از کف اقتدار شان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتر آنرا بر کهتران لازم است ایشانرا بجانب تامل و تانی میل داد و گفت **فرد** زراه حرص بتعجیل سوی دانه مرو + بهوش باش که دامیست زیر هر دانه جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصلهٔ تهی از دانه دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت** گرسنه بر بلا دلیر بود + زانکه از عمر خویش سیر بود + مطوقه دانست که آن حریصان دانهٔ جور را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بندگی حرص افتاد + مشکل از بند او شود آزاد + خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود و قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بر بسته جانب دام کشید **ع** ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را + القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند و دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد بر کشید نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بے تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده **فرد** طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل + بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود + حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده باشادی تمام دوان شد تا ایشانرا در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب

درآمدند وهریک از ایشان در خلاصی خود کوشیده وپر وبال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هریک
درنجات خود سعی مینمائید واز خلاصی دیگر همدمان تغافل میورزید این چنین ها نه شرط یاریست در
مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق
بایکدیگر درکشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست وهر دو در آب افتادند ملاحی از کنار
دریا خود را در آب افگند وعزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و بهر کدام که میل کردی فریاد برآوردی وگفتی
بیت که ای بیر اندرین گرداب تشویر + مرا بگذار ودست یار من گیر + واگر شما را قوت آن نیست که
حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمایید ونجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت وموافقت
قوی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق واتفاق دام از جای برگرفته شود وما همه رهائی یابیم کبوتران
فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند وبدان حیلت دام را برکنده بسر خود گرفتند صیاد با وجود این حال
برپی ایشان میدوید وبامید آنکه آخر درمانند وبیفتند دیده درهوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتها می
میباید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید ومن از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه براثر
ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد وآن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت
احتیاج بکار برم فرد بروز تجربه روزگار بهره بگیر + که بهر دفع حوادث ترا بکار آید + زاغ در پی ایشان
پرواز کرد مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پرید وصیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می
پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان ست وقوت طامعه در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پای
ننشیند تا ایشان را بدست بیارد روی بیاران کرد وگفت این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است ودر پی قتل ما نشسته
وتا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم وبجانب باغها و
درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود ونومید وخجلت زده بازگردد کبوتران بر طبق اشارت او راه
بتافتند واز جانب دشت وصحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید
وزاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند وآنرا برای دفع همان واقعه وعلاج همان
حادثه ذخیره سازد تا مضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که در تجربه نفع وضرر

از حریفان دگر بهره خود بردارد + هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند + وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد
کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند است تدبیر
بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات
نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد + درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من
بمزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر یاران و هواداران برسر آمده بیت
رفیق مخلص و یار وفادار + که در یاری ندارد جز وفا کار + ممکن که بمددگاری او ازین بند رهائی
رو نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ
او رفته حلقه در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه که بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بسته
بند بلا دید بی خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر کبود رسانید
و گفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالست + درینحالت شکیبائی محالست + من ای یاران
چسان فارغ نشینم + چو یار خویش را در بند بینم + ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند
افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
باحکام قضا و قدر بازبسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال
مخلوقات کشیده لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان هیچ فائده ندهد
فرد قلم تلخی و شیرینی ای پسر رفتست + اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد + و مرا قضای ربانی
و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگنده و دانه را بر من و یاران من جلوه داده با آنکه ایشانرا از بیکلی
و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش
دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی
باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی
با اینهمه حزم و دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت
مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند

وبجاه و مال وفضل وکمال از من پیش بامقادیر ازلی نتوانند کوشید واز قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لارادّ لقضائه ولا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت درجنباند ماهی را از قعر دریا بقضای هوا رساند ومرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند وهیچ آفریده را در امر قضا وقدر چاره نیست جز تسلیم ورضا **مثنوی** گر شود ذرات عالم پیچ پیچ + با قضای ایزدی هیچ اند وهیچ + چون قضا بیرون کند از چرخ سر + عاقلان گردند جمله کور وکر + ماهیان افتند از دریا برون + دام گیرد مرغ پران را زبون + این قضا با دست سخت وتندخو + خلق چون خس عاجز اندر پیش او + و بباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر وهمان حکم نادانست ورعیت حقیر در ورطهٔ التقدیر با سلطان عالمگیر یکسان **بیت** بزور وزر نشاید رد احکام قضا کردن + نمی زیبد کسی را در قضا چون وچرا کردن + زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته وخواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت وعین کرامت ست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال دانا وبه لطیفه که درضمن آن اندراج یافته بینا نیست وبینایان دوربین درین معنی گفته اند **فرد** بدرد وصاف ترا کار نیست دم درکش + که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست + وآنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری صلاح حال در آن بوده وبزرگان گفته اند نوش صفایی نیش جفا بنا شد وگل راحت بیخار محنت نروید ع بسا مراد که درضمن نامرادیهاست ۳ چون زیرک این فصل فرو خواند وبریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بندیاران بگشای وخاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار ازروی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من مطلبی وبحقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی وبدین کرم طوق منت برگردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی وبمبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا نفس خود حاجت نیست وآنرا بر خود حقی نمی شناسی واز نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران برنام من نوشته اند وتعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشانرا از آن روکه رعیت

من اند بر من حقی ثابت است و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ
حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم
حق گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی باد ا باید رسانید و هر بادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت
را البته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر
دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان ست
در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد
اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد **بیت**
چاکران کم اگر شوند چه غم + از سر شه مباد موئی کم + مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقدهای من
آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد
جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود رخصت اهمال نجات من نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با هم
شرکت داشته ایم و در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود **مثنوی** گر شمری
یار کسی را شمار + کو بود اندر غم و شادیت یار + دوست که در شادی و غم نیست دوست + زو چه شوی شاد که
غمخور هم اوست + موش گفت عادت اهل کرم اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده
و سیرت پسندیده اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید + **بیت**
دوستی را چنین کسے باید + که از و کار بسته بگشاید + پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالاکلام بندهای یاران ببرید
و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن بآشیانهٔ خود باز گشتند و
موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت
و موافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن قضیه که کبوتر انرا افتاد ایمن نتوانم بود
لاجرم از دوستی چنین کسیکه در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت **مثنوی** مشرق
و مغرب همه پر همدم ست + لیک از آنگونه که میباید کم ست + یار غرض جوی فراوان بود + هر که
شد یار تو یار آن بود + پس زاغ آهسته بسوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست

گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری درپیش دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم وسرد روزگار دیده و نیک
و بد ایام مشاهده کرده و دران موضع از جهت گزیرگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگرے راه
بریده و چارهٔ حادثه ها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری برحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون
آواز زاغ شنید برخود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول
تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری
و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید و برکت
مصادقت و مودت تو ازان ورطهٔ هائل خلاصی یافتند بیکبارگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمده ام
تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم بیت دارم کسبوتو بسی دل نگرانی + حال دل خود با تو نگفتیم و تو دانی
موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع فرد بازار تو
سودی جز زیان جان نمی بینم + که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا + بروآهن سرد مکوب و قدم
در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجوه متعذر باشد منه که جستن انچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی
بر خشکی راندن است واسب بر روی دریا تاختن و هر که بجستجوی محال تگاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود
بنظر اهل خرد جلوه داده فرد این دام بر قصد شکار دگری کن + کان صید که دیدی بکمند تو نیاید +
زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحبدلان
آرد پشت دست بر جبین نیاز او نه زنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در
وقائع دوران این آستانه ملجای و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست +
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + حالا چون خاک همین سرکوی را ملازم گرفته ام و آبروے خود
در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور رو میتابم و نه بجفا جانب دیگر میشتابم فرد گر بشمشیر سیاست
بنوازی حاکمی + ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام + موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه تزویر
برریز و دام زرق میفگن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو
می هراسم ع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم + ... تا بر تو ایمن نیستم ... هر که با کسے

مصاحبت ورزد که بر دامین نتواند بود و بدو آن رسد که بدان کبک رسید پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** موش گفت آورده اند که کبکی در دامن کوهی میخرامید و غلغله صدای قهقه اش
گنبد سپهر می پیچید قضارا بازی شکاری دران هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او مرور فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او
بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و
از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هرکه بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت**
کسی کاندر جهان یاری ندارد + درخت عشرتش باری ندارد + و این کبک یاری خوش منظر خندان روی
شیرین زبان لطیف حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این
نوع مصاحب منشرح و منعم بود **رباعی** یاری باید چگونه یاری باید + یاری که گره ز کار من بکشاید + هر گه
که جمال خویشتن بنماید + ز آیینه دل غبار غم بزداید + پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را که نظر بروی
افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا
باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز
بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد
از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمه صحبت نتیجه منفعت میدهد
و شجره وداد ثمره مراد می آرد **فرد** نخلیست محبت که از و میوه مقصود + هر چند کسی بیش برد بیش برآرد
کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار و یک کبک دیگر
خورده انگار + **فرد** من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا + من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال +
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتیکه سایه و آفتاب
باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست **ع** زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد + باز گفت ای
عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال
من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده

که از شکار طعمهٔ خود بما خبر ایم همین پیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست تمنای همنشینی و موانست ترا

بتحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس

من ببینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت

در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا می نمائی و دیگر آنکه ترا باشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع

و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملائم نیکو صورت

که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل

بگذرانی بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال + امید حاصل و جام مرام مالامال + کبک گفت تو امیر

مرغابی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت

و منقصت خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من

صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد همان به که با گوشهٔ خلوت

درسازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی ست برنیفرازم بیت تماشای رخ خورشید

چه خود نمی بینیم + همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینیم + باز گفت ای برادر نه شنیده و ندانسته که دیدهٔ

دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا می نماید بیت ز هر

ترا دوست چه داند شکر + عیب ترا دوست چه بیند هنر + و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده

می نمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید

و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد + دیدهٔ دوست عیب بین نبود + کبک هر چند عذرهای پسندیده

تقریر کرد باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون

آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته باشیانهٔ خود آورد و

بایکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن

شده طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت

عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جا گرفتی تا روزی باز را اندک

ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب
درآمد و حوصله از غذائیکه داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینه های
کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی
در می آورد بگوشه چشم قبول در ان نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست
کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دید آهی سرد از دل
پر درد برآورد و گفت فرد چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود را + چه دانستم که این دریا چه موج
خون فشان دارد + دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت
بزرگان را که از مصاحب ناجنس احتراز کنید + فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده
که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز ست و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر ست
نه از رفیق وفا و نه از حیات امید + نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید + با خود این نوع سخنان میگفت
و باز هم چنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود
چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کرد
نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه
بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب ست و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام
آفتاب بزحمت آیید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی میسازی و سخن
رد میکنی سزای تو بدین گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان فرد دیدی آن قهقهه کبک
خرامان حافظ + که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود
صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار
موافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمه توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست
پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب مؤانست بچه حساب آماده شود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا از ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده متقررست و صد هزار منفعت متصور و نشنیده که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد و فرو تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست + چون ست که این قاعده در شهر شما نیست + و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجا مرا برایحه روح پرور ملاطفت معطر نگردانی ع از تو غریب نگی بود رسم غریب پروری + موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بچیزی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده و با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت قوت یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دائره امکان داخل نیست و اندفاع آن تهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن یا انعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود + و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی ازان دو خصم منحصر نیست گاهی این ازان متضرر میشود و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر زیان ظفر یابد و در وقتی از سر پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه سر رشته الفت در جانب او وجود گیرد و سرانجام دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته که گردش چرخ آنرا تغیر نتواند داد و نه اختلاف زمان عقده آنرا تواند کشاد و جاییکه قصد جان از یک طرف مجاوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آزاری یا جفایی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یارستند

همه در سایه برهم بنشینند + من با تو نشینم و در آن حالت نیز + ارباب خرد تمام بر من خندند + زاغ گفت بحمد الله
که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آئینهٔ دل
من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بالعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا سر آئینه چون قاعدهٔ من
القلب الی القلب روزنه مقرر ست امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت
شهادت نماید ع تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست + موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی
تکلیف مینمائی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری ممکن که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته
شود و بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و ر
و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباید و مصاحبت
دشمن چون مصاحبت با افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ باز ماشی
نیز و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هر چند
در اسباب ملاطفت مبالغه نماید بیت امید دوستی از دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل
از گلخن + و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند
او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند
و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را بحرکت داده و در مقام اشتعال آورده بود و شررها از و
بهر طرف از اطراف بیابان دویده و خارها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن
آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و در مانده و هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوروی خلاصی ندیده نزدیک
بود که چون ماهی بتابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهر بار خونچکان گردد چون
آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی + گره از کار فروبستهٔ ما بکشائی
سوار مردی بود خدا ترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد
که اگرچه مار دشمن آدمیان ست اما حالا در مانده و حیران ست هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم

وتخم احسان که خبر سعادت دنیا و کرامت آخرت بر نهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر
نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خیری بنداشته و برا از میان
آتش بر آورد پس سر توبره برگشاده مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی
گوشه گیر و پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام بیت
بترس از خدا و میازار کس + ره رستگاری همین ست و بس + مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون
آورده جزای من این و سزای من چنین ست فرد از جانب من طرح وفاداری بود + از پیش تو
آئین جفا کاری چیست + مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی
ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون
در خلاصی من سعی کردی و با کسیکه بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آئینه در مکافات آن
المی بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش شرع و عقل
ممنوع است + بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن + بجای دون صفتانی که مردم آزارند بهیچ وجه نکوئی
نمیتوان کردن + و دیگر آنکه بنص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عقل نیز
اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند و به حکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم ست و فرمان آنکه
بسلامت مار را رها نکنند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و در حمایتش آوردی و من هر آئینه ترا زخم زنم تا
دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست
باشد و جزای منفعت را بکدورت مضرت بلاواش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان
چنان ست و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم ع
یک لحظه بخر آنچه فروختی همه سال + هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن
که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی ثمن ندارد مار
جواب داد که این شیوه آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این معنی را انکار کرد و گفت اگر بینه

ثابت گردانی و بروفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا
میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شترسوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی است
از آنکه من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن بازماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من
ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورده و مرا بدو فروخت و امروز
مرا برای بسلخ می برند و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود حال
من اینست یاران با که گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زود تر آماده باش شترسوار گفت
در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجا آر مار در نگریست درختی منظوری آمد
گفت بیا تا از آن درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد
گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام
درین بیابان رسته بر خدمت آینده و رونده را بیک پای استاده چون آدمی زاد گرمازده و مانده از
بیابان برآید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دسته تبر را لایق است و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنه او چندین تخته خوب توان برید و از آن چندین در
زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و می برند
با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند فرد من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم و
او در آن غم که چسان بر کندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد
گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه
گواهی دهد بی مضایقه بدین بلا تن داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی

استاده و در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک
ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش ازانکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر زد که نمیدانی مکافات
نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنها
خطا گفتن + نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن + مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا دران
از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری
بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معائنه ببینی
روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان
شما حکمی کنم که از راستی درنگذرد و در یاد غرض را در و دخل نباشد مرد سر توبره بکشاد و مار بسخن روباه مغرور شده
در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب
تو شد + حکم خرد نیست که امانش دهی + مرد سر توبره بر بست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر او
گشته خلائق از فضر لعا امین شد شدند ع آنچنان بد زندگانی کشته به + و فائده این حکایت آنست که خردمند
را باید که طریق خصم مغرور نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بوی اعتماد نماید تا ببلای او در نماند زیرا که
هر کس بقول خصم مغرور شود + شمع خردش تیره و بی نور شود + دشمن دانی درچه محل گردد دوست
آنوقت که تیرگی ز شب دور شود + زاغ گفت این سخنان را که از مصحف حکمت ادا کردی شنودم و بدین
جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت
تو آن لائق ترکه از سر مضائقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما
گفته اند در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب داند
از بیگانگی بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم ناشناخته صد ساله
یاری بطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود باصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **مثنوی** دوستی
با بیدار ان گونه حسبت + کان ابد الدهر بماند درست + خانه کا ساختش بود از خشت خام + بیست شود از
دو سه باران تمام + و من از جمله ام که دوستی من اعتماد را نشاید و با اینهمه بهمنشینی تو محتاج ام و این درگاه
را ملازم گرفته هیچ باب بازنگردم و البته طعام و شراب نچشم آرام نگیرم تا مر الصحبت خود عزیز نگردانی **فرد**
دامن چو تو نگاری ز کف آسان ندهم + که بجز تو نا بسیار بدست آمده + موش گفت موالات و مراعات
ترا بجان خریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا به نزدیک خرد عذری
باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه یار دوستی ترا در دل خود
میبایم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **مثنوی** چون درین دل برق مهر دوست جست +
اندران دل دوستی میدان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + گر نه معشوقش بود جویای او +
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آئی و بدیدار من موانستی
طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر میبابی و دغدغهٔ در دل مشاهده مینمائی موش گفت هرگاه کسی یار دوست
خود بجان مضائقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت
و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد او دوستی باشد متوسط
الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در نسبت
مانند صیاد دشتی که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها
آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان بغرض آمیز شد + دوستی دشمنی انگیز شد
و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یار کسیت که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند
در مقام محبت عالی تر از آنست که مال در باز د ع الجود بالنفس غایة الجود + **بیت** هست جوانمرد در صدر
کار چو با جان فتد آنجاست کار + و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر
جانست و با اینهمه در طریق مودت کار بدینجا رسید که ع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم + و اگر
بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمے

و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب
من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت
من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطی است که با دوست من دوست باشند
و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد
او را در عدد اعدا داشتن لائق تر باشد بیت روی دل از دو طائفه برتافتن نکوست ٭ از دوستان
دشمن و از دشمنان دوست ٭ و ازینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص
و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن فرد
از دشمن خود چنان نترسم ٭ کز دشمن یار و یار دشمن ٭ زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب
مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو
باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجب است
اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود فرد بهر رخ هر کس
که نیست غلامی یار ٭ گر یار من بود دشمن و اغیار من است ٭ و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من
در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو دریابم بیک
اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ٭ دشمن
دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن ٭ موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم پرسید
و یکدیگر را درکنار گرفته بساط نشاط بگستردند و میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد ٭ چون روزی چند
برین حال بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجای آورد و گفت
ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد
و غنیمتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در و واقع شده موضعی تازه و مقامی
دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری این فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک است

و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه‌گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی خواهد بود
و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ خلد پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم از محل بهجت
و سرور مثنوی سبزها نو دمیده برلب جوی ٭ باد صبح از شگوفه عنبر بوی ٭ زلف سنبل بحلقهای کمند ٭ کرده
جعد بنفشه را دربند ٭ سنگ‌پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من دران حوالی بسیار یافته میشود و فتنه
بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار
گذرانیم موش گفت فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ٭ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ٭ هیچ
آرزو باشرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هرجا که چون آفتاب
میخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم
و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم فرد دامن
دولت جاوید و گریبان امید ٭ حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند ٭ و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی
من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجائب بسیار اشتمال دارد
و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی بازگویم از بسیاره سخن برین ختم شد
و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ‌پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی
مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس بر وی مستولی گشت و بآب فرو رفت زاغ موش را
آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ‌پشت را آواز داد سنگ‌پشت صدای آشنا شنیده از آب
برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی برآسمان رسانید قطعه یار غائب شدهٔ من بسلامت برسید
بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد ٭ خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر ٭ وقت شادی است کنون کان
گل خندان آمد ٭ پس یکدیگر را گرم بپرسیدند و سنگ‌پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی
و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان
و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف بتمامی بازگفت سنگ‌پشت
برکماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام؛ خوش آمدی وعلیک السلام والاکرام؛ حقا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که مینمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم؛ وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم؛ چون از رنج راه برآسودند و دران مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کردهٔ باسنگ پشت بازگوی تا طرح مونست میان شما استحکامی پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هرچه تامتر بود روی نماید فرد بکشا لب و زان حدیث شیرین؛ کام دل ما پر از شکر کن؛ موش آغاز سخن کرده باسنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من شهری بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جائی گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی و باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بسیت سفر کرده در بحر و بر بسا لها شده مطلع بر بسی حالها؛ جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجائب امصار و غرائب هر دیار بدیده شهود او درآمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست برهم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت که نشانهٔ بیحرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد

در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه با استهزا و سخریت مکن میل * که آنها لائق آزادگان نیست * کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه * از و بی آبرو تر در جهان نیست * زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان است که بر ممالکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بهر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند فرد صد هم چو من بجد نتوانند منع کرد * آن لحظه که دست یغما برآورند * مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیر است که روبروی چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوئی که چگونه بوده است آن حکایت مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از انکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نمیرفتم و میزبان بنزدیک عیال خود رفت میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدینجهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که سبزی و نمکی توان خرید دسترس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده می پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت فرد ونداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد * ببرد گوی سعادت که خرج کرد و

بداد * و اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت
همان خواهد بود و هرکه در دنیا ذخیره نهد بعاقبت و بال جان او خواهد شد که جمیع مال و ادخار آن نامبارک است
و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت
آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او
سر از کنام بیرون نکردی بیت دیده وری پرهیزی تیز هوش * حیله گری سخت دلی سخت کوش * دامی
نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد از آن که از کمین گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک
دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان
پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او در رسیده در پشت کشید و روی بخانهٔ خود
روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضارا تیر جگردوز بمقتل خوک
آمد و خوک از الم زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو برجای سرد شدند در اثنای این واقعه
گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت
و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت بیت که بسی روزگار میباید * که چنین نعمتی بدست آید *
هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر
اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل مالائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم
و گمان تلف کاری و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد
رسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند مثنوی مخور جمله
ترسم که دیر ایستی * به پیرانه سر بد بود نیستی * بخور چیزی از مال و چیزی بنه * تمامی بیکبار از کف مده *
گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد
گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال دادن جان مصرع
او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند * و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل و رمین
ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد فرد آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور * چون بفردا برسی روزی فردا

برسد؛ زهی بدبخت طائفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بسیار بگذارند قطعه

ایخواجه مال جمع کنی؛ که برگ از تو باز خواهد ماند؛ گنج قارون اگر ذخیره کنی؛ همچنان حرص و آز خواهد ماند؛
بر سیفر و زر آتشی که از و؛ تو بسوز و گداز خواهد ماند؛

چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و لمهم سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملائمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک است بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که باید بنشان بیت

دگر روز چون چشمهٔ آفتاب؛ فرو شست از دیدها گرد خواب؛

زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو خبردار باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج برند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دید و کراهت داشت که ازان خوردنی سازد و آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب می رفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعاً بصاع سودا کرد مردی فریاد بر آورد که ای زن آخر درینجا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا میکنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جائی خواهد بود و غالب ظن آن بود که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه جلاوت مینماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است رباعی

بی زر منشین که کار زر دارد زر؛ پیش همه اعتبار زر دارد زر؛
گویند که اختیار از زر بهتر؛ مشنو تو که اختیار زر دارد زر؛

و مرا یقین است که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگریم که سر انجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آنساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان میشنودم و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود حاصل که شادی دل من بآن زر تعلق داشت هرگاه که ازان یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من ظاهر گشتی

بنیاد

وبهجتی وانبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید **مثنوی** در بستی چند
خندان رخ چو خورشید ٭ درخشان از صفا چون جام جمشید ٭ وجهی سرخ روی سکه داری ٭ عزیزی
قبلی صاحب عیاری ٭ گهی بگرفت خوبان را سر دست ٭ دمی سیمین بران را کرده پابست ٭ فرح بخش
درونهای پریشان ٭ کلید قفل مشکلهای دوران ٭ زاهد را گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت
آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت است و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و معترض نان
و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معائنه
می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد
و چنین واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم
و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت
و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد **رباعی** در دل کس مهر و وفائی نماند ٭ باغ مرا مهرگیائی
نماند ٭ مایهٔ صد برگ و نوا بود زر ٭ زر بشد و برگ و نوائی نماند ٭ موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات
گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع
دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت و برتافتند
و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان
و معاندان من پیوستند **مثنوی** کوری من کز فلک آمد به پیش ٭ چند خسان دیدم و در چشم خویش ٭
کان همه بودند بپهلوی من ٭ ریزه خور من چو سگ کوی من ٭ و مثلی مشهور است که من قل دیناره قل
مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند باتمام نرسد و آرزوی
که از سویدای دل او سر زند بحصول نه پیوندد و چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد و در وادیها تا چیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که
برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز
بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجتمند شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده بودی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد مثنوی تا طعامی که هست مینوشند ❊ همچو زنبور بر تو میجوشند ❊ باز وقتیکه ده خراب شود ❊ کیسه چون کاسهٔ رباب شود ❊ ترک صحبت کنند و دلداری ❊ دوستی خود نبود پنداری ❊ راست گویم سگان بازاراند ❊ که استخوان از تو دوستتر دارند ❊ و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مبالغی مال خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هر که از روزگار وا برگشت ❊ زن و فرزند و یار ازو برگشت ❊ و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی چون گل بچمن در آمدن پیدا نمود ❊ بلبل بهزار صوت و دستانش ستود ❊ و آنگه که بباد رفت بر گیش که بود ❊ کس نام گل از زبان بلبل نشنود ❊ درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی فرد چنان از عشق یکرویم که گر تیغم زنی بر سر ❊ بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا ❊ بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم فرد مهرورزی و التفات نمیکنی ❊ سرو هرگز چنین نرفت آزاد ❊ آخر این چه واقع شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش دمی در هم کشیده بعنف هر چه تمامتر گفت ابلهی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درهم داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفراً و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و تبعهٔ آن موجب

وبال و نکال آنجهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبیٰ بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود ع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ❊ خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسے که مال دنیا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر بادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لایحتاج بر کتف شهامت او افگنده **مثنوی** کار درویشی ورای فهم تست ❊ سوی درویشان تو منگر سست سست درویشی چو بالائین طبق ❊ از همه بردند درویشان سبق ❊ شعر الجوهر فقر وسوی الفقر عرض ❊ الفقر شفاء وسوی الفقر مرض ❊ پس تو مذمت فقر چرا می کنی و از صحبت درویش بچه سبب متنفر می ورزی موش جواب داد که هیهات هیهات که آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج با آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت ازانست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یتصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقیر درویش است و صاحب این فقر گدا گدائی دیگر است و درویشی دیگر درویش آن که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد **مثنوی** ماهی خاکی بود درویش نان ❊ شکل ماهی لیک از دریا رمان ❊ فقر لقمه دارد نه فقر حق ❊ پیش نفس مرده کم نه طبق ❊ الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصهٔ معرفت و تمجید و آب سرچشمهٔ تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس مشتعید و خلعت خزانه تفرید است که دست قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد فقر کیمیاے کن فیکون است و سر فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون **رباعی** اول قدم فقر سری باختن است ❊ سر از همه اغیار بپرداختن است ❊ چون باخته شد سر و بپرداخته شد سر ❊ بی سر در کار دگر ساختن است ❊ اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب و حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع آفت و قاطع زور و جمعیت و سبب خواری و مذلت و هرکه در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد و ازانکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و باید از

و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خردش بی نور ماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی
نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت درمعرض تهمت و خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس
شود و اگر دیگری گناه کند جنایت برو متوجه گردد هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را
بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر
سخاوت ورزد و اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بیعزتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجانی و
کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیارگوی لقب نهند و اگر بامن خاموشی گریزد نقش
گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید
از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر باز زنده و لقمه
و ساز د منکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر
نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بند نفس و بندهٔ شهوت
حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله
دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نا کرده همه از وی برنجند و سرخواری که بآدمی برسد منشاش
طمع است مثنوی طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت ❊ چون دوست من این فضل فرو خواند
گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهیکه امید صحت ازو منقطع گردد و یا بفراق
مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت
میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معائنه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده
و قائل اینمعنی را از روی تجربه بازنموده رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست ❊ بهیچ وجه
تهیدست را نوائی نیست ❊ کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع ❊ بگو بمیر که این درد را دوائی نیست ❊
و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سوال باید کرد و مرگ
بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل

برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت به لئیمان بردن
و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عسل بشدت عزل گران کند یکی از بزرگان
فرموده نظم چهار چیز که اصل منافع ست و منال ٭ نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال ٭ بقا بتلخی مرگ و عسل بخجلت عزل ٭
گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال ٭ پس روی ازان موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم
که زر ها را زاهد و مهمان یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم
وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت
مینماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود در ین
اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده دیده
بر کاروان محل بیدار بود و ترصد حال من مینمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و
پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کرده که آن درد آرامشی یافت بار دیگر همان طمع بیرون آمدم
مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افگندم
و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت
چرا نالد کسی از تنگدستی ٭ که گنج بیقیاس است تندرستی ٭ و بتحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و
مقدمهٔ جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع برنه بندد و
لباس عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و با خطر بیجا در می سازد مشیر وی
طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچهٔ عزیزان می نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را
در کفهٔ اعتبار میکاهاند قطعه ای برادر طمع مکن که طمع ٭ آدمی را خراب سازد و خوار ٭ دو سخن بشنو ار همیخواهی
که شوی از حیات برخوردار ٭ پای در دامن قناعت کش ٭ طمع از مال مردمان بردار ٭ عجب از کسانیکه
راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند
و نشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید فر دعزت آن یافت که بر کند دل از مهر جهان ٭ حرمت آن دید
کز ان دست طمع باز کشید ٭ پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا

میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این
وقایع و نوائب از خصائص و معائب خود خبر میدهد غایتش آنکه دیدهٔ عقلی که بر مد حرص مبتلاست بعیبهای نابیناست
در هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت
نگشته کرا بر داشت که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند با که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که در دولتی گشود
که هزار محنت از پی در نیاورد قطعه زنی ناحفاظ است دنیای دون ٭ که هرگز ازو شوهری برنخورد ٭ که بر پایهٔ
تخت او پا نهاد ٭ کز از دست او تیغ بر سر نخورد ٭ اینچنین بیوفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود
و نابود غصه و زیان و سود او خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند ٭ یا وجود و عدمش را
غم بیهوده خورند ٭ بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد بصحرا نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت
بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو
بازگفته نسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی
ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت
باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست
دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی که
از خار دل آزار نکبت گل و دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت
مبدل شد رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ٭ زدم این فال و گذشت اختر کار آخر شد ٭
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب ٭ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ٭ اینست سرگذشت من
که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار میباشم فرد ز تو زیبد که مرا از مدد
صیقل لطف ٭ زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی ٭ سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط
ملاطفت گسترده و طرح ملائمت آغاز نهاده گفت بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید ٭ همای سدره ز
آشیان فرود آید ٭ کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو
در مقابله توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر

بمقتضی می باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم فرد
چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم * گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن * و درین فصل حرف اصل که تقریر
فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظتها مندرج ست بحکم این تجارت روشن شد که عاقل از حطام
این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود
که هر که بزیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد
و آن نافرمانی او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربه حریص
رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** آورده اند که شخصی گربه داشت هر روز آن مقدار
گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از خبثیت سبعیت که بر طبیعت آن جانور
غالب بود بوظیفه خود قناعت نمودی فرد عزیز من در درویشی قناعت کن * که خواری از طمع خیزد عزت از قناعت
روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای آواز کبوتران و آهنگ ترنم ایشان اشتهای گربه در حرکت
آمده خود را در آن برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال ورا گرفته از گلشن حیات
بگلخن ممات رسانید پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از و درکشید و پر کاه کرده
از کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش بر آن گذار برآن موضع افتاد گربه خود را بدان حال دید گفت ای
شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو می رسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند مثنوی
قناعت کن ای نفس باندکی * که از حرص خوار می رسد بی شکی * نه بنست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندر ست * کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش مدار
دد و دام و مرغ و هوا را تمام * نینداخت جز حرص خوردن بدام * پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش * این مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و
ستر عورتی که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضائع شده خود را غمناک نداری فرد
غم مخور جان من از فوت شود مال و منال * شادی باش که این مرده نیز زود شود * و بدانکه شرف هر کس بکمالست
نه بمال و هر که بذات خود بهتری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم ست چون شیر که با آنکه در زنجیر

مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بی‌قدر است مانند سنگ که هرچند
بطبق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی‌مقدار باشد **مثنوی** هر که بزندان جهالت گم است ٭
هست گدا گرچه زرش صد خم است ٭ مرد که از علم توانگر بود ٭ کی نظرش بر زر و گوهر بود ٭
دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را از ذهن منه که عاقل هرجا رود
بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیکار بود **ع** صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست ٭
و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی
در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دائره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و
بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا در نگری برگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را
چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان
که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر
در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **فرد** بزیب و زینت مال و متاع دنیی دون
مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد ٭ و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کند و باندکی
آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن
عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابودش هیچ غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی
ما فاتکم و لا تفرحوا بما اتیکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات
در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه
بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند **قطعه** گر جهانی ز دست تو برود ٭ مخور اندوه آن که چیزی نیست ٭
عالمی نیز اگر بدست آید ٭ هم مشو شادمان که چیزی نیست ٭ بد و نیک جهان که در گذر است ٭
در گذر از جهان که چیزی نیست ٭ و فی الحقیقة مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید دانست
که در عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالی است که از کسی باز نتوان ستد و حوادث
روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فایده اموال دنیوی و دنیا داشتن توشه آخرت ست

و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتة پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد بازکن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر
میرود چون دو گل تا چشم بر هم میزنی ٭ و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار
می شناسی لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادت پسندیده معونتی نمایم
و امروز تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مقدور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت
و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز میامن اخلاص و مراسم
اختصاص روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ٭ ور بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش
بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و بادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف
ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از یاران
در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او در رعایت مکرمت بر ایشان
گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هرکه در دوستی
بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست
بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست است در اندیشهٔ دور و دراز افتاد
که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود و بعد از تاملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت
و شمشیری حمائل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را
بمصافحه و معانقه بنواخت و گفت ای برادر آمدن بیگاه را سه خیال کردم یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد
و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته و ترا در دفع آن مدد و معاون باید سوم آنکه از
تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمصاحبت تو قیام نماید و من اسباب این همه کار را مهیا ساخته
بیرون آمدم اگر مال میباید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی
اینک کنیزک شمع بردار هرچه حکم کنی نافذست و نافست دوست از وی عذر خواست و تحسین آن معامله

علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق برآید چنان کن * که یار ترا از تو کاری برآید *
نظر در مرادات یاران همان به * که بیر رحمت انتظار برآید * و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او
جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا
در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل
همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای ابقای ذکر نام نیک مثلاً سر در باید باخت
از ان پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی بتوان خریده باشد و اندک را بسیار فروخته **فرد**
جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز * که غیر نام نکو نیست حاصل جهان * و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت
نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و شمنکامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید
فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند * زاغ درین سخن بود که آهوی از دور
نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت
نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی
نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هرچند از چپ و راست نگاه کرد کسی ندید سنگ پشت آواز داد
تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب می نگرد و نمیخورد گفت
اگر تشنهٔ بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مرحبائی زد و گفت **بیت**
ای یار گرامی ز کجا آمدهٔ * بیگانه مباش کآشنا آمدهٔ * آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود
نیامیختی و هر وقت تیراندازان کمان قصد بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم
که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او
مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند اگر خواهی
بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا بدائرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت با هر سه تن بر کن چهارم که تو باشی
تمهید باید چه اکابر گفته اند هر چه دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا
بیشتر بود * جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود * و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن

فرد دوستی را هزار کس شاید ۞ دشمنی را یکی بود بسیار ۞ موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند
ملائم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند با ایشان در آمیخته و بدل و
جان با اهل صحبت ایشان شد ع با یار موافق آشنائی چه خوش‌ست ۞ آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران
وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن
و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و فی بستی بود
که بهر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع
معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت
مشتاقان باشد بقبض خاطر پریشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز کنی و از
حال غائب با خبری بیائی بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ۞ وزو بعاشق بیدل نظر دریغ مدار ۞
زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته دام بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید
نتوان بست و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار میگذرد ۞ انگه زاغ
رهنمونی کرد و موش بتگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با این همه
خرد و کیاست چسان گردن ببند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست و از
قضای حیله تا سرحد قضا مسافتی بعید در میان بیت تو از برون شده مغرور رهمه فریب ۞ تا خود درون پرده
چه تدبیر میکنند ۞ موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر زند ۞ کس نتواند که لاف تدبیر زند
پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال
نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه من‌ست که اگر صیاد برسد و موش
بندهای من بریده باشد من بتک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد اما ترا
نه دست مقاومت‌ست نه روی ستیز و نه سر مخالفت نه پای گریز این چه تکلف‌ست که کردی و چرا
بدینگونه جرات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمی

در و او اشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید
در چه شمار بود **فرد** بی عمر زنده بوده‌ام واین بس عجب مدار * روز فراق را که نهد در شمار عمر * و من درین
آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون
از من در ربوده و بدین مقدار دوری و مساعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم
نهاده **بیت** یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت دوری فراق و شب تنهائی نیست * و تو متفکر
مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقد یکشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه
احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاسداری واجبست که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده الا
تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده واین کار بدست کیست برآمده نظرش
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد
اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگنده بر پشت
بسته روی بشهر نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند
صیاد دست فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند **بیت** روزی که
چشم ما ز جمالت جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشک ما بود * کدام محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده از وصال
گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گلست و تنها نشینان زاویه اشتیاق را
دست حسرت بر دل **فرد** ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کناره جوئی * و هر یکی
از یاران علیحده دستانی فرو میخواند و مناسب حال دستانی شور انگیز درد آمیز ترتیب میداد و مضمون سخنان
ایشان راجع بهمین یک معنی **بیت** دل نماند ار دبی لب شیرین جانان لذتی * بی عزیزان نیست

عمر ما زینت یابد ❊ آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگر چه سخن ما در غایت فصاحت است و
اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در
حوصله او نمیشیند بحسن عهد آن لائق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات تو باشد
و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه بر چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست
و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود فرد مرا یار باید در ایام غم
بشادی نیاید مرا یار کم ❊ موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی
و خود را چون ملول مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرانماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله
چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هر گاه که
نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو نه بشتابی که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بتگاپوی
مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده
یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمود صیاد
خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن
آهو بخود درست آورده توبره از پشت نهاده بطلب وی شتافت موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را
خلاص داد بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمد سنگ پشت را
ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده می کنم
هیچکس باور نکند اولاً بریدن بند آهو و باز بهانه ساختن آهو خود را بستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره
دیگر بیرون رفتن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالب
این مکان پریان و آرامگاه دیوهاست زود باید گشت و طمع از جانوران این صحرا قطع باید ساخت پس صیاد توبره
پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر
بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیاد ان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع نماید

مصرع که اینجا همیشه باد بسته دام را ؛ و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه الحال و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد از آن از دست بلا ایمن گشتند و کار ایشان رسید و ناخن محنت چهره حال ایشان نخراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت قطعه

رشته با یکتاست آنرا زور زالی بگسلاند ؛ چون دو تا باشد عاجز آید از گسستن زال زر ؛ گل که تنها بوی آخر چسان گرم و دماغ ؛ ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر ؛ زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل ؛ قوت جان را و دل را گلشکر به گلشکر ؛

و این است داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و همپشتی مصاحبان صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و چون در نوایب ایام و حوادث زمانه با اخلاص تمام استادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مبسطت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تاملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتائج برگزیده میدهد اگر طائفه عقلا که خلاصه عالمیان و نقاوه آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافع بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد مثنوی

گنج حق صحبت یاران شناخت ؛ عمر خرد ریش آن نباخت ؛ شمار چو در کار نباشد درست ؛ کار کی یاری برآید درست ؛ صحبت آنکس که بصدق و صفاست ؛ دامن او گیر که اهل وفاست ؛ میل کسی کن که وفا پیشه کند ؛ جان سپر تیر بلا میکند ؛

مهر خیان دوست که جانی بود ؛ دوستی جان ز گرانی بود ؛

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لائق صادق و نتیجه اتفاق یکجهتی ایشان معلوم کردم دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار بود غم نبود ؛ هر کرا یار نباشد دل خرم نبود ؛ اکنون اگر عنایت فرموده بازگوید مثل دشمنی که بوی فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او

غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم این است که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که
بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن خیالست ٭ که یکجا **جمع** کردن آب و آتش ٭
بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود و تزویر و شعبده
نفاق آلود او را نخرد که دشمن اما برای اصلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر اخلاق با
آراسته مینماید و بدقائق زرق و لطائف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه
میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن لطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید
و چندانچه خصم قدم ملاطفت پیش او دامن موافقت زیاده در چیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده
گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت است ناگاه بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت
تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر و کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید
دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بیدپای گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی
بپایه که حس بصری چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان وهم خبر بزردبان خیال
پایه بگوشه بام رفعتش نهادی **فرد** کسی ندیده فرازش بگز بچشم ضمیر ٭ کسی نرفته بشیبش مگر بپای گمان ٭
و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت و بسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش کوچه ٭ همه روی زمین
پهنایش کوچه ٭ باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای پا گذشته و بیخش در
تحت الثری قرار گرفته **قطعه** توانا درختی که هر شاخ او ٭ زدی پنجه با سدرة المنتهی ٭ درو از صفا اصلها ثابت
خرد خوانده و فرعها فی السماء ٭ و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند
پیروز نام که همه در فرمان او بودند و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور متابعت و امتثال مینمودندی شبی پادشاه بومان
که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم است با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبیخون
بر زاغان زده و مار از روزگار ایشان برآورد **بیت** بیازوی مردی برآورده دست ٭ بسر دشمنان
گرد چون خاک پست ٭ دران شب تار بسیار زاغان سیه کردار را آتش کارزار بسوخت و رعب
افتاد و بیم هیبت و جد نمود هم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور
بازگشید آنها را جا بیکی باید

مؤید و مسرور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی باشیانهٔ غروب نهاد و خیل سیارگان
چون مژهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز * لشکر شب گشته گریزان ز روز *
پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری
ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و ازین دشوار تر
جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا
و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشان را
دلیر تر گردانیده و این نوبت زود تر باز آیند و کرت دوم دستبردی پرکار تر از بار اول نمایند و بیماران
مرض هزیمت را هم از آن شربت بخشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما
زنده نگذارند در این کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید مثنوی
هنوز اولین حملهٔ دشمنست * دگر باره آغاز مکر و فنست * گر این سیل را ره نه بندی بسی * خرابی پدید آید از هر کسی
ره فتنه امروز محکم بگیر * که فردا نباشد تدارک پذیر * چون پیروز سخن با تمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر
نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و فرط عقل
مذکور و بدرستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج
بودی و هر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب بردندی *
ز روی آینه روزگار زنگ خلل * بعقل کامل و تدبیر راست کردندی * هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل *
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی
و ملک را نیز رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن که ازیشان پدید آمدی در نگذشتی چون پیروز را
نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لائق حال بود وعده فرموده
گفت امروز امتحان عقل و فضیلت هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق
عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر به معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار
ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری گشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد * زمین و

زمان نیکخواه تو باد * کلید در فتح بادت بدست * سر دشمنان زیر پای تو پست * رای عالی درین باب
اصوبست و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب با بندگان چه گوئیم که هزار چندان آن بر مرآت خرد خداوندی
روشن نباشد و چه چیز دانیم که با ضعاف آن بر لوح دانش شاهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور
در هر چه استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد ع
آنچه میگوئیم بنزد رای عالی روشنست * ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه
بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند چنین این نوع واقعه را پیدا نموده اند و فرموده
که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود
و مسکن مألوف وی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ ست و در معرکه حرب پا فشردن عظیم آفتی که جمعی
که از جعلهم بالشئ یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام انتقام آمده
با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی
آب ایوان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور
افتد چه شمشیر دو روئی دارد و باد نصرت از هر دو جانب امکان وزیدن شد * مثنوی * حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی * مزن با سپاهی ز خود بیشتر * که نتوان زد انگشت با نیشتر * ملک روی بدیگری
آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن
و منزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بحمله نخست و صولت اول این
خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن باید رو کردن نتیجه جبن و ناموسی و سبب بیحمیتی باشد و شیوه شیر مردان را
بهر خمی زجا رفتن * بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب سازیم و با شوکتی و اهبتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم
* مثنوی * اگر بر نیاریم تیغ از نیام * بمردی بر نیاریم نام * بخود ننگ را رهنمونی کنیم * که پیش زنان زبونی کنیم *
اگر یار باشد جهان آفرین * بر آریم تیغ از عدو باز خواهیم کین * پادشاه کامگار وقتی با مخدره مملکت دست عشرت در
آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بار نام خصم بداندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر عشرت بلب مراد
تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت آنست که دیدبان بنشانیم و از هر جانب

که بتصور خوف توان کرد خود را آگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار
مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه
آمیخته گردد ع بنام نکو گر بمیرم رواست * و سلاطین را باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها
التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و قیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین
گوی مراد در خم چوگان آرزو * خواهی که بخت روی نماید بکام دل * باید شدن بمعرکه با خصم رو برو
ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت ای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند
جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف
بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر
بباج و خراج از ما خشنود شوند و بملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند با ایشان قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ
طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان امن شویم و در دیار خود بیارامیم
مثنوی چو کاری بر آید بتدبیر کار * مدارای دشمن به از کارزار * چو نتوان عدو را بقوت شکست * به نعمت بباید
در فتنه بست * نخواهی که باشد ز خصمت گزند * بتعویذ احسان زبانش ببند * و ملوک را یکی از رایهای
درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که بنساد
استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را
بلطف باز باید و ایشان را از ششدر عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گرداند چه بر بساط تجبر و تکبر
با آنکه نقش خصم می نشیند داد طلبیدن و نرد مخاصمت با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم
خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز * ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت
تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک داغ وطن و داغ هجر و رنج غربت نزدیک من
ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن [illegible] و
کی توان گشت باز و جرهٔ تیهو را مطیع * چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار * اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل
موانات بومان در آئیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

وگفته اند مراعات جانب دشمن آنقدر واجبست که حاجت توان روا شود و دران باب مرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج ما صبر و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر ❊ به که زنده بزیر ننگ اندر ❊ ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیارست و بر رای عالم آرای تو وثوق بیشمار قطعه

در مضیق عقدهای چرخ دین و ملک را ❊ همچو رای صائبت مشکل‌گشائی کس ندید ❊ جز بتائید همایونت مراد کس نیافت ❊ جز بیمن همت فرخ‌های کس ندید ❊

تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم مادام که بیرون شدن کار ایشان از طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نفکنیم زیرا که ایشان بر جنگ ما دلیرند با در جنگ ایشان نیز بودن هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از انچه می ترسیدم برای العین دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن مکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصورست که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف ست و اگر فرضاً داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات ست و آنرا عوض پدید نیاید بیت

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ ❊ بنزدیک من صلح بهتر که جنگ ❊

ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب او بقدم تفکر باید پیمود که پادشاه از رای صائب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گرداند که بلشکر انبوه و ذخایر بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت

بشمشیری یکی تا صد توان کشت ❊ برایی لشکری برهم زنی پشت ❊

ما حصل درین باب رای وزیر ملک ست و مشاورت

وزیران ناصح سبب زیادتی فر و شکوه و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب باران سماوی چون به آب دریا در حاصل آید
لهذا هر که برای ناصحان امانت گزار مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت وقت و موافقت
سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره‌مند شده استماع سخن معتمدان را
شعار و دثار خود سازد اقبال وی پایدار و دولت وی برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است
و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در پناه عقل تو ملک هنروری * وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری *
تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب * تمهید داده قاعدهٔ دادگستری * فکر طریق جوی تو پیش ای تو
خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری * اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید و شرف
مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی از جلائل جواب گویم و برخی را در بلا باز رانم و من چنانچه
جنگ را منکرم تواضع و تذلیل نیز کاره‌ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران من بدان تن در نداده اند
گردن ننهم فرد عصمت را گردن ننهم بی اعتباری آورد * مردن اولی ترکه در بی اعتباری زیستن * مرد بلند همت
زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی
عمر را بدان ترجیح نهد ع نکونامی و لا عار که مردن به ز بدنامی * و من جواب منیع ملک را اظهار عجز کردن که
هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا بر وکشاده گردد و طریق چاره اندیشی بسته شود فرد همت بلند دار
و زبونی مکن که چرخ * هر جا زبون تر است بر وچیره تر بود * باقی فصول از خلوتی باید بر رای ملک آرای
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت نهست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقل است
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراخور پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه *
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه * بشو و رای نیکو ترا دستگیر * بجایی که ضایع بود تیغ و تیر * پس مصلحت در آنکه
سخن را در خلوت میگویی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری موتمن باشد و اسرار مملکت
چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار

پادشاه از جانب ارباب مشورتست یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین محل جاسوسی
که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن
تأملات بسیار کرده رخنهای فتنه را ببینند و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانه ارزو حاجز آیند و اگر بالفرض
منهی دشمن آنجا نباشد شاید که هر یک از حاضران از دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس
بمخبران گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک مایه را کماهی تمییز ات در افواه نشسته افتاده بگوش دوست و
دشمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار
که گر سر با بیت سر نگهدار ❊ و هر که سر خود را بدیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر
پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس او در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر تدبیر
غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است بیت اگر خود تو دانی که
رای تو چیست ❊ بران رای بر خویشتن باید گریست ❊ و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات و زندگانی
بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان آورد
اندک مایه را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاد و آفتاب عمرش از افق فنا غروب پذیرفت رسید
که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر توسن
سبز رنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن
نبود که مخالف هبوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان سنجان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت
که بر روی خاک کج تواند رفت مثنوی جهان را خلعت امن آنچنان داد ❊ که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد ❊
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ❊ فراموش کرده تیر اندازی آه ❊ و این پادشاه خود شوکت در حریم حرمت
و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف شبرنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال
حسن آن مه چهارده را سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح
پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی قطعه بدیدی همایون بالا بلند ❊ به ابرو
کمان کش بگیسو کمند ❊ چو سروی که پیدا کند در چمن ❊ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ❊ ملک آن نازنین وابستگی

بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی فرد من نه باختیار خود میروم از قفای او ۞ گیسو چون کمند او میکشدم کشان کشان ۞ و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای نمکین و عشوهای شیرین بند دیگر بپای دلش می نهاد فرد رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی ۞ جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود ۞ و از آنجا که استغنای حسن بامجرد عشقبازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و با خبر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسر نیکوسیر از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت کنار جویبار کوثر دمیده فرد بگرد لعل لب دمیده سبزهٔ خط ۞ چو بر حوالی آب حیات مهرگیاه ۞ سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بتعلیمات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از اثر حیات رمقی نماند بیت هرکه با عشق آشنا شد ز رحمت جان بر نتافت ۞ درد پرورد محبت بار درمان بر نتافت پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلارامی یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود و زن غافل از آنکه ملک در وی می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی کرد و دهن روزگار از آن پر شکر شد چنین بظهور رسانید مصرع بزن یک خنده و دامان عالم پر شکر گردان ۞ جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادوش کرشمهٔ که بنزا شور در عالم افگندی ظاهر فرمود بیت نرگس بازندهٔ او نیم بازی نمی ازو غمزه دگر نیم ناز ۞ پادشاه بران حال مطلع شد آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان او دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام بر داشت فرد اهل تحقیق برانند که پشیمان خورد از درختی که بر سایهٔ باغ دگری ۞ پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

از طریق خرد دور می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی
راست نمی نماید ع همه بهتر مرد را از هر چه هست ٭ پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت با ایشان بمنوال
اول طرح افتاده بود بپای وحشت و شب با روشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ
آتش اضطراب بسوخت بیت پادشاه و عاشق و مست انسان دگر ٭ چون تواند دید او را الفت با دیگری
القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه ستارگان
حجاب ظلمت از پیش ایوان منفعه سپهر میناگون برداشت نظم چو از دمهای سرد صبح تمام ٭
بیکدم طشت مهر افتاد از بام ٭ عروس آفتاب خوب رخسار ٭ ازین نیلی تتق بنمود رخسار ٭ پادشاه بتخت دولت
برآمد و صدای عدل در داد و قضیهٔ دادخواهان انجمن فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد ٭
سایهٔ رحمت خدا باشد ٭ و بعد از آنکه از رفع مهام و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت برو بود
خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و مشاورت او ایشان را
سیاست بچشاند و کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد با مضا
رسان عاقبت جانب خصم غالب آمد و شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب با وی
مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم فکنند
و بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد بیت
کارهایی اینچنین آن به که پنهانی بود ٭ آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود ٭ وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد دختر
خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده
و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران او را خواری بسیار
نموده وزیر ازین معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت رسید باد صبا و ز شمیم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد ٭ غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد
دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد وزیر شمهٔ از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن این حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بهیچ وجهی مرا برنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید و عنقریب یک شب که دور شود دشمن او نظر بخادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی کار از جفا و آزار خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم در رقعه باز گشته از این حال آگهی داد خاتون جوان الخلوت طلبید از سر کار خبردار گردید و باتفاق جمعی دیگر را اعلام نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرد و از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک محبوس فوات افتاد و فایدهٔ این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود را نتوانند نگاهداشت دیگران که بپایه از وی فروترند و بعقل و خرد از وی کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی • پس چرا رنجی گر آن راز دیگری افشا کنند • کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهر این لطافت بالماس عبارت دلگشا سفت یکی دیگر از حاضران محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت برباید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهم شروع نباید نمود بیت بنای کار خود را بر مشاورت بنه • نه حق شرع گزاری نه داد عدل دهی • و فص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلی است بر آنکه مشورت سنتی فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت مامور • تو چرا زین طریقه باشی دور • کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوة الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بتوجه الهی مؤید است و بعون عنایت نامتناهی

ضمیر آئینه ایست جهان نما که حقائق اشیا در وی ظاهر و موضح می‌نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت و
تقریر قواعد اوست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خود رائی و خود پسندی بجانب تدبیر و تامل
گرایند و عقل ضعیفهٔ خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف میگردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می‌پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه
آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر
و اخفای مافی الضمیر فایدهٔ کلی متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد
و اشارت استعینوا علی نجاح الحوائج بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد
و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد
فرد آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست * که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند * پیروز گفت ای ناصح
مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گزاری تو اعتمادی تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران که بدین بارگاه ملازم اند
ترا بکفایت و درایت مستغنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود
راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر * وی از
کمال عقل تو خوشحال انس و جان * بر هر خدمتگاری واجبست که چون مخدوم تدبیری اندیشد آنچه بصواب
نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او در اخطائی مقترن یابد بوجه فساد آن را روشن ساخته بمدارا سخن براند
تا استقامت کلی در رای و تدبیر پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق
مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با وی
فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیری امین و
بدست آرد و مکافات نیکوکاران شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران مهم جهانداری
لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت او را
از روی بر بودی نخواهد بود مثنوی تا توانی بدین و داد گرای * تا بود ملک از این پایه بپای * عالم آسوده
کن بعدل و جود * تا تو خوش باشی و خدا خشنود * ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

وانگه شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوتست بعضی آنست که با شپاه را نیز از خود
پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمیتواند بود و فکیف که
با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه آنچه ناگفتنی ست در دل خویش
دار پنهان بدان مثابه که دل ٭ اگرش مدتی زبان طلبد ٭ نتواند که سازدش حاصل ٭ و برخی دیگر آنست
که دو تن سا رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز ست اما آنکه
در باب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن
روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی
و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان بدان جهت کینه
در دل گرفته طرح مخاصمت افگندند تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت وزیر گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه یار امیری
و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در منازعت آید باستظهاری در دفع و منع و
کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن میکوشید
تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون
درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن
از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم کوس تعصب می افروختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در
معرکهٔ اتفاق می انداختند القصه قرار بر آن افتاد که دیگری را که در آن مجمع دخل نباشد حکم سازند و بهر چه وی
حکم کند از جانبین قبول نمایند و طرح نزاع بر اندازند قضارا زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصیکه خارج
این مجلس ست از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست تا اعیان اکابر هر صنفی را از اصناف مرغان
متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد چون زاغ بدیشان
پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر محال
و سودای محالست بوم شوم را منصب ایالت و حکومت چه نسبت ست و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار

و اقتدار چه کار فرمایی کرکس عرصه مرغ نه چون نگه نیست؛ عرض خود می بری و زحمت ما میداری؛ باز بلند پرواز

که با نشتر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری می زند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت

که بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه گشته همای همایون فال که سایه دولتش

تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح

نجاحش بلرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود

گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را

بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب است صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد

و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که به نص وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایه بازار معیشت است محجوب مانده

و از نور خورشید جهان آرای که به پروانه وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است

محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال وی غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر

ازین اندیشه ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و

تدارک هر قضیه برحسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را

اول در میان خود یکی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد

تا هر صورتیکه شایع شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد به رای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن

خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که

چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزائر زیرآباد باران اتفاق

نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمه ها را چون چشم

سخت دلان بی نم ساخت و زبانه ها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش

ملک خود بنالیدند ملک شان فرمان داد تا از برای آب هر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند

پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمه پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و

پارسیان چشمه ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان آب خوردن

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هرآئینه خرگوشان را از اسپ پیلان
زحمتی میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت
و مالشی دیدی که آن زمان از جز رجوع بعرصهٔ فنا تاویلی نشایستی کرد **فرد** آهسته ران بجانب میدان که میشود + سرها
بزیر سم سمند تو پایمال ❊ بیک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته گشتند **ع** که زید اگر بدینسان
دو سه بار خواهی آمد ❊ روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان دستگیر
درماندگان باشد و هر تخت نشین از بهر داد دادن است نه برای شاد زیستن **بیت** از آن آمدی بر سر این سریر
که افتادگان را شوی دستگیر + داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت
بزیر پی جان بسپرند **بیت** یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش ❊ این بار جان بهر که متاعی دگر نماند +
ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرسری دران خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی ارد
حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاص مقبلان خردمند نیست
بیت هر کرا دانش است بسیاری ❊ نکند بی مشاورت کاری ❊ و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را
بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفائی ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید
که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **قطعه** شاها غم رعیت بیچاره میخوری ❊ اینست رسم و قاعدهٔ
دادگستری ❊ از حال بیکسان نظر لطف او مدار ❊ گر تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری ❊ اگر ملک
مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم ببیند
و شنود ملک فرمود که ما را در سداد امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار
دیده و شنیده ام **فرد** سکهٔ کار تو این بس آزموده ام بارها ❊ بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم ❊ بمبارکی
باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آرد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر چه
خواهد عنوان ناصیهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بد انداز گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر از و
هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بحسن اختیار و کمال مردم شناسی بادشاه

دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما
درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد
و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندے و
اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودندکه تغیر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هر برائی که شیران شکار انده پیام
خود بهای خود گزارند؛ و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا بود + بگفتن
دلیر و توانا بود + از و هرچه پرسند گوید جواب؛ بنوعی که باشد طریق صواب؛ سخنهای خویش آشکارا کند؛ بدانسان
که مجلس تقاضا کند؛ بسا کس که از یک حدیث درشت؛ بهمزدجهانی و خلقی بکشت؛ یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند؛
میان دو صد طرح یاری فگند؛ بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی ہست
اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد
من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم
ازان قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کار ها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین
آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی
درکار آید اما جوهر ملاطفت و ملائمت بر صفحات وی ظاهر و لائح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وے
باهر و واضح بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر
در فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهر انگیز
و نکتهٔ دلاویز انجامد بیت سخن از سینه تخم کین ببرد؛ رفق زابروی خشم چین ببرد؛ حاصل الامر آنکه سخن
رسول باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق کشادن و
گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و
شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب
رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما ولا توصه پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه
ملک بیرون آمد صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت

و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر سر خوان آسمان بجلوه در آورد ◦ چون نافه کشاد گیسوی شام ◦
مه جلوه کنان بر آمد از بام ◦ بدان هنگام که مرکز ماه بدائرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر
بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان روشن شد بهروز
روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مراهیم جان و خطر
هلاک است و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات جباران
و گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری ازین رهگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد ◦ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ◦ صواب آنست که بر بالا روم
و رسالتی که دارم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نباید
باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی بر آمده بادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ
ماهیم و بر رسول در هرچه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگرچه بیجا باشد و درشت
نماید باید که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده دران بزیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که
ماه جهان پیمای میر بازار شب است و نائب شهریار روز و اگر کسی خلاف و اندیشه و پیغام او بگوش هوش
نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای درآمد
و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند
و بزور تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد هر آینه فضیحت بر او
دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک فگند مثنوی تخم تکبر مفشان سینه را ◦ جا مده در دل خود کینه را ◦
چند نهی بر فرس جور زین ◦ تیز مران کین نباید چنین ◦ ناگهت این آب ز سر بگذرد ◦ ناوک چرخت ز سپر بگذرد ◦
عاقبت این کار دگرگون شود ◦ کار تو از دست تو بیرون شود ◦ بدین غرور که خود را بدیگر بهائم راجح میشناسی
و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید و مهم بدان انجامید که
قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب تیز پر

ای ماه طلوع کرد ۱۲ ◦ دائره ایست سمت الراس ... و قطب عالم گذشته ... دائرهٔ معدل النهار و منطقة البروج ... ای خاک رنگ ... ای پیچ غم ... ای بر گذشته ... پیش آن مقصد ... از جانب مرسل الیه ... گذارد رسانیدن پیغام برای شما ... کنایه از ... کردن کار و بار خود ۱۲

۱۲۸ه چه پیلان سیاه میباشند و از رهگذر آب گشتن بسیار آب چاه تاریک گون میشود ۱۲

اگر بالای چشمهٔ من بیرون آیی صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو نگرد
سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد **مثنوی** دیو کاینجا رسید سر بنهد ٭ مرغ کاینجا پرید پر بنهد ٭ پر زند
جز به بدرقه بیرون ٭ از هوا و ز زمین او گردون ٭ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم
اگر پای از کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها والا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر
درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی
این چشمه نباشی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز او را
گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد
پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطومش به آب رسید حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه بجنبد
آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زودتر سجده کن
تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه
نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان امین شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این
مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و دفع خصم سعی تواند نمود و اگر
درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی
که شامت شوم او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی راست مکر و خدیعت
و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب بر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی
نیست **قطعه** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ٭ در دلش بوی آشنائی نیست ٭ سینهٔ را که تیره گشت ز غدر
اندرو هیچ روشنائی نیست ٭ بیوفائی مکن که مردم را ٭ هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ٭ و ملوک سایهٔ آفریدگار
باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان
آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات
افراشته نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی ٭ این گنبد آبگون نبودی ٭ چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت
بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند

از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری
حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آئینه سینه
از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانیکه بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار
مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است
آن حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما
بحکم قرب و جوار قاعدهٔ محبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در
اوقات فرغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه
گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک
کبک بیقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای پیچندی برین حال
بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده
گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانهٔ تو در قبضهٔ تصرف من است و حسابا قبضهم
اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درینباب حجتها
و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه
افراخته تر میشد و چند انچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عدل
نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین
نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند
از زمانیکه نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان و السماء بنیناها بنوا زند تا وقتیکه بساط مشکین شعار
سلطان شب در فضای و الارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت با آتش جوع میگدازد
و از هنگامیکه مواکب کواکب سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت
بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده تا طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین بنماید
شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک میبارد مثنوی آب بر دیده

دست از کون شسته ٭ ز گنج فقر گنج فیض گشته ٭ زده بر هر دو عالم پشت پائی ٭ ز خود بیگانه با حق آشنائی ٭
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از و عادل تر نباشد
و حاکمی که در میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بتفصیل رساند هر دو
راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر
روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان
افتاد بر پای راست استاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنمازی دور و دراز
در پیوست و بتانی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید مثنوی کلید در دوزخ است این نماز ٭ که در
چشم مردم گزاری دراز ٭ چو در خفیه بدباشی و خاکسار ٭ چه سود آب ناموس بر روی کار ٭ تیهو از کردار او متعجب
و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند
که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه
بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری
در من اثر کرده است و حواس ظاهری خللی محلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است
و دستبرد خزان روزگار جفا کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده
و شب شباب که سراسر اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده مثنوی آه که ایام
جوانی گذشت ٭ عمر بدان گونه که دانی گذشت ٭ داعیه گم گشت و ندامت فزون ٭ رفت ز سر باد رعونت
برون ٭ نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم وقف شده
حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را به نصیحتی دوستانه نوازش مینمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای
شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت گر امروز گفتار من بشنوید ٭ مبادا که فردا پشیمان شوید ٭ اگر بگوش دل
استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر اباکرده از مضمون
آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم فرد من آنچه شرط نصیحت
بود بجا آرم ٭ اگر قبول کنی ورنه آن تو می دانی ٭ صواب آنست که هر دو در راه حق طلبیده از راه راستی

جوانی و جوانان
بالفتح و تشدید واو بسیار دور کننده راه
حکم کننده
انوار سهیلی

انحراف نور زیده وبال ومتاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور زنگر دیده بواسطهٔ آنکه
از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت ونعیم باقی
محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان رهبت در طلب حق مقصود بودی وهر یک صفت
دیانت وراستی را شعار ساختی احتیاج محاکمه وتصدیع حکام نمیبود ورسم مرافعه ومدافعه وسوگند وبینه از روی
دفتر ایام سترده میشد وچون دیدهٔ هر یک از مدعی ومدعا علیه بمرض غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان
در نمی آید لاجرم بکسیکه چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته وغبار غرض پیرامن آئینهٔ دیدهٔ او نشسته
محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهند وهمین معنی را یکی از اکابر دین
بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کبک گفت مثنوی
قاضیی بنشاندند ومیگریست ✤ آن یکی گفتش که این گریه ز چیست ✤ این نه وقت گریه وفریاد تست ✤
وقت شادی ومبارکباد تست ✤ گفت وه چون حکم راند بیدلی ✤ در میان آن دو عالم جاهلی ✤
آن دو خصم از واقعه خود عالم اند ✤ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ✤ جاهل ست وغافلست از
حال شان ✤ چون رود در خون شان ومال شان ✤ گفت خصمان عالم اند وعلتی ✤ جاهلی تو لیک شمع
ملتی ✤ زانکه تو علت نداری در میان ✤ نور شد بی علتی در دیدگان ✤ وان دو عالم را غرض شان کور کرد ✤
علم شان را علت اندر گور کرد ✤ چون غرض آمد هنر پوشیده شد ✤ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ✤
تا تو رشوت نستدی بیننده ✤ چون طمع کردی اسیر وبنده ✤ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ✤ کی شناسد
ظالم از مظلوم زار ✤ بحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده وشعاع شعلهٔ رشوت
دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته وبدین سبب بیقین صادق ست که آنچه حق باشد بنظر ما در آری وهر که از حکم شرع
گردن کشد موکل عقوبت را بر سرش گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش ✤ گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی
وحقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید وبدانید که صاحب حق در حقیقت
غالب است واگر چه بظاهر مدعای حاصل نشود وطالب باطل بحسب معنی مخذول ومغلوب است وهر چند بصورت
بر وفق مراد حکم رود ان الباطل کان زهوقا وچه نیکو گفته است مثنوی گر امروز بر من دوانی سمند ✤

بفرد اچسپان بگسلانی کمند + بصورت تغلب کنی بگذری + بمعنی نگه کن که بس ابتری + ومن شمار امیگویم کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید در عمر که بمثابهٔ ابر تابستان و زینت گلستان زود زوال است اعتماد نکنید و خاص و عام و عالمیان دور و نزدیک دمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه درباب خویش نه پسندید در حق ایشان روا مدارید ع برکسی مپسند آنچه از خویشت آید ناپسند + ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند یک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع نازک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معائب بغایت و مقابح او بی نهایت ست و این قدر که بحیز تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذرهٔ به نسبت سپهر گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف بشکی + از صد هزار گفته نیاید مگر یکی + مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد گرد اثیر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل ست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد فرد گوهر پاک بباید که شود قابل فیض + ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود + مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار را باز نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متاسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بیشرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بمن وا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدل آوردی گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آن را دفع نتواند کرد و آتش فتنه برافروختی که آب محیط سپهر شعلهٔ آن افروخته نتوان نشاند ع رود دل و رود صورت جفای تو از دل نمیدانم که از جانب من سابقهٔ بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را تبر ببرد از بیخ و شاخی بجهد نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که باره جفا بریده شد مطلقاً رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و مرهم

التیامی پابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع ولایلتام ما
جرح اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی + بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد + میانه تو و آن
کز زبان زدهٔ زخمش + بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد + پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن
آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نماید ع تیر یکه او بر دل زند پیکان
نمی آرد برون + و هرچه از و مضرتی تصور گیرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید
مثلاً آتش اگرچه سوزنده است سورت او را آب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد بآب هفت دریا فرو ننشیند
و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را تریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود
و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج
ثریا گذشته قطعه نهال کینه که در سینه ها نشانده شود + مقررست و معین که بر چه خواهد داد + درخت حقد بجز
نوع میوه دارد + که طعم او بمذاق دل کسی مرساد + بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت
و زاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم
و برای قوم خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و من از طائفه
که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گزارشی سزاوار تر نبودم آخر این مرغان زیرک معائب بوم از من بیشتر دانسته بودند
و مصالح آن مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتائج این سخن اندیشه
کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا بازی کار نفرمایند که
تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیرانست و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام
کار مصیر [illegible] ساختن محل بریدن سر در باختن ست مثنوی چون زبان شیوهٔ سخن ورزد + چه عجب
جان بهم اگر لرزد + تیغ را چون بقصد جان کردند + راست بر صورت زبان کردند + و دشوار تر آنکه این سخنان
در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب
افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد و باید که تعرض عداوت و افتتاح
مناقشت جائز نشمرده تکیه بر عدت و شوکت خود ننموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب بانواع دارد

ویهم اگر پیوسته نشود و ... نگردد و آنچه کز ... زبان ۱۲ ... تفرقه و شکستگی حاصل نخواهد شد ۱۲ ... کینه ۱۲ ... دوای سموم ۱۲ ... خاک ... ۱۲ ... بالضم خوردنی و بالفتح خوردن و چشیدن ۱۲ ... به تخفیف دال چشیدن و چشاندن گاه مشتق ست از ذوق ۱۲ ... اینچنین [illegible]

در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **فرد** هر چند که تریاق بدستست ترا
زنهار که تا زهر هلاهل نخوری + و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح نیست و فریب کردار بگفتار ثابت و
اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالبست
و کردنهارا بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید بانذک زمانی عواقب
امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر
فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بیکرانهٔ
عقل نصیبی بودی نخست باکسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه
و بی عیب که بهیچ رو خلل دران نبودی بگفتمی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده گفتم + دُر نا سفتنی بود آنکه سفتم +
چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند
وحشت آمیز خصومت انگیز درمیان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و
محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت
ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بد را مرتبت از ایشان فروتر می شمرند و
زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر می دانند **مثنوی** بهائم خموشند و گویا بشر + زبان بسته
بهتر که گویا بشر + چو مردم سخن بایدش گفت هوش + و گرنه شدن چون بهائم خموش + حذر کن ز
نادان ده مرده گوی + چو دانا یکی گوی و پرورده گوی + القصه زاغ پارهٔ بطپید و با خویشتن ازین
نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس
سخنان تو شنیدیم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای
کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال دلیل وصول بمرتبهٔ کمالست **قطعه** صحبت نیکان بود
مانند مشک + کز نسیمش مغز جان یابد اثر + فعل شان باشد سود انش دلیل + قول شان باشد بحکمت راهبر
و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع روانی خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود
افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان را که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند چه وجه اندیشیده

وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد + صد کار فروبسته بیکدم سازد + کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک یار تو باد + نصرت دو اسپه پیشرو لشکر تو باد + انچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت مافرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدار مقصود خود حاصل کرده اند و کارهائیکه بمکابره و انشال آن ساخته نگردد به بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طائفه طراران آن گوسفند را دیده دیده طمع بگشادند و کمر بمکر و فریب بربستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را قوت سبعی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار روی بر روی آن شکار را بجنگ زنند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت گفت این سگ را بکجا می بری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب وی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانان است دیگری گفت که این سگ پاسبانانست یکی بر دیگر طعنه میزد که چنین مرد در کسوت اهل صلاح ست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را می برد تا بر اهی خدا تربیت کند و بنوازد هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند **بیت** چشمش بعشوه زرد و لب خوانده افسون دگر + دل میبرند از عاشقان هر یک بقانون دگر از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادوگر بوده و بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی کار خود روم و در ذریک

باج زری که از سوداگران بطریق محصول بستانند و زری که پادشاه غالب از مغلوب گیرد ۱۲ صراح خراج بفتح اول محصول زمین و باج انچه که پادشاه ظالم از رعایا گیرد و بمعنی مکس ظاهرست ۱۲ غیاث گرگان بضم اول و کاف فارسی بالف کشیده بروزن سلطان نام شهریست در دار الملک استرآباد و معرب آن جرجان باشد و بمعنی دشت و بیابان هم [illegible]

بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد وآن جماعت آن را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین را
بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد واین مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق
حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر برایشان دست نیابیم **قطعه** چون بقوت حریف خصم نهٔ + حیله و مکر را
ز دست مده + که بحیلت کمان قوت را + میتوانی که بگسلانی زه + ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کار شناس
جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بسبب
عقل و نقل تجویز کرده ام صواب دران می بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید
تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای بار نشانهای پست بیفگنند و ملک
تمامی برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود
باز پرداخته بیایم و هرچه صلاح وقت دران باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلود و تمام حشم منتظر
بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب رو نماید چون ملک را خشمگین
یافتند سرها در پیش افگنده متامل شدند و ملک پیروز فرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و پایش را
بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا این
کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار
بجلوه درآورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید + شب تیره بر چرخ لشکر کشید + شباهنگ ملک بومان
با وزرا همه روز در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته دل
و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان میرسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل
میگردد و ما دو روزه در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم ع پس از مرگ عدو خوش
میتوان زیست + اما چون شب کرور بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در گردن
افگنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بر عزم شبخون علم عباسی برافراخت
بیت بساط زمین عنبرآلود شد + ز دودِ سپه گرد دون پر ز دود شد + ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

علم عباسی یعنی ... منسوب بعباس ... در رنگ سرخ به کبودی مائل و نیز کنایه از رنگ سیاه چراکه خلفای عباسیه لباس سیاه مقبول خود ساخته بودند ۱۲

اندیشهٔ شبخون درمیان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ما و ای زاغان وان شدند

مثنوی گروهی رزم جوی و فتنه انگیز + همه پر کینه و بیباک خونریز + بکین خواهی میان را تنگ بسته + دلی

چون سنگ را در جنگ بسته + و چون لشکر بوم با وای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری بود و نه خبری بومان

بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او

شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی

و حال چیست کارشناس نام خود و از ان پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد

ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است

بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و موتمن او

بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من

بدگمان شد و حسودان مجال و قیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق

همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد فرد بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم + یارب مبادکس را مخدوم بی عنایت +

شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری

درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای

و در دفع این غائله حیلهٔ پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ

زیادت از جلادت ماست و قوت شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست

اختیار ملک بوم است و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدان سای پادشاه ایشان و با صاحب قبال

جدید پنجهٔ جدال در پنجه افگندن دلیل نکبت ست و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانه

شقاوت مثنوی ستیزندگی با خداوند تخت + ستیزنده را سر برد چون درخت + گوزنی که در شهر شیران شود

بمرگ خودش خانه ویران شود + صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ فرو نشاند با خان بومان را

با آتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح آیند از باج و خراج هر چه

داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم بیت چو سر بایدت سر متاب از خراج + وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج

سله که در قساوت و شدت همچو سنگ بود ۱۲ سله منفی نیست باعتبار مابعد ۱۲ سله و در فارسی بمعنی مال و ملکیت چنانکه گویند فلان چیزی از ان منست یعنی فلان چیز از مال و ملکیت من ست ۱۲ سله از بال و پر کنده شدن ۱۲ سله نعمت و نیکی و احسان بر کسی نهادن و حد شکر نعمت بلفظ منت ابلغ ست از لفظ شکر

ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز مینمائی مرا از جنگ بوم میترسانی
و لشکر مرا در پیش حشم او وزنی نمی نهی مثنوی اگر دشمن از تیغ دارد ستیز + مرا هم زبان سنان هست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم + دل دشمنان را بدرد آورم + من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی
هواداری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای
دل خود بی تأمل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را به تلطف و تملق رام توان کرد
و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان
تلطف با دشمنان مدارا + و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت بجهد و
درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ برکنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش + ره ستیزه
به بند ستیزه کار آرد زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب ما را که
جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین جمله که مشاهده میرود
عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن
کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او بهیچ اندیشه حاجت نیست
هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک می باید کرد و آن را راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل
او را که غنیمتی زیادت از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم افسرده آتشی می بینم
که اطفای شعلهٔ آن از محالات مینماید ع نعوذ بالله ازین آتش ار برآید دود + و هر که فرصت از دست بدهد بعد از
عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت
اولی آنکه خود را از و باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی
دشمن چو بجست از تو از وی نرهی + ور بند تو چون رست تو از وی نرهی + خواهی که امان باشدت از فتنهٔ او + در دست
تو چون فتد امانش ندهی + زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگداز او را در گوش جا ندهد که بزرگان گفته اند
اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دورست تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد فرد درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست
چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن + کارشناس شمهٔ ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود

دلی دردمند ست در پیش + تو نیز مرهم بر سر ریش نهش + این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن
وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت
چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر جمیت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو
واحسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراس یافته و زینهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای
درافتاده را دست باید گرفت بیت ره بنگر دان آزاده گیر + چو استاده دست افتاده گیر + و بعضی
کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و
زشت روی و با اینهمه پیر و گرانجان بخیل و نامهربان **مثنوی** چو دیو دوزخ از عفریت روئی + چو زاغ
گلخن از بیهوده گوئی + ازین سنگین دلی پولاد جانی + چو هجران دل گدازی جانستانی + و این مرد ماه
طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چارده بدو اقتباس نمودی رخسارش شب تیره را
درخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل مشتاق سپهر ست با پرتو شمع روی
دل آرای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت ماه
نیکوست ولی روی تو زیباتر از وست + سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست + خامهٔ گوهرفشان بر صفحات
بیان شمهٔ از لطائف او بدینگونه رقم فرمودی **قطعه** هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال + شکل مطبوع تو زیباتر
ازان ساخته اند + هر لطائف که نهان بود پس پردهٔ غیب + همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند + شوهر بصد
هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی نه بافسونش
فریفته شدی و هر در اهر لحظه از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او تبازگی مهر ظهور کردی
ع مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی + نه بی پریشانی دل دست آرزوی بکمند زلفش میرسید و نه بی خار
محنت از گلستان رویش گل مرادی شگفت **بیت** من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند + دیوانهٔ زلفی
که کشیدن نگذارند + شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد
وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت

از غایت شادی خروش برکشید و گفت **فرد** مگر بیدار شد بختم که آن رویی که در خوابم ؛ نبود امید بینش دیدهٔ بیدار می آید ؛ اینچه شفقت ست که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده ع مهری که نبود از کجا پیدا شده چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بوفا بر من مشفق و مهربان شده و فایدهٔ این مثل آنست که بعضی ضرر تنها باشد که کسی را مشاهدهٔ آن بر خصم بخشایش و مهربانی لائق نباشد و حال این زاغ از آنجمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت ست ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات ازوی در نکشد بلکه خلعت امان در روی پوشاند و اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افگنده بهر حیله که دانند که دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا افشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **مثنوی** یک گل بیخار درین باغ نیست ؛ لالهٔ او بی اثر داغ نیست ؛ تیغ زند بر تو و گوئی خورست ؛ زرد کند رویت و گوئی زرست ؛ در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده **بیت** ما طرح قناعت و رضا افگندیم ؛ وز دوست بهرچه میرسد خرسندیم ؛ القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش او گاوی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعهٔ شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرد قوت طامعه اش درکار آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که

من دیوم بدین شکل مشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او
طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم و او را
بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوئی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی
عیار پیشه ام و شب و روز دران اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا
میروم که زاهد گاومیشی فربه دارد و آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ایجان جهان تو یار مائی
بحمد الله که سر رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی
براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده
نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد کشد و مردم
دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر
دزد گاو از خانه بیرون کند هر آئنه در بباید کشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او
در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن
تا من گاو را ببرم آنگاه تو وی را بکش آن خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد
از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست میخواهد
که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشیده همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند
و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف ٭ تو بگذار
شمشیر خود در غلاف ٭ چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این
زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از
گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصاً
در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و بعضی
غافلان بدین معنی التفات ناموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث
فراموش کرده دل برآشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت

بر دلش باقی خواهد بود فرد زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ÷ سالها رفت و بر آن سیرت و شانست که بود ÷ و نادره تر آنکه از نادانی طراز بصره در چشم شاطر فه بغداد مینماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهوچشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را خرگوش دادی مثنوی نگاری دلفریبی جانگدازی ÷ پری پیکربتی عاشق نوازی ÷ ز زلفش سنبل اندر تاب می شد ÷ ز رشک عارضش گل آب میشد ÷ درودگر بر وی شیفته بودے و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانے بود ببالا چون سروی بر جبین روح روان نشسته و بچهره مانند تازه گلی رخساره بآب حیات شسته بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد ÷ خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد ÷ زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو بار روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را باهم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرهٔ ایشان بآتش رشک و حسد سوختی بیت هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی ÷ الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی ÷ بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد بیت ای بناکام مرا از رخ تو مهجوری ÷ آن که باشد که بکام تو گزیند دوری ÷ زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند آب از دیده ببارید و فی الحال توشهٔ مهیا کرده شوهر را تسلیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را مستحکم باید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

ع بیا ببلبل که گلها شگفت و خار نماند ❊ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را
مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرد زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه ❊
بکلبهٔ من بی خانمان فرود آید ❊ درودگر بیگاهان از راه نهانی بخانه درآمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه
بایکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ
دلنواز آتش اضطراب بر خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش
جوان بغارت میبرد مثنوی دو بت نازنین عقل فریب ❊ پای تا سر همه لطافت و زیب ❊ این برخ شمع
هر شبستان بوده ❊ وان بلب نقل می پرستان بوده ❊ بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه
میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت درآمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی فتاده دانست
که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بوده معشوق را از یک نی کمک آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که
مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو
بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائده این پرسش چیست جوان از
بیم جان الحاح کردن گرفت زن گفت است گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها
افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادت ناپسندیدهٔ
ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان
گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری ❊ دوستی خود نبود دینداری ❊ اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن
بمثابه نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و ز ایشان گزیر نیست ❊ از عمر و جوانی و معاش و زندگانی
برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی نشمارد و سرمایهٔ
حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد فرد و فا مباد امیدم اگر بغیر تو هست ❊
حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست ❊ چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد
و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدلی از من صادر گردد و نزد خدا
بزه مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که درباره وی داشتم و مسکین خود از غم من سبب قرار

و در بعضها آنکه محل آن است قال الزمخشری هو الجوهر اللطیف الذی رکبها الله تعالی لینظر به لیدرک المبصرات و البصر بنا بالی جمع الابصار و البصرة بینش دل جمع بصائر ۱۲ منه و در بعض نسخ

و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با اینهمه دلبستگی و دوستی دارد اگر خطائی کند آنرا
چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده
از سهو و ذلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است * و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم
و خویش را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش
مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او باید داشت
دیده از عیب وی فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب * دوست نبیند بجز آن یک هنر * پس همانجا
در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تار نگونسار شد بیت
چو رست از سایهٔ شب شبلی روز * دمید از چرخ صبح عالم افروز * مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت
در خواب ساخت درودگر باهستگی از زیر تخت برون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست و باستین تلطف
غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن پر فریب دیده بگشاد شوهر را
بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت دمیده صبح سعادت که یار باز آمد * هزار شکر که آن
غمگسار باز آمد * پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در
آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بدان باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم
و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای
من میطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آئنه از راه سهو خواهد بود
پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاهداشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس را بر خود
راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آئی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد
برده بحمد الله که بخلاف آن بیرون آمدی که مظنهٔ ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم * زن هم سخنهای حیلت آمیز
در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و نجار زبان عذر
گشاده این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد * من ز تو راضی شدم او نیز باد * و این مثل بدان
آوردم تا شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده است بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق

وشعبدهٔ او که ازان بوی خون می آید از راه نرود بیت بقول خصم بداندیش غره نتوان شد که کسی که گرد چنین
عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند
ونصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبید
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار بر خرمن جان سوزد و مانند تیر قضا
بیخطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار اینهمه سخن آرائی بچه کار آید چندین مقدمه
بیحاصل که بهم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت
دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام
و همه کس دانند که این عقوبت جزای دانش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشای حیلهٔ تو این عمل است
که کردهٔ و بطوع رغبت تن درین عقوبت در دادهٔ و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب
در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه
جهت ولی نعمت خود کاری که نام حق گزاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگنند
چنانکه آن بوزینه که خود در کشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیرهٔ ماوا داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود
و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت و زیری از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند
واز هر گونه سخن در پیوسته زبانی چون پسته بالب خندان حکایت فندق سر بسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام
جز بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر
گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها بر سنگ با دل تنگ بگذاریم و بصد هزار
محنت سر خاری یا هیچ گیاهی بدست می آریم و این بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم میوه های
تر و تازه می خورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز می چرند فرد رقیبان در بهار وصل او بشگفته
همچون گل؛ چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمده
اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه

۵۱۲ بالفتح و بفتحتین برانگیختن فتنه و فساد و تباهی ۱۲ منتخب

جمع آمدند و بهجوم کرده خرس را بضرب مجروح و پراگنده ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش بژمرده شد و زاویهٔ طبعش بپرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ دولتش فرو مرد فرد نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش ٭ می زند دست جفا جام مرادم بر سنگ ٭ القصه خرس حمت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده بنعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز درین قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که بهمدستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روز حیات بر ایشان شب ممات گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم مثنوی گر از گردش چرخ باشد امان ٭ بخواهیم کین خود از بدگمان ٭ چنان سر بکوبیم شان در ستیز ٭ که ماند زما نام تا رستخیز ٭ خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف کشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند و میگفتند مثنوی مخالف چو مور است و ما اژدها ٭ کجا گردد از پنجهٔ ما رها ٭ نه ما رایت جنگ افراشتن ٭ ز دشمن سر و تاج بگذاشتن ٭ پس بران قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی کارزار و شعلهٔ گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر مثل چشمهٔ سار فی عین حمئة نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت چو خورشید تابنده بنمود پشت ٭ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ٭ یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنگان نهادند و با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب بصحرا مانده و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هریکی در منزل خود آرمیده که یکبار بیت سپاهی چو مور و ملخ تاختند ٭ نبرد جهان در جهان ساختند ٭ تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده و ستم رسیده را

بنات النعش ... موصده دو صورت در شکل از حرکت کواکب قریب شمالی یکی کلان و دیگر کوچک گرداگرد هر دو را بنات النعش صغری و بنات النعش کبری نیز گویند ۱۲ ... در بلاد عالم مرئی میگردد و در بعض بلاد و لکن که قریب خط استوا واقع اند قطب جنوبی و شمالی هر دو مرئی میگردد و در بعضی از رویت قطب جنوبی ... ۱۲ کذا فی غیاث اللغات ۱۲

برخود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف
درآوردند ع الله الله که تلف کرده که اندوخته بود ٭ روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان
نورانی گشت و جمشید خورشید بتخت مینائی برآمد بیت سپاهِ سحر چون علم برکشید ٭ جهان حرف شب را
قلم درکشید ٭ ملک بوزنگان ازینحال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان
گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد خواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته
انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت
وحیف ازان خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت
دولت بی اعتبار ناپائدار روی بتافت قطعه بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید ٭ چهرهٔ اقبال را
رنگ و فائی کس ندید ٭ بر فریب آبادِ گیتی اعتماد از عقل نیست ٭ زان کزو پر فتنه تر محنت سرائی کس ندید ٭
دیگران را نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال
فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران
ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بیامن مشاورت او مستظهر بودندی
مثنوی ازین روشندلی صافی ضمیری ٭ بتدبیری درست اقلیم گیری ٭ زحل شاگرد او در نکته دانی ٭
عطارد چاکرش در خامه رانی ٭ میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و
گفت قطعه در بلاها جزع مکن که ازان ٭ دو زیان ست گوش کن از من ٭ اولاً دوستان شوند ملول ٭
ثانیاً شادمان شود دشمن ٭ جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری
وسبکی مشهور سازد و در مثل این وقعها غیر دو چیز فائده نمید هد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات
افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات
بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر است ٭ در بسته آنکس که بگشود صبر ست ٭ ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان ٭
غبارِ ستم آنکه بزدود صبر ست ٭ دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن
صائب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده

محو توان ساخت و بیک شبهه فکر هزار ساله کار را از پیش توان برد فرد توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب
جراحت دل صدپاره را دوا کردن ❊ ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار
چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه
ستمگار گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده
میتوان بود ولی ❊ آن زندگی از مردن بتر است و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که هرچند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای رحت آباد عقبی رسانم چون جان خود در باختم
انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی مینماید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد
و خواه خراب ❊ دهر جا دلیست خواه آرمیده خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در پرده ❊ خواه گل تازه
خواه پژمرده ❊ میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را
بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان و ایشان روی در نقاب تراب تیره
کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا بازبسته است و خرمن جمعیت ایشان به تندباد اجل
پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بوده اند و اندوختهٔ همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالانکه میخواهم
که حق گزاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دست گیرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست ❊ کزین جمله مقصود نام نکوست
و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش نشینند از وفاداری من یاد آورد بیت
چو در میان مراد آورید دست امید ❊ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ❊ ملک گفت چگونه در پی این مهم
میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان
مردم آزمای بشعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود و صلاح آنست
که بفرمائی تا گوشهای مرا بدندان برکنند و دست و پای من درهم شکنند و شب بر کنارهٔ بیشه که ماوای ما
بوده در گوشه بیفگنند و ملک با ملازمان و جمعی با هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا

پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم رسانید و در منازل خود بفراغت بنشینید که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا پوستهای او برکنده و اطرافش درهم شکسته برکنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعیکه دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی بخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که بادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدن خاکیم وز آتش و آبست * بحشم بین و بدل رحم کن که کار خراب است * ای ملک من وزیر بادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون حاضر نبودم روز دیگر بهزیمتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان باعتماد یکه بر تدبیر ما داشت التماس چارهٔ این کار نمود و من او را از روی خیرخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بربندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشهٔ و توشهٔ بسازیم مثنوی در پناه دولت صاحبدلان * راه جوید هر که هست از عاقلان گر تو در گلشن درآئی گل بری * سوی بستان بگذری سنبل بری * ملک از سخن من پریشان و آشفته گشت و نسبت ما جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران بادشاه و سپاه ایشان است همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا به بینم که ایشان چسان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیدهٔ بیشرم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود * ور بگریم دیده ها جیحون شود * ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی ست

که آن نامرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت
با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار شبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون
صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع
باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بیخبر بسر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان غدار
برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانائی ما را بر سر ایشان
رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افگنی و از ان تبرکه ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی
میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است حرکت کردن با چنین دستهای متعسر ملک گفت من چاره این کار
میدانم و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان بارگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان
تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب حرب مهیا ساختند
و میمون را بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بسر بیابان مرد آزمای
رسیدند و آن صحرائی بود پرتاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی سوخته و
پیک تیزگام باد از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و ادهم جهان پیمای از مضائق آن بیرون
آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل و راه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان می وزید که
اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ خاک را چون کوره آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم
هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانی وسیعی پر مخافت
بهر گامی درو صدگونه آفت ٭ هوایش آتش و آتش هوا بود ٭ زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود ٭
میمون گفت زود بشتابید پیش از انکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد سراپرده جمعیت
ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر از انکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت
آن بخت برگشتگان را نگون سازیم خرسان بشفقتی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل
و حوصله هلاک درآمدند آفتاب برآمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن می کرد
و بافسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی

آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هرکه در هوا نظر کردے چون پروانه
بسوختے و هرکه قدم بر زمین نهادے چون موم بگداختے قطعه زگرما آنچنان میشد نفس گرم ٭
که لب از تاب آن چون شمع میسوخت ٭ زباد گرم پنداری که تقدیر ٭ بدنیا دوزخے دیگر برافروخت ٭
تاب آفتاب بکار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون
آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان ست که از هیبت او دلها
در تاب و جگرها بی آب میشود و آن چه چیز ست که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز مے آید
میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر
صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالیکه سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و باتش بیدادی که در
نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه بر جای
بسوخت و یکی از ایشان ازان بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده بران قرار یافته بود ملک بوزنگان
بالشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت از غبار کدورت اغیار صافی دید بیت بگذشت
شام نکبت و صبح ظفر دمید ٭ گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید ٭ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند
که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خوشنودی دوستان وزنی ننهاده و من
قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله میشناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد میدانم و بیش ازین با غان را
آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کار فرمان
را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که راے درویت ایشان بصواب مقرون و خرد درایت ایشان
ازانچه گمان برند افزون بیت می شنیدم که رحمت جانی ٭ چون بدیدم هزار چندانی ٭ صواب آنست که
پیش ازانکه ما را شامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل ازانکه خون ما ریختن گیرد تقبل او اشارت کنیم ملک بومان
چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت اینچه سخت روئی و بیرحمی است که فقیری را بهواداری ما
انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زدهٔ را بار دیگر در بوتهٔ
استحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن ٭ وز شب محنت زدگی

یاوکن پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام برداشتند با او بردند وزیر گفت ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آن او جز فساد کار بومان و صلاح کار زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی‌نظیر را خوار داشت و منافع در خدمت او بحرمت هرچه تمامتر می‌زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته و دلبستهٔ خود گردانید لاجرم هر روز پایهٔ وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می‌یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اسرار و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشارالیه مملکت و مدار علیه ولایت شد در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بی‌هیچ جرمی زده است و بی‌گناهی عقوبت کرده تا کینه از و نخواهم و دستبردی مردانه بر و ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تأمل کردم و مدتی در فکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر یقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنوده‌ام که چون مظلومی مستمندی از ستمگاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی گرد دلتنگی و محنتی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را بآتش بسوزد هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بوم گرداند مگر بدان وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و درین مجمع آن بوم که در کشتن زاغ مبالغه مینمود حاضر بود گفت فرد

گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل
پیش رویم ده زبان همچون گل سوسن مباش

ملک پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبدهٔ دیگرست برانگیخته و نیرنگی بازگونه زرق آمیخته بیت

سراپای او جمله ریوست و رنگ
در افسون او زیرکان گشته دنگ

و اگر شخص پلید و جثهٔ خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آنرا باب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت ناخوش

در طهارت و لطافت آن بجلالت و قرب
دین ۱۲ جلالین

از قعر خویش نگردد و خبث ضمیر کج عقیدت او نه باب پاک شود و نه با آتش بسوزد بیت بد اصل نکی
مدار امید که زنگی نگردد بشستن سفید و بفرض محال اگر ذات خسیس واسطهٔ وسی شود یا فی المثل
عنصر ناپاک او سیمرغی گردد همچنان بصحبت انعام و مودت ایشان مایل خواهد بود همچو آن موش که با وجود آنکه صورت
انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد رحمت افزای
و کوه پا بر جای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و باب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا
شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را بر وی
شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را از وی
رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید
و بمشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیئت راست قامت دلکش روی آشفته مو چنانکه
آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب برآوردی
بیت آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست وانکه در ماه کشد خط بغرامت اینست زاهد نگاه کرد
همه تن دید بمحض نور آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون
فرزندان خویش بارور بدارد و به پرورش در داشته در تعهد دختر نهایت سعی بجای آورد و اندک
فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جواهر دیگر
در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را بر رضای تو گذاشتم هرکرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات
علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت
و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و بمرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو
گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود
مرا با او عقد کن مثنوی دگر روز چون خسرو خاوری برآمد برین طاق نیلوفری زمانه در روشنی
باز کرد و جهان بازی دیگر آغاز کرد زاهد علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از

افق مشرق طلوع نموده زاهد صورت حال با وی در میان آورده گفت این دختر بغایت نیکو صورت
و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است
آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب او که ترا از خود قوی‌تر نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند
و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند و فر آفتابی بدین بلندی از دیده ابر ناپدید میکند
زاهد نزدیک ابر آمده همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی
قوت غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب‌تر است که مرا بهر جانب که خواهد میکشد و بهر طرف که میل کند
با خویشتن میبرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال بر خود پیچید
و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای تمکین او در دامن قرار
کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر نیست که آوازهٔ نرم را در گوش
کر باد در زاوه ضرب پای مورچه ابر روی صخرهٔ صما و بیت باد اگر ابر را بجنباند چون بکوهی رسد
فرو ماند زاهد نزد کوه آمده و قصهٔ حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبهٔ قوت موش
از من بیشتر است که اطراف مرا بشگافد و در دل من خانه سازد و سینه‌ام هزار جا از نیش جان فرسای
او چاک شده بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بر وی غالب است
و شوهری مرا او میشاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بسبب جنسیت که شنید دختر بدان منتهی
میشد میلی در دل خود باز یافت جواب او که من نیز مدتی است که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من
باشد بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش
شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین محبتی صافی هست دست دعا برداشت
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید نشانهٔ
کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شده زاهد او را بدان موش داد و بازگشت
جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک میباید شدن فایدهٔ این مثل آنست که
مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عارضی بگیرد او را آن حال کی باقی بماند یا لا آخر رجوع بهمان حالت اصلی خواهد

وحکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا کرده

مثنوی

درختی که تلخست وی را سرشت ٭ گرش بر نشانی بباغ بهشت ٭ ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ٭ سر انجام گوهر بکار آورد ٭ همان میوهٔ تلخ بار آورد ٭ ملک بومان چنانکه رسم بدبختان باشد این نصائح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بر عواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد که

بیت

کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید ٭ هنگام کام جان و راحت روان رسید ٭ پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودیکه داشتم پرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و بومان روز در آن غار جمع میشوند و در آن حدود هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در آن غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افگنم و ملک فرماید تا زاغان پرها در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بومیکه از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک این تدبیر را خوش آمد و هم بدین ترتیب او صواب دید پیش آن مهم باز شده تمامی بومان بجملت سوختند و زاغان بر فتح بزرگ بر آمده همه شادان و دوستکام بازگشتند و زبان بتهنیت باز گشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند

مثنوی

آخر مراد ملک روا کرد روزگار ٭ اقبال او بوعده وفا کرد روزگار ٭ هر شادیی که فتنه ز ما فوت کرده بود ٭ آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار ٭ ملک از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرائط اکرام و احترام مبالغه نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم دیدند و او

ملک او را بجای خیر میگفت و دیگران را فراخور حال ایشان ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان شادکامی و خوشدلی دست داد و بیان نجاح صیتے داد کارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من اثر این ظفر همان روز در معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فرد آن تیره رای که در ملک تو چشم سرخ کرد تا زرد روی گشت و جهان شد بر او سیاه. دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیه گریزان بود و گفته اند بار بد نگریستن ازان بهتر که بناکام در یار بد نگریستن بیت اگر از خوی هجران بزهر غم توان مردن از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن. کارشناس گفت چنین ست که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بتر از همنشین ناجنس نیست ع دیدار ناجنس نامناسب جهنم ست. اما عاقل برای رضای مخدوم و برای خاطر او از شدت تنها اجتناب نماید و هر محنتی که پیش آید بنشاطی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه اضطراب نیفگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید مذاقی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد ممکن غصه شکایت که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید. ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه بازگوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم مگر آن یک تن که بر کشتن من اشارت میکرد و ایشان آن رای ضعیف و رای ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزد قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری انگیزم و فرصتی یابم نه بعقل خود در آن قدر بستند و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است و خاصه از

دوستان نا امید و از دشمنان هراسان. قطعه: دوستی کز تو نا امید بود + محرم خود مساز در همه حال
با عدوی که از تو ترسان است + نیست اظهار مهر خویش حلال. ملک گفت مرا چه چیزها می‌باید که موجب
هلاک قوم ستمکاری بوده باشد. کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود
باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال
الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم. مثنوی: رها کن ستم را بیکبارگی + که کم عمر آمد
ستمکارگی + شهنشاه چون رای را بد کند + یقین دان که بد در حق خود کند + و گفته اند که هر که
چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان
حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری
باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بی‌خرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده
که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه
آزار جوی ظالم نهاد را از ثبات ملک دوم دروغگوی متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی
سیوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را
از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص و آز
خیمه اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود
بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه حرمان
و هاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود آخر وی افتاد. قطعه:
میندیش در حق مردم بدی + که آری بلا بر سر خویشتن + نه بینی که رنج فراوان کشد + که چاهی کند
بهر من چاه کن + بآخر که چه را بپایان برد + وی اندر تگ چاه افتد نه من + ملک گفت کسی از
عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کردی و دشمنان را بخلاف مرا تواضع
و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش بشنودندی
ترا بجان خطری عظیم متصور بودی. کارشناس گفت مردان آن اند که چون عزیمت او در مضای

سلطنت باقی می‌ماند با کفر و باقی نماند با ظلم
۲ اختیار کردن ظلم
۳ در حق زنان
۴ امیدوار و منتظر
۵ چه صورت و ...

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشویند و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهند
عمرها از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پا + صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند + و اگر صلاح حال
در آن بینند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان اختیار کنند تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه ماری مصلحت خود دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتور تمام بدو راه
یافت بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خیر خود متحیر گشت زندگانی
بی قوت صورت نمی بست شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ
از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت
قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن با آنهمه
کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی قطعه رفت دوران
جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران ایام شباب + وقت پیری هم غنیمت دان
که از عمر عزیز + هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب + تا ر دانست که گذشته را باز نتوان آورد
بتدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل
کرده ام و جز روی تدبیر که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
و هر زیرکی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت
بدان تواند بود و در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند
و ملکی کامگار و امیری مطاع زمام دار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان
اندوهناک بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینیم موجب آن
چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوکان بوده امروز مرا
واقعهٔ پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن
غوک رفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب

ونقصان عقل یا بضم ناتوانی وسستی بدن
یا بضم نرم شدن بعد از سختی و سالک شدن بعد از تیزی و سستی آوردن در کار
و نرم شدن و سست شدن مفاصل
ای کول گردیدن
کرایند مردود
صیغهٔ مفعول اطاعت

این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت بیت
من این آه جگرسوز از دل پرتاب و شکن دارم ۰ چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم ۰ ای ملک
حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز در محنت بروی من گشاد و آنچنان بود که روزی
قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افگند از عقب وی بطمع در ان خانه
رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای وی بمن رسید پنداشتم که غوک است
از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد
و من روی بصحرا نهاده بتعجیل برفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار
خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن
غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد
و بحکم ازلی و تقدیر الهی رضی شده ع گردن نهاده ایم جفای زمانه را ٭ ملک غوکان را این باب موافق
افتاد و خود را دران شرفی و مرتبتی تصور کرد و همواره بر وی نشستی و بدان مباهات نمودی بر ابنای جنس
خود و تفخر جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست
که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر نیست
و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در زمان
چاشت و شام بکار برد و مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه دران موضع منفعتی مندرج
بود و از ان عار نمیداشت ٭ باعجی دستی که ز نیش تو اینک آید ۰ در وقت ضرور بوسه دادن شاید ۰
هر کار که عار است ملال افزاید ۰ در حالت احتیاج بد ننماید ۰ و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود
که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود
چندان کراهتی بطبع نرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره
چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همانقدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت
درختی که از ان بزرگتر و قوی تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در اصل امید قرارش نماند

فرد: تا لطف کنی که هر کاری که صعبست ٭ بنرمی و مدارا می توان ساخت ٭ و ازینجا گفته اند که رای
تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند
نهایتش تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر صائب
ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکرگران را بشکنند و ولایتی آبادان ابتر سازد مثنوی
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد ٭ که نتوان با سپاه بیکران کرد ٭ بشمشیری توان جانی ربودن ٭ بفکری
شاید اقلیمی گشودن ٭ ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس
گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار
مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید
که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر جمعه در
مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند
آنکس مطلوب تواند دریافت که یار و مددگار او زیاده باشند و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت
یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود قطعه: کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ٭ آنچه
مقصود بود زود میسر گردد ٭ مرد طالع اگر نیست مرنجان خود را ٭ که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد ٭ ملک گفت
ایشان را با این مقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند
و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیزست که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او همان
ضررست سوختن که بسیار او دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یکدرم همانست که در هزار دینار سوم بیماری
که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند
و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است
آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده
اوقات میگذرانیدند وقتی از آشیانه بچگان پدید آمد و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب
قوت میرفتند آنچه حاصل شدی قوتی ساخته در حوصله ایشان میریختندی روزی گنجشک بطرفی بیرون رفت

رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی
ظاهر شد گفت ای یار نازنین اینچه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد فرد می خلد
در سینه ام خاری که می بارم سرشک + در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم + چگونه ننالم که یکدم
غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمده و قصد بچگان کرده هر چند زاری کردم
و گفتم فرد اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس + که تیر آه سحر بر نشانه می آید + بجائی نرسید گفت آه را
در آئینه تیره دل من اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و بدانچه
توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت بیت حریفی که او شیر را پی کند + ز مثل تو ای عاجزی
کی کند + و من چون بهیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد ع فریادرسی دارم و
فریادرسی نیست + و آن ظالم ستمکاره بچگان را خورده است هم درین شبانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرد
دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند خانه باشتعال
چراغ مشغول بود فتیله بروغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک
در پرید و آن فتیله از روی دست او بر داشت و بر در آن آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش
در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال بالای بام بر آمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را
سازد مار از پیش شرر آتش دید و از بالا آواز تشنیع شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد
سر بر آوردن همان بود و تیشه بر سر خوردن همان و این مثل را افاده آنست که مار دشمن خود را
خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش از سنگ انتقام فرو کوفت فرد دشمن اگرچه
خرد بود از طریق حزم + او را بزرگ دان و غم کار خویش خور + ملک گفت کفایت این مهم و
بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن
بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال
او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است فرد
بهرچه روی کنم یا بهرچه رای کنم + مرا است دست قوی چون تو دستیار منی + و از همه هنرهای تو

این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی نه بر زبان تو حرفی بگذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک آن نیز بدولت همایون تو بود چه اقتدا در همه ابواب جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصائل حمیدهٔ شاهنشاهی اقتباس کرده بودم دستور کار خود ساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقائق مهمات بر وی پوشیده نماند و موضع تعجیل و تانی و موضع رضا و خشم بر وی مشتبه نگردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته و وجوه تدارک خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل ناشده ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بزاری کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بزاری از منزل از پیش خویش رانده قطعه خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ عدم با چون تو کی برآید آنکه ز دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ یکدمم ملک گفت درین مدت غیبت نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله تعالی بیت کافتاب دولت از اوج کمال آمد پدید روزگار خصم و اختر زوال آمد پدید کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش نزند بیت چون ز دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان بر تافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان او در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و نه اندیشهٔ صواب نصیبی داشت و نه رای درست از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت لا اهل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقران داشت و دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگرچه دانست که نخواهد شنید در ان مناصحت ادب رعایت کرد و ملک گفت آداب نصیحت ملوک
کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل
باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی باز
مشاهده کنند در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای لطیف باز گویند و معایب
دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند وزیر ملک بومان این همه نکتها دانست و هیچ دقیقه درین باب
فرو نمیگذاشت من بگوش خود می شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالی است
و بکوشش خود و پای آرزو بران پایه نتوان نهاد جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه
نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ
مراسم آن بعدل و انصاف سالها باید بود رباعی ای آنکه بملک یافتی دسترسی + دولت طلبی کم طلب آزار
کسی + صد تیغ سیاست آن جدایی نکند + کازرده دلی بر آرد نفسی + و حال الصواب آن لائق ترکه در کارها
از غفلت اجتناب کند و چشم هوشیار بگشاید در مهمات بنگرد که بقای ملک و استقامت دولت جز
بیکمال پیش بینی ممکن نیست حزم آن که چهره فردا در آئینه امروز معاینه ببیند و عزمی شامل که [illegible]
[illegible] و راه [illegible] رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز
که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند و در باغ ملک سبز نگردد و نهال عدل
گر آب [illegible] نباشد [illegible] گفت کسی سخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول
نیافت [illegible] کارش [illegible] است نه ایشان از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد
و نه بحزم و کفایت خود [illegible] و اینجا سر کلمه لا رای لمن لا یطاع ظهور می نماید مثنوی
چنان [illegible] که از گفته وی کنند اجتناب + چنین گفت دانا که تدبیر [illegible] قبول کس
چون نیفتد غطاست [illegible] ایشان منذر کردن [illegible] دشمن اگر [illegible]
[illegible] مبالغه [illegible] فریفته شدن از طریق عقل دور افتند [illegible] تنها با عجز و ضعف
نقصان [illegible] [illegible] [illegible] ایشان نبود

والا اگر بوبان را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیب بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد قطعه دشمن اگر لاف مودت زند + صاحب عقلش نشمارد بدوست + مار بهافست بسیرت که هست + گرچه بصورت بدر آید ز پوست + و فائده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص ست که نافع تر ذخیرتی و سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناسان و اعانت و امداد مزانمان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول دل و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق فرد با یار نکوخواه بعشرت بنشین + وز دشمن بد دامن صحبت برچین +

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته نشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمائی مثال کسیکه در کسب خیری جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضائع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفه منقبت گستری فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران آسمان از طلعت نیک اختری + مورد دولت شود چون سایه چتر همای + بر سر آن تو که تو ظل همایون گستری + من چه گویم در کمال کبریای حضرتت + آفرین باد آفرین که هر چه گویم برترست + بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسانتر است چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار روداد امادبخت بی آفت سعی و رنج

اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد
و هر که از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد بکلیت او زود د
عرصهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بی مشقت
جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل
و جراحتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده‌اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنامی سلطنتش
بمهابت و فر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام
پذیرفته رعایا از میامن حمایتش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار
بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی گشاده بیت ستم را زیان عدل تو آسوده ازو +
خدا راضی و خلق خوشنود ازو + مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان
پیری و ناتوانی رسید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل
بربست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی بپژمردگی نهاد و
چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت
مثنوی نشان جوانی ز پیران مجوی + که آب روان باز ناید بجوی + ببایدت هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر + چو بر سر نشیند ز پیری غبار + دگر عیش صافی توقع مدار + و عادت
روزگار غدار معهود است که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد
و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحتش بی محنتی نیست
و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار قطعه با شادی زمانه غم بیشمار هست + در جام روزگار
می خوشگوار نیست + یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید + کز خون دیده عارض او لاله‌زار نیست +
این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد
و بزینت ناپایدار و زیوری بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افگند فرد باو بچه ایست

اهل فریب این متاع دهر بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند و با اینهمه که آرایش ظاهر او دیده غرور
شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی حاصل او مایه حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردیده
هر که او را در عقد ازدواج کشیده دست مرادش با غوش آرزو نرسیده و هر که بحباله وصالش در آورده
بکام دل شبی ازو بر نخورده فرد جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار که این مخدره در عقد کس نمی آید
کودک مزاجان سر کوی و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام او افتاده و بصورت فریب
او وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و ذلت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند مثنوی هست چون
ارقم دولت دهر نرم و رنگین و از درون پر زهر از غرورش توانگر و درویش شاد چون
خیال کج اندیش و مرد خردمند که دیده هوشش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها
روشن شده بمزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جنات بی فایده و
مال بیحاصل او نبندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی
بجست و جوی دولت باقی آرد فرد بهیچ نشان که دولت باقیت بر دهد کین باغ
خرمگاه بهارست و گه خزان القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاد حشمت
شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام
بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید است
موی سفید آیت نومیدیست از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود
و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق تخت شهریاری
و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدم ابواب سیاست و ظلم گدازی
و تمهید اسباب حمایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
دوستی او را در ضمائر قرار دادند و کمر بسلسله طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر می گفتند
مثنوی چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد بهاران که بار آورد بید مشک
برند و درخت کهن برگ خشک این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار دب

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازد ع سرو خرامان من کز وی تمام گلستان میشود * و او نیز بدقائق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک و مستقر سلطنت بقبضه اقتدار آن جوان سپردند فرد بنالید از بی‌نشاطی تخت بر زمین * بگذشت زین نوید سر تاج ز آسمان * بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار کرده و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است * بر همین منوال در ان بیشه بیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود مشغول می نمود و توشه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید بمدد روشنی صبح شیخوخت میزدود و بیت صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو * خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو * روزی بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس انجیری در آب افگندی و آواز آن بلذتی بشنودی قضا را سنگ‌پشتی از اطراف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی آنجا استراحتی ورزد و بعد از ان بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه انجیر میخورد و سنگ‌پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی آنرا برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این نکوئی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه میکرد که شخصی بی سابقه معرفت درباره من این مکرمت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان پدید آید

ظاهرست که چه مقدار و مرحمت و مروت ازو بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر جریده صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینه دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند فرد دل که آئینه شاهی ست غباری دارد از خدا می طلبم صحبت روشن رائی پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آواز بر داشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورد اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفته احترازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده ست و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگارست قطعه مرا دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت و هر اگرچه بسیارست نعمتی بهراز رفیق کجاست سنگ پشت گفت من داعیه دوستی و صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل ست یا نه بوزنه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با یکی از سه طائفه لازم ست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بغرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرائض ست یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و محبت ایشان سبب رحمت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغگویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود فرد از دوستی کسی چسان نفع بری کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد و نکته درینجا

گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود
و دوراندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده
خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات
مردم نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصائب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از
دوستی بوزینهٔ پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود
بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کاروان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر
گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری
و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار
لیل و نهار نگاشته **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاک بوس آستانش رسوم داد و دین
بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد
بر وی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنه بدان
موصوف بود بمرتبت رای اختصاص یافت که شبها کناره چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه
پاس میداشت و تا دبدبهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برانگیختی سررشتهٔ
آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دوردست بدین ولایت آمد شبی
داعیه کرد که دست بردی نماید و شبکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی
کم دان و بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بسبیل مشورت پرسید
که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل امیر شهر درازگوشی
فربه و جوان هست و بغایت او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده
و دو غلام موکل وی کرده صلاح در انست که اول برویم و آن درازگوش را بدزدیم و در سر چارسوی
شهر دکان شیشه گریست آنرا بشگافیم و شیشه های صافی قیمتی بیرون آورده و بر آن خر بار کرده تا حصول غرض

بازگردم دزد دانا از سخن او عجب باند و میخواست که این همه را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل
ایشان پدید آمد دزد غافل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی
جواب داد که من و ندیم عزیمت داشتم که دراز گوش میس را از دیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه
بار کرده بخانه برم عسس بخندید گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد و جان
بمنجنیق بلا نهد وجهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع بزر نخریده جان را از آن
قدرش نمیدانی. ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رایی میکردی آنزمان عقل ترا معذور میداشت
مصرع گر کسی بار کشد بار نگاری باری. این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید دزد زیرک
از عقل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان
و عسس دشمنی دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست
رفته سر انجام هم بقتل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی
و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمد نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر
سنگ را بپولادی برید بیت چنان میداد زآهن سنگ را تاب که هم آتش برون میجست و هم آب هنوز
عیار شب روزی آفتاب بنقب بر زبر باره افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود
سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و الواح
جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین
چون دل درویشان فاقه کش بشعله نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه دو سوختنیم اما من جان و جگر
سوزم و او بال و پری سوزد دزد در نگریست بوزنه دید کتاره بدست گرفته ببالین شاه ایستاده و نظر
احتیاط بر چپ و راست کشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکباری که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ
باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابسته اوست بدست این بی‌عقل
کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند
از سقف ایوان بر سینه رای که آیینه جهان آرای بود افتادند و در رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند

رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب دوید مورچه‌ها دید که بروی سینهٔ
رای میدوید آتش غضب بدل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده‌ام چون انجم
سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچه شبه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد از کجا
پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را
بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاه دار که جهانی را از پای در خواهی آورد
و در جست و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب برآمد و آن صورت مشاهده کرده
دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام و برغبت مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده
و اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال
ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی مدد باشد
دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده بجای
اصطبل فرستاد و دزد دیگر که شب وی بسته بامید دفینه دیوار خزینه میشگافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت
تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود
لباس حرمت از تنش برکشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت جان ست بهتر از دوستی که نادانست
کانچه نادان کند همه ضررست اگرش نفع هست مختصرست و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل
باید که طرح دوستی با خداوند عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد **مثنوی**
ز زندان و حریف ناجنس بگریز زیستان و ز نااهلان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان
شوی یار و برابر سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بی‌شمار اشتمال داشت استماع نمود
گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت و زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان
بر چند گونه اند کاروان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه فرق انقسام
میابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد
بیت چراغ خانهٔ دل روی یارست دل از هر چیز آن روی بکارست و گروهی بر مثال دوا اند که

احیاناً بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون دردانند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند
که با تو روئی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند **مثنوی** پیش تو از نور موافق ترند
وز پس پشت از سایه منافق ترند گرم دلی از جگر افسرده تر زنده دلی از دل خود مرده تر پس
خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد
ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست سنگ پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد تا تمام شرائط
دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست
اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد دیگری را بدو باز نماید
سوم اگر درباره تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند
پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها
متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه
اینحال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی بآشیان عدم نهاده
رباعی هر کس چو بدوستی رقم نتوان زد با او بیگانگی قدم نتوان زد جز آئینه روی همدمی نتوان دید
زان نیز چه فائده چو دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در
دوستی قدمی ثابت قدم خواهم زیست و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف
مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد
بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار
گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر
هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده
یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد **فرد** یار با ماست
چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت او مونس جان ما را بس مدتی برین بگذشت و زنان غیبت سنگ پشت دیر
جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را باتش حسرت خسته گردانید

فرد هجر داغیست که بر جگر کوه نهند   سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند   آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت **قطعه** رفت یار و آرزوی او درون دل بماند   همچو سروم پا ز شوق قامتش در گل بماند   از جمالش مشکل خود خواستم کآسان کنم   رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند   نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که مؤدی بجنون شده منتفی شدی **بیت** چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید   مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید   رفیق او چون اینهمه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا و را متهم نگردانی ترا از حال تو بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو بهشت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتی ست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته **ع** دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار ساخت جفت سنگ پشت که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت **بیت** خون گشت در باری دلم دلدار یار دیگران   ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران   ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت به نشاط دیدارش نقش مراد از دمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده **بیت** آن شوخ که قدر من درویش ندانست   بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست   یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن بیهوده از تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد و من در مطالعه کتاب حیل که ایراد ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شد هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت

وکسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده **بیت** یار را گر سر پرسیدن بیمار غم ست گو بیا خوش که هنوزش
نفسی می آید سنگ پشت از ناتوانی وبیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه
رود وعهد ملاقات با اهل وفرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف
وصال ارزانی داری ومن غریب را درین گوشهٔ بیشه تنها وبیکس نگذاری ومرا خود اندوه فراق تو تنها
نخواهد گذاشت ودر دبحران بی مونسی رها نخواهد کرد **فرد** موسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست وای برحال
کسی کش غم کند غمخوارگی سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روان مرا سفر ضروری
پیش آمده وبی اختیار حادثه روی نموده والا بطوع ورغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم وبمراد خاطر
یکدم از ملازمت تو غافل نشوم **فرد** زدیدار تو ام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی
که جان از تن جدا باشد پس کام وناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد وچون وطن مالوف
بقدم سنگ پشت زیب وزینتی یافت دوستان واقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند
وسنگ پشت با جماعتی محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده ورنگ از رخسارش بجای
دستهٔ ارغوان گل زعفران شگفته **ع** از ناله چونالی شده از مویه چو موئی هرچند تحفهٔ تحیت عرض کرد بهدیهٔ
جوابی سرفراز گشت وچندانکه تلطف ودلجوئی افگند التفاتی ندید نه چاپلوسی ونیاز در معرض قبول می افتاد
ونه تخلق وتملق نتیجه میداد **فرد** ای دل از کویش ببر سرمایهٔ درد ونیاز کین متاع کاسد انجا رونق بازاری نیافت
از خواهرخوانده که خود را به بیمارداری نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمی گشاید وغائی الضمیر
خود را با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهرخوانده آهی سرد از دل پردرد برکشید وگفت
فرد دردسر علاج مکش بعد ازین طبیب دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست بیماری که از
علاج مایوس باشد ودردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد وبچه توقع
سامان گفت وشنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد وگفت آنچه داروست
که درین دیار نمیتوان یافت وبجهد وحیلت بهم پیدا کردن آن قادر سے توان شد زودتر بگوی
تا در طلب آن بحر وبر بگردم واز دور ونزدیک وآشنا وبیگانه بجویم واگرچون ماسے

در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را
به کنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت
از نشای حیات ست بهای این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد دل
نثار تو توان کرد و چرا نتوان کرد بیمار در جواب داد که این نوع درد بیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان
حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشا این مکر او بود و معالجهٔ آن در دل او میکرد جواب داد که با هم دایم نستیم
که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار ست بجهت
این خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار بینی و وداع آخرین بکنی آخر بیچاره را دیگر نه امید
خفت واقع ست و نه رحت صحت حاصل فرد بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی بینم بجز غم راحتی در
روزگار خود نمی دانم اندیشهٔ سنگ پشت از حد در گذشته متالم و اندوهناک شد و چند انچه وجه تدارک
اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت
کشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته
بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دورست بیت حیف باشد که از برای زنی پاره سازی
بقدر پیرهنی و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه
و قوام معیشت و سرانجام روزگار محافظت نقد و جنس بدو متعلق ست فروگذاشتن و حق حرمت یاری را
که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاهداشتن از ملاحظهٔ امور معیشت برطرف مینماید فرد بحق صحبت دیرین
که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نو است آخر الامر عشق زن غالب آمده رای
بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پلهٔ میزان هواداری را بمکر و دغا
سبک سنگ سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتی ست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بد بختان
ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم مذلتی ست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق
مرتبه شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس

بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند

فرد • بپیمانه کش من که روانش خوش باد • گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان • سنگ‌پشت

از قصد بوزنه دانست که تا او را مسکن خود بیارد و حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد

بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار او از حد حصر

تجاوز نموده چندانچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد • بیت

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری • نمود روی بمن بعد مدتی باری • و سنگ‌پشت را گرم پرسید و از حال

فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود

که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از

تنهائی تو و انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و

کامروائی دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت

و با خود می گفتم ای بیمروت روا باشد که تو در اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار

تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد • بیت • روا باشد اینجا تو چون گل شگفته • رفیق تو آنجا

خار در پای رفته • پس بعزم آن آمده ام که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته

و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی

حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و

در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید • بیت • چه کم شود ز تو ای مه که بر سبیل گذر • فتد که تا بروزنم از رحمت

آفتاب رخ افتد • دیگر میخواهم که جمعی را بر دی تو در مائده ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو

ادا کرده توانم بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقد مودت

انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت

کنند نیست چه گفته‌اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که بسبب

او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید • ع • تکلف گر نباشد خوش توان زیست • و آنچه از موالات

و موافقتی که مرا به نسبت تو واقع است درباره خود فضیلتی می‌شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار
من بمکارم اخلاق تو زیادت ست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت
و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه همین
صحبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و بوسیلت محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار
روزگار کی بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازسته بهیت دیرین وحشت سرای محنت آباد
بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد + پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر ست و لطف تو درباره من
فراوان‌تر و برین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفائی عقیدت معتبرست
نه تهیه اسباب عشرت و تقدیم فائده معنوی مطلوب ست نه ترتیب مائده صورت بیت بی تکلف
دوست میان شما باشد زان دوست + درمیان رسم تکلف گر نباشد گو مباش + سنگ‌پشت گفت
ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات
است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع
نمیخواهم که یکدم بی تو باشم + بوزنه گفت ع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست + اگر دوستان را بعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع ست و راحت لقای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر و سر دیده مشاهده جمال بدیع المثال
یکدیگر خواهند نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست + چه تفاوت کند از بعد
مکانی باشد + و بزرگی درین معنی میفرماید رباعی گر نقد نداریم وصالت در دست + در دیده مقیم ست
خیالت پیوست + در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست + غم نیست چو اتصال روحانی هست + سنگ‌پشت
بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش مدد نمود
به نشانه آرزو رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض ست
و من بدین مقدار از یار خود باز نمانیم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من
از آب متعذر ست و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حائل شده غایت متعسر سنگ‌پشت

گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است و هم خصب
و رفاهیت بالجمله از بس که سنگ پشت و هم گرم سر بکار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام
شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بجانب نهاد و چون میان دریا رسید
کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجهٔ این غدر با جز
چه خواهد بود بیت هر که زگذار وفا روبتافت • خار جفا سینهٔ او را بشگافت • هم از زنان ناقص عقل با دوستان
تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خوشنودی شیطان سر رشتهٔ رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند • در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر می شد بوزنه را شکی در دل پدید آمد پرسید که موجب
تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گران بار شده متأمل میروی سنگ پشت گفت این
سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس
خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت
و مشاورت من که اعتماد داری شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت
راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول
ارزانی میداری و حقیقت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظایف
ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع دگر گناه نبخشند شرمسار
هست • بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو معلوم است و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف
داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد و یگانگی لایق تر
نماید فرد بیگانه را بسهم تکلف کنند دوست • آنجا که دوستیست تکلف چه حاجت است • سنگ پشت
باره دیگر برفت و بایستاد و سمان فسرده اول تازه گردانیده با خود میگفت زنان مرا بشکستن عهد
و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مروت چشم داشتن از
روش خردمندان دور است بیت مبادا کس که از زن مهر جوید • که از شوره بیابان گل نروید

پس اقتضای ایشان غره یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع
کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر و تامل افتاده همانجا
توقف کرد و بوزینه را گمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید
در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود
از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حسن عمل خللی بدو
لاحق نگردد بیت گر او بایست خویش امین شستی + ور کج باخت از مکرش برستی + پس سنگ پشت
را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت تو این خیال را بمیدان فکرت میتازی و غواص وهم را
در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان
که بواسطه مرض او واندمرا متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم که دل نگرانی تو بجهت بیماری زن ست
الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمار دیدن ع تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشد
اکنون باز گوی که این کدام علت ست و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی معین ست
و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین با اطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود
و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در مداوای
آن بیمار داروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام دارو ست که در
دکان عطاران و خریطه دارو فروشان یافت نشود و اگر تو باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد
و بحصول آن نشانی توانم داد سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن دارو
کیمیائیست که مراد در گرداب تحیر افگنده دل بوزینه است راست که این سخن بر سامعه بوزینه مرور کرد در میان
آب آتشی در سینه بوزینه افتاد و دود سودا از سرش بر آمده جهان آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را
بر جا داشته گفت ای نفس دیدی که بشئامت حرص و شره درین ورطه سهمناک افتادی و بعلت
غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من دل کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است
و سخن منافقان را بگوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت

در دل خورده ع بسیار کس که ز آتش این غصه سوختند اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی شناسم و جز رای و تدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذاً باللّٰه در جزیرهٔ سنگ پشتان فتادم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مؤدی بهلاک شود و من از بیشهٔ امان آباد خود بی آنکه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیرهٔ او کنم مستحق هزار چندین سزا و جزا استم فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم هیچ لائق‌تر از حلقهٔ زنجیر نبود پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره عصالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علت ها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و از ان هیچ رنجی بجانشان نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بی دل زنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نبینم که علما گفته اند با چهار طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول با پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و طالب آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود در ان مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فگند چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جفت تراصحت کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود بتنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب و فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشتهٔ تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فروگذاشتن ملک و مال بدیهم و دل نیز ازین غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یارب این یک قطرهٔ خون کو راهی خوانند دل

تا کی از بیداد مه‌رویان ستم خواهد کشید سنگ‌پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزنگان را رسمی‌ست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت‌ست هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی تکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر نفع و ضر میباشد بیت هر دم بهوای دلربائی دگرست هر لحظه ز روی فکر جائی دگرست و من چون بخانهٔ تو می آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر مدراوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و تو چون حال من در دوستی خویشناسی ممکن‌ست که معذور فرمائی اما طائفهٔ خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چند لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت‌ست درین محقر مضائقه می نمایم و جانب فراغ تو در انچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ‌پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوقی تمام یافته بوزنه را بکرانهٔ آب رسانید بوزنه بتک بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ‌پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت رحمتی فرما که کار از حد گذشت روی بنما کانتظار از حد گذشت بوزنه بخندید و گفت بیت یاد میدار کانچه نمودی در وفا بر خلاف آن بودی من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانید و سپهر انچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ مسکینان آمدم و در دائرهٔ اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده هیچ رو ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف جستن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن فرد بنام وفا بزم خوبان + که بوی از وفاداری نداری

وا گر کسی در همه هنر باشد ع نماید مردی و مردمی سخن گوید عیار را درا

در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را به محک امتحان تجربه توان کرد فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در وغش باشد سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که بمن می بری و این چه خصاصت ست که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری به نسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی اتفاقی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید تا نه پنداری که خود را برکران خواهم کشید بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تپ دائمی برنج جرب در مانده آخر بسبب خارش اندام خارخار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که قراضهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او برچیدی و قوت از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزے از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت درکشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت بر جان تو صد هزار جان میلرزد وز بیم تو کسرت جهان میلرزد چرا این علت را معالجت نه فرمائی و بمداوات این درد دل خراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز می کاهم بدن از ضعفی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقتها یکے از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرموده که گوش و دل خر می باید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید

واین مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بربسته قدم در راه جستجو نهم امیدوارم که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر ست چه بعد از آنکه مو بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را بآشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح دران دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را میماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازی نماید بیت در صفا چون رخ نگارین ست در لطافت چو جان شیرین ست و گازرے هر روز آنجا بجامه شستن آید و خرے که رخت کش او ست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبے بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دردان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید دربسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیتی بجا آورده ملائمتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت باو گشاده گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بباد فنا دهد وادیه برگ کاهی در شمار نیارد مثنوی بعمر خویش تیماری ندیدم زکاه و جو همین نامی شنیدم خورم هر روز خون در زیر این بار همه شب خاک می لیسم ز دیوار مکن تسلیم اگر زار و نزارم که غیر از خاک و خون خوردی ندارم روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار ست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من ببارکشی شهرتے دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنت ست کس را ندادند

سله ای اندکے و خبرا جو هم بخورانند ۱۲ سلله و آن ذائقه نیافتم ۱۲ سلله ای ساده دل و احمق ۱۲ سلله ای دیگر خران ۱۲

بنات مسلمی ومن بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی ست وجامهٔ ناخوشی وجفاکشی پوشیدنی باری هریک درخانه ساکن باشم وبرای چنین عمری که نه بکام میگذرد عار سبکساری باری نکشم ع که گردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کردهٔ ع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم اِنَّ اَرْضَ اللّٰهِ وَاسِعَةٌ میدان زمین را وسعتی داده اند ومنشور سِیْرُوْا فِی الْاَرْضِ برای جفاکشان ومحنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جائیت ناخوش بود گزین جای رفتن بدان تنگ نیست وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست خر گفت هرجا که کسی رود زیاده از روی بوی نخواهد رسید پس معرض ورزیدن وبسر باری از تکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست رنج کوششها ز نی صبری تست جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هریک به پیشش می نهد روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل هست وهرکس بدین پایه نرسد سنت حضرت الٰهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هرکس را بوسیلهٔ روزی رساند ومسبب الاسباب جهت هر مرزوقی سبب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد ع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله واگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر زنگارنگ مزین ومنورست وهوای او چون طبلهٔ عطار به نسیم عنبر بهار وشمیم مشک خالص مطیب ومعطر مثنوی هوای خوش وبیشه های فراخ درختان بارآور وشاخ شاخ نسیم گل ونالهٔ فاخته چو یاران محرم بهم ساخته پیش ازین تا ریخ خری دیگر را مصاحب کرده ام بدان مقام بهشت آئین برده وامروز در عرصهٔ فراغت بآرامی تمام می خرامد ودر ریاض امن وسلامت بعافیت وصحت میچرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید وافسانه فرو خواند که نان مکر وی در تنور تزویر پخته شد وخر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد وگفت از اشارت تو که محض دوستی وشفقت ست سر تافتن جائز نیست وفرمان ترا که عین دلبستگی ومکرمت ست امتثال نمودن رواست ع هرچه فرمائی بجان فرمانبرم روباه پیش ایستاد واورا نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرد زخمی انداخت وبسبب ناتوانی میسر نیامده خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شد وملامت کنان گفت

آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت میشد
چه فائده وا دسداد رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت
که عنان تمکین از دست نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت
این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بدغدغه
نفس مهسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام
عجز و ضعف لازم آید و تبعه چندکه صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب
روباه جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند
رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر بر خط فرمان نه
چه کار این و آن داری فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتوان شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند خوصله رعایا آنرا نتابد لا یحمل عطایا هم الا
مطایاهم ع تیهو بیچاره را حوصله باز نیست از این سوال درگذر و حیلتی کن تا آخر باز آید و بدین خدمت
خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت
ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد تملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از و بگردانید و گفت
بیت حیف ست رنج بردن در حق چون تو یاری کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری ای مکار نابکار اول
مرا وعده آزادی دادی و بآخر در پنجه شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید روباه گفت
ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی
و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی ست که حکما
از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزار
آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هرجا در عالم جانوریست
بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و الا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه
نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی بیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت

در رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم لاوی در میان آریم و حقیقت سیمیا که
نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس با این نعمتهای بی قیاس بسر برد. مثنوی گفت روبه

آن طلسم و سحر بود و گو ترا در چشم شیری مینمود ورنه من از تو بتن مسکین ترم که شب و روز اندرینجا
می چرم گر نه زان گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا تاختی

و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شغف که ملاقات تو داشتم بخاطرم فراموش شده بود حالا چون بران صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی بازگرد که عاقبت دلالت من جز سرخ روئی نخواهد بود بدین گونه دمدمه مینمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره براه حماقت رفته بافسانهٔ او فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد و از دایرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذر کند بدو التفات ننماید تا وقتیکه قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم به بینی و بدانی که مطلقاً درو حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرد اگرد شیر میچرید از وی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از مکر وی خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائدهٔ دعوت گسترده دیده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا از سر عنان باز کشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بحذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که از و علاج من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع است

بعد ازان که صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پرتو حیات بر اطراف بدن افگنده **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات ست فروگذار و یقین بدان که **رباعی** گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی به بوستان کم گذرم در مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم یادت نکنم دیگر و نامت نبرم سنگ‌پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یکسان مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانے نهاد که محو آن در حیز امکان نباید میدانم که دل بر جرعهٔ غربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهرابدار هجران باید ساخت **مثنوی** لائق ست ار باشدم در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم ز دست همچو من هرگز شکست خود که کرد اینکه من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم عذر خواه هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و خجالت زده و شرمسار بازگردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری مینالید و میگفت **فرد** بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت این ست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر انچه از دست برود دیگر باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد **قطعه** مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار و انرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد وانگه ز رنج سبے درمی غصه‌ها خورد و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جامه‌ها درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرموده بیت زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون بازگوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه ثمر بر دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت ادا کند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزانهٔ خرد است هر کرا حلم نیست دیو و دد است و نکته دران گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و به تقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوئی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لا نفضوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بدین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوئی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق می شدند. و دیگر نامه صاحب خلت و بدرقهٔ رسالت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که می فرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند بیت ستون خرد بردباری بود سبک

همیشه بخواری بود شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی
می شمارد که اَلتَّأَنِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند
مثنوی مکر شیطان ست تعجیل و شتاب لطف رحمن ست صبر و اجتناب با تانی گشت موجود
از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کو از کاف و نون صد زمین در یکدم آوردی
برون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار دیر آید درست وهرکه در کارها زمام اختیار بدست
تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و به خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید **فرد**
هرکه بی فکر و تانی عملی گیرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد مناسب این باب حکایات
بسیار در آیات بیشمار و صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکورست و از جمله آن حکایات زاهدی که
بی تامل پای بمیدان ذخفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لائق این
سیاقت می نماید رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بعد از
تجرد بسیار خواست که بوظیفه اَلنِّکَاحُ مِنْ سُنَّتِیْ فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِیْ فَلَیْسَ مِنِّیْ قیام نماید و فرمان
لازم الاذعان تَنَاکَحُوْا وَتَوَالَدُوْا را کاربند باشد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت
و استجازت آورد و آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت
است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد
که بقای ذکر بدان متفرع تواند بود از و حاصل ست **قطعه** مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ
تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست عشرت آباد تاهل
روضه امن و امان اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب
نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که وَدُود وَلُود و صالح
باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که
در آید روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک زهی سعادت مردی که
زن چنین دارد ز همنشین نکو کام دل تواند یافت کسی که طالع فرخنده همنشین دارد

ترجمه بزنی گیرید زن دوست دارنده زاینده را لیس تحقیق من غلبه جو یا نم لبطها امثان سابقه را ۱۲ عطف ای شخصی که طالع مبارک جلیس و همنشین نیک مقصد دل حاصل تواند کرد ۱۲

گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید برو حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و هر کب بالطلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه زنی ست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آه و از ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار اینچنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد شوی زن بد در سرای مرد نکو همدرین عالم ست دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجایب طراوت عارض برد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد قطعه آن زنی را که پشت شد چو کمان نقش راهست همچو تیر شود صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود وزنان از ده سالگی تا بست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج نظم زن چو زپنجه قدم افسون نهد مرد همان به که بیک سو جهد زانکه گراز پنجه به پنجه بجست عاقبت الامر درافتد نشست زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائی ست و خوش خوئی اگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد و فرد روی خوبست کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست وزن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ست و عذاب جاودان وزن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربان ست و رونق خان و مان قطعه زیار سازگار و همدم نیک شود دور ار نبود دیده روشن بپرهیز از رفیق ناموافق وگر هست از جمال خانه گلشن و درین باب دو سه بیتی از نتائج افکار آن بزرگوار روشن ضمیر یاد داشت نظم زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا

باشد و خوش سخن نگه در نکوئی و زشتی مکن زن زشت خو گرچه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود
ببین دلفریبش چو حور بهشت گزان روی دیگر چو دیو ست زشت بزندان قاضی گرفتار به که در خانه
بینی بر ابرو گره تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ درخرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی بر آید بلند ز نامحرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد الْقصه
زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ
و خانوادهٔ سترگ زنی بدست آمد که عکس خسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش
غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر مینائی نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند
خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ماهی تمام
بر افق آسمان حسن بهتر ز قد و روی تو سرو و گل ترست از گلشن لطافت و از بوستان حسن و با وجود خوبی
صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نکوئی خلق پیراسته زاهد بوظائف طاعت شکر چنین نعمتی
بتقدیم میرسانید و معاشرت با یار خور طلعت برین نو نهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل
بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد
بدین کار تن در ندهد فرد غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد همین تفرج فرزند نازنین باشد
و چون یکچندے بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت
و تیر دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را یکبارگی محو راه کرده بود بحکم اَمَّن یُجِیبُ المُضْطَرَّ
اِذَا دَعَاهُ دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر که را دل پاک باشد ز اعتدال آن دعایش
میرود تا ذو الجلال آن دعائی بیخودان خود دیگر ست آن دعا زو نیست زان داور ست
آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از نا امیدی ابواب
عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهد را حملے پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که
همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یکروز زن را گفت
ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

وپسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم پس در تربیت و تمشیت او بقی الغایة والامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری ازین بزرگ عالی مقام شیخی صاحب کرامات والهام شود پس او را کریمهٔ در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل بابرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود

قطعه

بماند نام در دوران کسی را
که فرزندی بماند یادگارش

ازان نام صدف در گوش ماندست
که می بینند در شاهوارش

زن گفت ای رفیق شفیق وای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گزاری نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که زید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست برمرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند میدوانی و نهایت این میدان نمیدانی

قطعه

بآرزو و هوس ره نمی توان پیمود
بلاف و عربده کارے نمی توان پرداخت

هزار کس بتمنای خام سوخته شد
که روزگار یکے را بکام دل ننواخت

وسخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بمیمن مجاورت او بروزگار بر فاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سودها اندوختی بحکم آنکه پارسا مرد او قانی ستوده داشت و پیوسته حب حب الٰهی در مزرعهٔ دل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فائده توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند

فرد

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز ازان بضاعت که به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد ازان چیزی بکار برده باقی را در گوشهٔ می نهاد و اندک فرصتی را سبوئی ازان پر شد روزی پارسا دران سبوی نگریست

واندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر بتخمین ده من تصور کرد
وگفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم واین هر پنج بهر شش ماه بزایند
وهر یک دو بچه آرند سالی را ببست وپنج شوند وده سال را از نتایج ایشان رمه ها پیدا آید ومرا باران استظهار
کلی حاصل شود بعضی را بفروشم واسباب خود بدان آراسته گردانم وزنی از خاندان بزرگ بخواهم ونه ماه را
جهت من پسری بزاید وعلم وادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
وآن سرو ناز در چمن جوانی بالاکش بکمن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند دبران تقدیر
ادب کردن او از لوازم باشد وبهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید وچنان در
بحر خیال مستغرق بود که سر وگردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد وبر سبوی
شهد وروغن زد قضارا آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود وخود در زیر طاق روی بروی او
نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست وشهد وروغن تمام بر سر وروی وجامه وموی
پارسا ریخت ع وان جمله خیالها بیکدم بگریخت واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق
در مثل این کلمات خوض نباید نمود وبوکه ومگر ولعل وعسی فریفته نشاید شد وگفته اند چون کسی اگر ومگر را
جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد فردا اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان
بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد واندیشه های خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام
دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشه ها پختیم کز دور سپهر کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن
یا برین منوال گنج سیم وزر خواهیم یافت یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم شد
کاینها خیالی بیش نیست هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن زاهد این نصیحت را بگوش جان
قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت وترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون
مدت حمل سپری شد وزمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت
که دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود وعلامت کرامت بر ناصیهٔ احوالش لامع وشارق متولد گشت
زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد وبلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بجمال فرزند شادی ها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت

فرد چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بسبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار رسیده طلب زاهد آمد و بهیچ نوع در آن تاخیری ممکن نبود بالضرورت از خانه بیرون بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر گذاشت غائب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه‌صفت جوشن پوش و آن تیر خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون است بشکل دائره ها تشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر بر آرد

قطعه گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز گهی نموده ز تن حلقه ها کمند آسا نه ابر لیک و و برق اندر و شده پنهان نه بحر لیک بر و موج بیکران پیدا

قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در جست و حلق او گرفته بخواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از آن ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری روی بر روزنهٔ دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت

مصرع چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب جفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهرهای پشتش را در هم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در مهد آرامیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت

فرد من و غم زین سپس و خود همه کس میداند که دل خوش پس ازین حال محالی عجب است

دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت

این فصل جانگداز را بسیر معذرت دفع نخواهد کرد وآنچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد وآنچه کار نالائق بود
که بر دست من رفت فرد گر خون خورم ز خجلت این غصه درخورست ور جان دهم ز ناخوشی این عمل
رواست کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی ومرا باوی انس والفت نبودی تا بسبب او
این خون ناحق ریخته نشدی واقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی ومن درین که مهمانخانهٔ خود را
بی موجبی هلاک کردم وپاسبان سرای ونگهبان فرزند دلربای را بی هیچ عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه
جواب گویم ونزد خلائق چه عذر آورم ومن بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد ورقم بدنامی
از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد فرد نامم نشانه شد بتهمت وملامت ای کاشکی نبودی نام من ونشان هم
زاهد درین فکرت بر خود می پیچید واز این حسرت وغم زار زار مینالید که زن باز آمد واین حال مشاهده کرد زبان ملامت
کشاده گفت ع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت
فرمود این بود که بجا آوردی وسپاسداری موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد چنین
میبایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سؤال ملولیم
وز جواب خجل ومن هم میدانم که در ادای شکر الهی وشناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیدم واز منهج
قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وما صبرک الا بالله همان تواند انحراف نموده ام وحالا بواسطهٔ
بی صبری وناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم ونه در صحیفهٔ شاکران مسطور وملامت تو درین حال بدان ماند
که نیشتر بر سر ریشی زنند وجراحتی را از نمک مرهم سازند فرد ملامت بر دل صدپارهٔ عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر وبه دوزندش بسوزن هم زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فائده حاصل
نیست ودرین کار که از تو صادر شد تجربه واقع ست که عاقبت شتاب کاری پشیمانی وشرمساری باشد.
سبکی وبی ثباتی در جمیع احوال مذموم ست ومرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب دیدی
کار اهرمن است پشیمانی جان ورنج تن است ونه همین تو درین دام افتاده ودر فتنه بر خود
گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده واین حادثات بی شمار واقع
گشته ومن شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت وسالها بآتش حسرت

دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره
کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف
فرود آوردی و از بیم چنگال او بسر طائر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی مثنوی چو او بال کردی پر و بال
خویش نهیب شدی سینهٔ چرخ ریش وگر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر بینداختی
پادشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقاً ملک روزی
آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت شعف از پی او بتافت
آهو را در نتافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم میراند
که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را
در نمییافت بیت ره از اندازه برون رفته پی نتوان برد که چون رفته در اثنای این حال
آتش عطش در اشتعال آمده و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف بتافت و آب جویان جوانب
دشت و صحرا می پیمود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال میچکد ملک جامی در ترکش داشت
بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید دران جام جمع ساخت چون پر شد و خواست
که تجرع نماید آن باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت بادشاه ازان حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام
در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام بریخت ع بکف
لب آرند و چشیدن نگذارند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زده هلاک کرد مقارن اینحال
رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست
و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو می چکد میلی تمام است
و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برآئی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر
رکابدار بر زبر کوه برآمد چشمهٔ دید چون چشم بخیلان سخت دل قطرهٔ آب بصد حسرت بیرون میداد
و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهر آمیز با آب آن چشمه

مختلط شده قطره قطره از کوه می چکید دهشت بر رکابدار غالب گردید سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جای آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک حسرت می بارید بیت

خورد می آب و تف از دل نشاند وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند

رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پردرد برکشیده گفت فرد

مرا غمی ست که پیدا نمیتوانم کرد حکایتی ست که پنهان نمیتوانم داشت

پس قصهٔ باز و ریختن آب جام را تمامی باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف می خورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانورے عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را آب حلم تسکین دادی عنان تفتیش توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت

توسن خود تند مساز آنچنان کس نتوان باز کشیدن عنان

تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملالت خواهم خراشید ع

چون خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست

و این برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورت ها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده مثنوی

مردم بی سنگ بنجود گم بود سنگ گران گوهر مردم بود
برق سبکسار نپاید بسے هر نفس از جا نرود جز خسے
هر که بتعجیل بر آورد دست سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست

زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمے بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور ست قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتبارے حاصل آید

اینست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آئینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گرائیده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود قطعه
زنام دل بکف صبر ده گرت باید که گوی عیش بچوگان جاه بربائی
متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل که آخر افگندت بر زمین برسوائی
شتاب در خطری افگند که گر صد سال تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی
مکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا و بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم بتفصیل بازگوئی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او را در آیند و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود در پنجهٔ بلا و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید با که عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بجد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملائمت بر آمده طریق صلاح را بکدام بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی را زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد یا که حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه میبارد و گاه باز می ایستد و آنرا دوامی و ثباتی صورت نه بندد رباعی
باهر که دلم بدوستی داشت گمان چون نیک بدید دشمنی بود عیان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان
و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان

وسخاوت مستان وارادت حالیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد
و دل در بقای آن نتوان بست فرد خوش ست عهد محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را
وفائی نیست و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت
دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت
آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای
مودت بر وجهی مستحسن شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرونگذارند بیکبارگی طمع از دوستی
منقطع نگردانند و نیز چو بر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و بوفای او دستظهره مستوثق نباشند
و از کلمات هدایات احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف
وضوح می یابد قطعه دوستی آنچنان نمی باید که نگنجد دران میان موئی ◦ دشمنی هم بدان صفت
خوش نیست که زیاری نباشدش بوئی هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر کرا هست مقبل
خوئی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانائی
عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی در جه منفعتی باشد فرونگذارد
و هر چه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضای کند آنرا در حصول غرض بکار برد تا همین دوربینی
و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این
صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در بیشه بر شعب درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سرآمده و به بزرگی و اصالت
درمیان درختان سر فراز گشته فرد هر درختی که میوه دار بود بوستان را ز دست برگ و نوا ◦ در زیر آن
درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار عقده مشکل اکشود
و بیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی بیت فسون گر بود موشی چاره اندیش که دیده حیله
صد ساله از پیش در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و آنجا صیادان بسیار آمدندی
و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز کشید

و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص ازان صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد
و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتاری شد رباعی حرص ست که جمله را بدام
اندازد واند طلب مال حرام اندازد حرص ست که جمله خلق را ز آسایش باز آرد و در رنج مدام اندازد
القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت و بر یمین
و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت او تاریک شد
و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر زندگانی باریک گشت دل از جا نبرد و نیک درنگریست او را بسته
بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکر گزاری می کرد ناگاه بر یک جانب او راسوئی
دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که
از بالای درخت میل گرفتن او دارد وحشت و دهشت بهوش غلبه کرده هول و هراس بروی
مستولی شد فرد آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی بنماید که بلا بنشسته است موش اندیشه کرد
که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید
و من در میان این بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گویم و داد دل درد
بی درمان خود از که جویم بیت ندارم محرمی کو را اصلاح کار خود بپرسم نه غمخواری کزو حال دل افگار خود
پرسم حالا درهای بلا باز ست و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی گشاده و راه گریز
بسته شده با این همه دل برجای بباید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی
شربت نوش مراد چشاند گاهی تیز زهر قهر با جلاب رحمت برآمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام
و هر گه صاف لطف بسید هد و گاه دُرد قهر مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دلکش آب نشاط
بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد فرد رنج و راحت گیتی مرنجان دل
مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از
سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد
و خوف و حیرت پیرامون دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که مشابه دریا باشد

که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار خفا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله وی نگنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت بآن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو ماند و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد قطعه مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو کنجشک که افتد بدم باد فلک و هر که اندیشهٔ گوناگون را بخود راه داد و سوسه بود که دیگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر فاسد و باز تفکر و تامل او کاسد شد چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب درو نه بیند و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر بد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود ازو نخواند و بزرگی درین معنی گفته است قطعه باستواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد وسواس صد خلل زاید ثبات رای نماید خیال کار درست در آب جنبان صورت درست ننماید مرا هیچ تدبیر موافق تر ازان نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج ست و چنانچه مرا بمدد او ازین آفتها خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من ازان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه درمیان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کار خود گیرند مصرع دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه بآواز حزین جواب داد که فرد در دمندیم و خبر میدهد از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم ترما تنی دارم ببستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت بیت نکته دارم نهانی با دهان تو ولی وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتی گربه بتملق تمام گفت انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه

من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور بودی
که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در انست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستی میجنبانم فرد این
دوستی هست مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست
میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی
راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار
از نهاد من بر آرند هرگاه که تو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک کلی منقطع میگردد
اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من
بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا گربه بعد از استماع
این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را
بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ ست و گربه
دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت
من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جائز نشمرد ع غافل مشو
ز کار که فرصت غنیمت ست چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که
رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق هست و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ست
که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند و صدق من آزمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر دمیده ام
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته
در عهدهٔ وفا می آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران فرد فرما اشارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد
شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را

می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که الصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که رباعی

تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان جست ره ننگ مزن
بر خلق جهان در مدارا بکشا پیش آمی و سبوی مهر بر سنگ مزن

تجاوز نمیکنم و امیدمی دارم که از هر دو جانب همین این مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آنرا ابدالدهر التزام نمایم و من نیز بدستوریکه تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنان ست مصرع که بپایان برم این عهد که بستم با تو اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع میشاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن حال بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائف و خاسر بازگردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو ببرم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملائمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش نجات گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و بآهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان ست پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانستم که وفاداروئی ست که در طبلهٔ عطار روزگار یافته نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وثاق سیمرغی ست که از او جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابه کیمیای است که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت

مجو وفای ز کس ور سخن نمی شنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو که بسعی تمام حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادتست

و توشهٔ راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر
گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبه ندارد و دیدهٔ هر دل
که زنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار
حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزار که در و نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار
محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر به التفات بران نیندازد و از ینجا
گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشت ست که شائستهٔ ما نیست و هر که از لباس وفا
عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهها فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام و کیاستی مالا کلام
از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهان
پیموده بسیار دانی ظریفی زیرکی شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان
بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی
با هزار نیرنگ چون روزگار فرد مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش که آن لطافت و خوبی نه حد آب
و گل ست پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ
اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ می پاشید پیشهٔ روزگار غدار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد
و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی برآرد قطعه گنج روان را دهند خرمنها
برگ کاهی به راستان ندهند مگسان را دهند شکر و قند به همایان جز استخوان ندهند پیر مزارع با آنکه
در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت
روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را
در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانهٔ کرم
برات اَلرِّزْقُ عَلَی اللّٰهِ نوشته اند طغری اَلْکَاسِبُ حَبِیْبُ اللّٰهِ نیز به گوشهٔ آن ثبت

نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست فرد سبب رزق تست کسب ولی رازق تو مسبب السبب ست صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای یار عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است و از مرتبهٔ شبهت و غرض بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهقانین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوانم آورد فرد ریزه ریزه خور خویش نیارم خوردن بار انبار کش خود نتوانم برداشت و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد ازین موضع رخت بربستن اولی ست ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بیتاب بتنگ آمده ببلای جلا راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی دارم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و یکین که مردم آن ولایت مسلط و جبار با حیل و مکار باشند و ایزد سبحانه تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که بافسون و فسانه یا بتغلب قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست فرد ز مرگ بیم ندارم ولی ازان ترسم که من بمیرم و تو جان دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن ست که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه هست که در خاطر تو خطور می کند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانت بنده باشم اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره همو انست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم فرد بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی که دران روز وفائیت نبود و اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

وعهد کنم که تا طاؤس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز نیشکر شکر تو شیرین کام نسازم
و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک
سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی دست اجل مهلت افتد عهد همچنان
و پیمان همان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو [illegible] جان جهان خواهد بود
دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن برهمین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت
بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدینجا رسید بر مرکبی
تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او
بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از شق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام
نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری
چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بپرکار ابداع دائره از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش
کشیده یا بتربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلکشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده قطعه چوگان ز مشک
بر مه تابان کشیدهٔ مه را چو گوی در خم چوگان کشیدهٔ وان خط سبز فام که خضرست نام او خوش
بر کنار چشمهٔ حیوان کشیدهٔ آوردهٔ ز شعر سیه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیدهٔ زن را
که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت
و عقل که کدخدای خانهٔ بدن ست رخت رحلت بربست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که بیت
سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم از آن جانب جوان
بدو رنگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را برآراسته صیقل
قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید درخشان از رشک او تافته
و زلفی که مشک خطا را از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی برے چون سیم و قدے چون صنوبر
همه جایش ز یکدیگر نکوتر جگر از هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعلش شیر خورده لبش گوئی
که حلوای نبات ست چه حلوای نبات آب حیات ست گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت

وپای دلش بسته کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریز پای سر اندر
جهان گرفت و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده
چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف
سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبله بتان آذری
چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوه رسیده زبستان کیستی وی آیت تو آمده در شان کیستی
زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصه
دیده بی خواب استفسار مینمائی بیت سری دارم که سامان نیست اورا بدل دردی که درمان
نیست اورا مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس
لباسم این ست که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده میکنی عمر بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ
لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دل شدگان ع حیف باشد
چو تو شهباز اسیر قفسی روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین
سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده مالکه این ولایت
سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت بر افرازم مثنوی هر آنچه از عمر پیشین رفت
گو برو کنون روز نوست و روزی نو بیا تا از در دولت در آیم چو دولت خوش در آمد خوش بر آیم
تو دل خوش باش تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن نوید وصال شنیده
از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانه پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست
و چون پسر او را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز و نزدیک من آی تا ترا
سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو بر داشته بر روی
خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد درین حال
دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده دود از نهادش
بر آمد و گفت بیت یار من دل ز دوستان بر داشت مهر دیرینه از میان بر داشت آخر ای بیوفا

این چه نقش است که برانگیخته و این چه نیرنگ است که باد عهدی برآمیخته زن گفت افسانهٔ مخذولان و فسون
بدعهدان که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفاپیشگان وفا
چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن • تو مگر نشنیده که گفته اند فرد • گفتم ز مهرورزان
رسم وفا بیاموز • گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید • پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده
و در جفاکاری بجای دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شماتت
نقض عهد در تو رسد ع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد • زن بقول وی التفات ننموده جوان را
گفت شود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاصی یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملکزاده مرکب
تیز رفتار همایون نورد دریا گذار را که شمال تندرو از همراهی او باز میماند و هم تیزگردی تیزگامی و راهی نا
تندخوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رو • جهان پیماتر از شبدیز خسرو • بیک جستن توانستی که چون برق •
بجستی از حدود غرب تا شرق • در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان
غائب شد بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب وان شد ع درماندگان امید به
از پی میرود • و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وثاق ایشان را ابقائی نباشد ع ذکر
فما لهن وفاء و من سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی
بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد فرد
میروم گرد جهان از پی دل حیرانم • چکنم کار مرا پای و سری پیدا نیست • اما چون مقدار سه فرسنگ راه رفته شد
بچشمهٔ آب سایهٔ درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی
اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی بار دیگر براه درآئیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آورده
و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان تماشای روی رنگین و زلف مشکین آن
دلربا دیده کشاده حلقهٔ طرهٔ غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه
بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند • می ندانم روز
و شب بر یکدگر چون بسته اند • وآن نگار عشوه گر بر قامت آن پیر کرد • گلستان حسن و جمالی بو

او شاخ طوبی تازه‌تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت
ادا میکرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته‌اند * صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته‌اند
در اثنای مقالات زن دهقان را مقتضای طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند
و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را بکناره بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز
بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در کنام
از نهیب پنجه او دم نیارستی زد مثنوی همی آمد خروشان و ستیزان * که بر چرخ از نهیبش گریزان
بنیش ناخنان زهر آب داده * به تیغ ناب خون ناب داده * چشم شیر بر وی افتادن همان بود و او را
ربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن او را معاینه
دید فی الحال خود را به پشت تکاور افگنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دید و روی از بلا برتافت
ملکزاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا می نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در
مزرعه بیوفائی کشته بود می درود ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت * درین وقت پیر دهقان
که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و می گفت
بیت دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد * صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد * پس از زمان وصال
براندیشید و حال اتصال را بر خاطر گذرانید زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار می بارید
فرد حبذا روزیکه با آن سر بستان وصل * چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود * دریغ که لمعات
انوار وصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و
محنت نابود گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی * امروز چنین فراق عالم سوزی *
افسوس که بر دفتر عمرم ایام * آنرا روزی نویسد این را روزی * بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار
پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بهمان پی روان شد و بر محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و
اعضا خورده رفته پیر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده
بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و بر محنت و غربت خود بگریست

بیت ز لب ناله‌اش بر ثریا رسید ٭ ز مژگان سرشکش بدریا رسید ٭ و فائده این مثل آنست که هر که
سررشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت برپای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده
بیت بیوفائی هر کجا رخت افگند ٭ عاقبت آن جای را ویران کند ٭ موش گفت که من دانسته‌ام
نفاق و جبلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو
همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که مکافات آن
واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار آن
از پیش دیده تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان می نماید که
از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و ذکر مذمت پیمان شکنی بر تو
خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که قانون مخالصت
جدید آئین مخاصمت قدیم را برداشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گزاری می کرد گشته گرد
منقصت حیله و مکر بگرد جمال مناقب و آیینه محاسن خود را بزنگار فریب غدر ناقص و معیوب مگردان بیت
صاف دار آیینه دل که صفا از همه به ٭ مشکن عهد که آئین وفا از همه به ٭ مرد خوب سیرت و نیکو سریرت
بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را باوج سپهر
رساند و نهال مردمی و مروت را بر شحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغه و وحشتی
سر بر زند و خاتمهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آمیز ایرامون عرصهٔ خیال
نگذارد علی الخصوص که شفقتی درمیان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تأکید یافته و باید شناخت
که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را
ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را با ندک وقتی براندازد مثنوی چون درختست این وفا و بیخ عهد
بیخ را اتیمار می باید بجهد ٭ عهد فاسد بیخ پوسیده بود ٭ وز ثمار لطف ببریده بود
نقض میثاق و عهود از احمقی ست ٭ حفظ سوگند و وفا کار تقی ست ٭ و من امید وارم که تو بحق
وفاداری مقدمات آن بار فرو گذاری و عهدی که بسته درشکست آن نکوشی موش گفت

فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند * جان و دلش بزخم حوادث فگار باد * اما آنچه از خللی این خاطر
با تو گفتم مراد در مقام تانی و تامل وارد و گرنه حاشا که من معهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت
مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و بپایه خرد و اندازه دانش تو معلوم کنم
موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تام میل خاطر
بی شائبه غرض و طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار
یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند طائفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح
ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر آینه
که نماینده از روش دانش منحرف نباشد مثنوی دوست بود مرهم راحت رسان * ورنه رها کن سخن ناکسان *
نیش ترا دوست چه داند شکر * عیب ترا دوست چه داند هنر * اما آنها که بضرورت دوستی را سپر
دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود
گاه در مرتبه مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکه مخالفت بنظر نا التفاتی در جانب یار نگرند
بیت گه دقیقی کنند چون شیر و شکر * گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر * و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات
چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن
مهمات بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آنرا سرانجام میدهد و خود را نیز
نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نماید هم منقبت مروت مذکور
گردد و هم مزیت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا
متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز
مبالغه تام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیادت ست از آن طائفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن
گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم
و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند مثنوی در راستی کام بکار

خویش میکوش + مکن قانون حکمت را فراموش + کسی کو کار بر بنیاد سازد + بنای عقل را آباد سازد
گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار
دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست
بدست من بازدادی اکنون می خواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من کشاده شود و هم
تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن برچه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع هر کجا دردی ست
درمانش مقرر کرده اند + خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب ست از برای
گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریفته تر پیش آید و من نتوانی پرداخت
و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی
نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل ست و بر فسون و فریب او نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه
راضی شد و موش عقدها ببرید و یکی که عمده بود برقرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند
چندانکه عنقای سحر از افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم بگسترده بیت فلک تیغ
مهر از میان بر کشید + شب تیره دامن از و در کشید + صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست
که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقده باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد
موش نیامده پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید
صیاد رشته های دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت برو مستولی شد بقیه را برداشت و نا امید بازگشت
زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد ع
نادیده مکن چو دیده باشی مارا + احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری و مگر ندانسته که
دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره نفیس حاصل
کرده پیشتر آئی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را
بنحو بهتر و جهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

بکدام بیان ادا کنم فرد هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل + مگر عهده بیرون آمدن توانم این
انعام را + موش همچنان بر حواشی بساط تماشی میگردید و از صاحب مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب
وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بدفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق
باواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه روزگاریست که از غایت بیداد درو + نیست ممکن که کسی را
سر و سامان باشد + چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو + گر کسی بد نکند غایت احسان باشد + مرا هم
خاطر آن میگذرد که زمان خلوت ست و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و هم
مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم ع گر همدم آرزو کند همدم خویش + گر به گفت دوری مکن و
دیده ازین دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد
و بموجبی بآسانی از دائرهٔ صحبت بیرون گذارد از نتائج یاری محروم ماند و دیگر دوستان ازوی نا امید شده
ترک مودت گیرند بیت بد کسی دان که دوست کم دارد + بدتر آن کو گرفت و بگذارد + و ترا بر من منت
جانی ثابت ست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض
انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند فرد
توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم + ز سر گلی که دمد تا قیامت از گل ما + و ما دام که عمر من باقی ست حقوق
ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهد کنم که امکان دارد بسذل
خواهم داشت فرد شکر مست که همچو گل تو بر توست + سوسن نیم و لیک بد زبان خواهم گفت +
هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان
بردارد و در راه مواصلت کشاده گرداند البته سفید سفیتا و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی
باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در ان محل انبساط و ممازجت از
عیب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد
نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت
آن وخیم ست پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود

بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سرمنزلی ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده نغمهٔ دل خراش صدا
میکرد و از خود بلبلی هزار داستان بر ساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می رمانید فرد اگرچه
صوت دل آزار ناملائم داشت + ولی اصول ادا در کمال زشتی بود + در آن حال موش در گوشهٔ مقام
خود بزمزمه مشغول بوده است که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع
نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردنی مینمود
خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خود را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع اورا
بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و
روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی نرد دل باهم گر میباختند + وز وساوس سینه می پرداختند
غوک نزد موش دلشاد آمدی + پنج ساله قصه اش یاد آمدی + جوش نطق از دل نشان دوستی ست +
بستگی نطق از بی الفتی ست + موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که
در دل دارم باز رانم و تو در آن محل زیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن من مشکل + وینجا
که منم نیز از مشکل در دل + چندانکه نعره می زنم از آواز آب نمی شنوی و هر چه فریاد میکنم از غوغای
غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از
آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب
آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و
گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می باشم خواستم که ازین معنی با تو
تتمه در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا اظهار
ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد ع ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند + موش گفت مرا سر رشتهٔ
تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر بپای تو بندم

وسر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون برلب آب آیم ورشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی
واگر تو نیز بدر زاویه من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار دادند
وعقد محبت بدین رشته استحکامی یافت وهمواره از حال هم باخبر بودند روزی موش برلب آب
آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلائی ناگهان از هوا فرود پرید و
موش را برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد وچون دیگر
سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته وپایان ترازان غوک
نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب می دیدند وبرسبیل طعن وطنز گفتند عجب حالیست که زاغ برخلاف
عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ
نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار ومبتلا شده وسزای چندین سزای کسی است
که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان + همنشین نیک جوئید
ای مهان + وایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک
برشته بلا آویخته نشود ومرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا بناجنس چه رسد
مثنوی تو عزلت جوی دور از انجمن باش + رفیق خویشتن هم خویشتن باش + ز عزلت شاه مرغان
گشت سیمرغ + یکی مرغیست وخوانندش بسی مرغ + گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در
بدایت حال آن همه تملق چرا کردی وتودد وتخلق مرا صید خود گردانیدی وچون پای بند دام دوستی
شدم رشته مواصلت قطع می کنی وطرح مهاجرت می افگنی رباعی ساقی بوفا سر سبو بکشادی +
چون مست شدم جام زکف بنهادی + چون دردی هجر خواستی داد آخر + اول می صافیم چرا میدادی
موش جواب داد که دران محل مرا بتو احتیاج بود وعاقل اگر در رنجی افتد که خلاص ازان باهتمام دشمن
امید توان داشت هرآئینه گرد تلطف برآید ودر اظهار آثار مودت کوشد وپس ازان اگر ضرری تصور
کند از صحبت او تجنب نماید وآن نه از روی عداوت وانکار باشد نه از راه نفرت واستکبار چنانچه
بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند وچون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه

وحشتی از موانست ایشان دست بدارند. و هیچ خردمند آن را بعداوت حمل نکند اما چون فائدہ منقطع گشت
ترک مواصلت بصواب نزدیکتر نماید قطعه هر که از و فائدہ میرسد دیدن او راحت جان و دل است
وانکه از و فائده نتوان گرفت صحبت او راضرری عاجل ست ودیگر آنکه اصل خلقت من و تو
بر معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی
که بضرورت بجهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا از یاد دشمنی
نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هرآینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادام که بر سر
آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس داند که هیچ دشمن موش
را زیانکارتر از گربه نیست و من ترا انجود هیچ اشتیاقی نمیشناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من بناشتا شربتی ترتیب
کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر
و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بود ست مهر مادری گربه گفت این سخنان از روی جد
میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد ع در جان بازی چه جای بازی
باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین می دانم که بسلامت آن نزدیکتر ست که ناتوانی
چون از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر پرهیز کند که اگر بخلاف
این اتفاق افتد زخمی رسد که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هرآن کهتر که با مهتر ستیزد چنان
افتد که هرگز بر نخیزد حالا مصلحت وقت دران می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی
و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر ست و بنای مخالفت بر نشانند روحانی و تعارف
جانی بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد
برهمین اختصار باید نمود که اجتماع محال ست و نقطهٔ اتصال خارج از دائرهٔ قیل و قال گربه مضطرب
آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت قطعه ز هم
بریدن یاران بتیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست ببین مفارقت جان
زتن چگونه بود بجان دوست که هجران هزار چندان ست برین کلمه یکدیگر را وداع کردند

و هر یک رو بماوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح
با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله
موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او
درآمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی
سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد اگر اصحاب
خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارت را نمودار عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات
این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر اینه فواتح و خواتم کار ایشان بمزیت و دستکامی مقرون
و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخندهٔ آثار ایشان واصل و متواصل گردد قطعه

هر آن کسی که کند پیروی اهل خرد   بهیچ وجه بلا پی بحال او نرسد
آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند   غبار نقص بروی کمال او نرسد
بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد   خلل بمرتبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای با حکیم فرخنده رای گفت فرد ای چو صبح آخرین سر تا بپا صدق و صفا   وی چو
عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر   بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا
بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و مهر خلاص
متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بدو مصالحت او از مضرت دیگران
برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را
از وی نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس
آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط
و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیه ملائمت از وی سر برزند بدان التفات
باید نمود یا آنرا تملق دانسته ضمیر جانبی نباید داد برهمن گفت فرد ای چو وهم از افتتاح آزمایش در بین   وی چو عقل

از ابتدای آفرینش کاردان هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بعقل کل متمسک بود هر آئینه
درکارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد بر وپوشیده نماند
که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکترست و از مکامن مکر کینه کوشان و غول اہل
غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه
بیند و وغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید مثنوی چو آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده
را هست قصد خراش گر اول درآید بلطف و خوشی درآخر بسے محنت از وی کشی و هر که از اہل کینه
علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب
هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر بخلاف این معنی از وی درد جود آید تیر آفت را از جان
هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته بیت ایمنی از خصم محنت هاے
بسیار آورد تخم غفلت هر که کارد رنج دل بارآورد از جمله حکایاتے که درین باب بر دفتر
خاطر اولوا الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکے بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای
روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبّه سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای
مکرمت را بجد و مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده بیت ملک کوکبه شاه جمشید بخت
فلک مرتبه ماه و خورشید تخت و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی
کامل و نطقی دلکشا و صورت مطبوع و هیئت زیبا همواره ملک با وسخن گفتی و بجواب های شیرین
و مثل های رنگین او منبسط گشتی مثنوی سخنهای زیبای رنگین خوش است حکایات شیرین
بسے دلکش است کسے را کز ینها بود بهره مند کنند مش بزرگان و شاهان پسند قضا را
قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد و ملک از غایت دل بستگی فرمود تا او را
بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جهد
بجای آرند و همان روز بادشاه را پسرے آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت

بر صفحات حال وی درخشان قطعهٔ مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد که کس ندید چنین ماه در هزاران سال خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال چنانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما میبافت و ایشان را بایکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آنرا ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگر بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت می خوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار ببالیدند فرد گشتند سر بلند بنشو و نمای خویش چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود یکچندی برین بگذشت و زمانه بسی اوراق سپید و سیاه لیل و نهار در نوشت قبره غائب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده جست بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب خفت و حدت افگند تا خاک در چشم مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را برباد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد فرد دریغا که شاخ گل نو شگفته فرو ریخت از تند باد خزانی چون قبره باز آمد بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در درونش پدید آمد و از وقوع آن هائله اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانید و میگفت بیت وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت را بغوغای محنت تو بفروختهٔ ترا در بن غارے یا بر سر دیوارے آشیانه بایستے ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و بتربیت بچهٔ خود مشغول شده با تا بکی پسر پادشاه چرا مشغول شدی

ع: زادگان سلاطین پادشاه میگفتند و ایشان را اتابک میخواندند لشمس اللغات

اگر بگوشه و توشه خود قناعت مید اشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته از ین قصه غصه نمی کشیدی و حکما گفته اند
بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی
ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی
و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت
و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات
خود ضایع که نه مزدست و نه منت عفو جرایم را که صفت آزادمردان ست در مذهب انتقام ناروا
و حرام شناسد و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران ست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از
صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که
رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد حیف ست که در زمرهٔ مردان
برایش نام آنرا که حق صحبت یاران نشناسد و من با قومی درآمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای
بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب خود را به هنر باز نمایند و گر
هنری هست تر عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد
و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بیرحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بموجب
بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت بیکسو نهم مهر و
آزرم را بجوش آورم کینهٔ گرم را پس انگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین
آن قرة العین سلطنت برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها
کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته انچه سزای او باشد
تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که
تو بجان ایمنی ع گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت حال صحبت مرا بر هم مزن و نهال
عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض ست اما من مدتی در بادیهٔ تامل
سرگردان شده بسر این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید ساخت

ومرکب ہمت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت وگمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو
چون کبوتران حرم مرفه وفارغ البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که
خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند
وبا این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض ست لبیک نان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن بیت
مرغی که رمیده گردد از دام من بعد بدانه کی شود رام ودیگر حدیث لایلدغ المؤمن من جحر واحد
مرتین بصحبت پیوسته مرد زیرک را باید که یک چیز را دو بار نیازماید واز زخم جانوری دو بار گزیده نشود
فرد نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفته‌اند من جرب المجرب حلت به الندامة وبر ضمیر منیر ملک
روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود
واگر مساعدت بخت بلند از ان بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن بباید چشید وخواری عقاب دو باش
بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست وطینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانکه
پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید واز من بی اختیار بلکه بطریق مکافات آگهی بوی رسید وممکن نیست
که کسی از ساغر ستمگاری جرعهٔ نوشد بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد بنشاند ثمرهٔ عقوبت
وعذاب برندارد بیت الهی را که تخم حنظل کاشت طمع نیشکر نباید داشت وگر ملک حکایت
دانا دل و دزدان استماع نکرده است در رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده وآداب
ستوده آراسته ونهال اقوال وافعالش بازهار مکارم اوصاف ومحاسن عادات پیراسته وبواسطهٔ آنکه
ولی داشت بحقائق معرفت دانا او را دانا دل گفتندی واهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت آنرا که کمال
معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد وهم مرهم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد
وبی رفیقی وهمدمی روی براه آورد وجمعی دزدان بوی رسیدند وبگمان آنکه با وی مال بسیارست قصد کشتن وی
کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود واگر غرض شما بدان مقدار
حاصل میشود مضائقه نیست مال ببرید ومرا بگذارید تا بطریق توکل وتجرید این راه را بسر برم ودیدهٔ انتظار کشیده

مروه نام کوهی ست نزدیک مکه ۱۲ ... حاشیه ... قاف شهری ست بر کنار فرات ۱۲

از خاک آستان حرم توتیای کشم بیت روم بکوی وی و سربرآستان فگنم غبار خاک درش توتیای دیده کنم
دزدان بیرحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهرطرف می نگریست و چنانچه
رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری میجست دران بیدای پروحشت و صحرای باهول و هیبت هیچ
متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه برسر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانا دل آواز داد که ای کلنگان
درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام وجز حضرت عالم السرو الخفیات کسی از حال من خبر ندارد
شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری
گفت دانا دل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هرکه عقل ندارد
در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانا دل گفت سوف تری اذ انجلی الغبار درینجا نکته و از مکافات
بگوش شما فرو میخوانم و شمهٔ از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون
لازم ذات ایشان ست ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش ازین سان
سخنها خوش آید بگوش چندانچه دانا دل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود
و باصرهٔ بصیرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند و چون خبر کشتن او
باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند
آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانا دل نیز در میان
مجمع گوشهٔ گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا درآمده بالای سر دزدان پرواز میکردند بنوعی آواز
میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی ازان دزدان بخندید
و بر سبیل استهزا بایار خود گفت همانا که خون دانا دل رامی طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان
بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم درساعت بحاکم اظهار کردند و ایشان را گرفته بانگ عطا
معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند قطعه که کرد در همه عالم کمان ظلم
بزه که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد که در زمانهٔ بی اعتبار طرح ستم خیال نیست که خود عبرت زمانه نشد
و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات

واقتضای مجازات بوده والا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من
در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد اینست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب چادر نروم
ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه   ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفوائد حکمت
و عوائد فضیلت مشحون من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد
و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض است کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننمودی
و همین به نقصان باصره او بسنده کردهٔ اکنون نه ترا کراهتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معائب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای
جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه
مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عائد شود در برابر آن نفعی بوی
رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم   جز راست روی و نیک خوئی نکنیم   آنها که بجای ما بدیها
کردند   گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم   قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی
زیادت واجب دارند و اکرام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود
و بدان تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را   مراعاتش مکن تا میتوانی   که هر چند
از تو خدمت بیش بیند   مراد او بیش گردد بدگمانی   ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا باتست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان خود
بدبینی پیشه کند و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران بمثابهٔ
رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سایر
خویشان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند دیگری را
در حرمت و عزت با او شریک سازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری

ور وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد و
گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد
لیکن وقتیکه فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه
سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد علی الخصوص مروی باید که از بلا نگریزد و زبهر کسی
از سر جان برخیزد مگر ملک حکایت پیرزن و مستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود
که باز نمای با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت
مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار درخشان او رشک می برد و مهر جان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت
می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز شکر فروش میبرد نازی و هزار فتنه در دهر
چشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر ببستر بیماری نهاد
و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل شکن شکنش
از تب محرق بیتاب گشت بیت چو زلف مشک سای عنبرینش تکسر یافت چشم نازنینش پیرزن گرد سر
دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر جان مادر فدای تو
باد و سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم برای
بقای تو فدا می سازم ع گرت دردسری باشد مرا گرد سر گردان هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا بر این
جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من آنچه هست
بر جای بستان و بعمر او در افزای گرچه شده ام چو موئی از غم یک موی مباد از سرش کم القصه
پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب بدعا و زاری میکوشید و جانی که داشت
بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و ببوی طعام با
سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بی طاقت شده
همچنان دیگ در سر از مطبخ بر آمد و از این گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه
نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه بر می آمد

تصور کرد که عزرائیل ست بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت من
نه مهستی ام من یکی پیرزال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی
گر ترا مهستی ست اندر کار اینک او را ببر مرا بگذار بی بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که نیست در خطری هیچکس از خود عزیزتری و من امروز از همه خلائق مجرد شده ام از خلائق
منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد
ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را
بآتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش ابباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افگنند راحت
جانش را از بیخ بر دارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر نم و سرور سینهٔ پر غم بود بر اندیشم دریای تاسف
در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و داری را
بیکبار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم گفتم بصبر ساحل دریا
شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن
از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین می خواهم بیت
وصلی که درو ملال باشد هجران به ازان وصال باشد ملک گفت انچه از جانب تو وقوع یافت اگر
بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا
عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلی که از فرزند من صادر
شده همچنین مکافات امضا مینماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر براندیش که پیش از
ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر
پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید و ران ماده او را با تو شریک کردم و مجالست تو
و موانست وی عمری بر فاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش سانید
ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیرفت اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی ست چنان
مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیهٔ العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

وکلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطربست قبره از پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب

پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از خوشگوی تر در لحن

و آواز ندید این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات

دل آویز و داستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صوتش راحت افزایش

بزهره و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی

و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانه کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی

بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور و هم و خیال درگذشت و آن صوت و صدای نقش

دلکش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **مثنوی** کردی بترانه دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز

چون گوشه عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او

التفات نمود تا بحدیکه ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از معجز مسیح

خبر دادی مفتون بودی و نوای عود دعالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی

عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون

مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که

من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام

تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان

شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرودی

بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا بکشد و تمام نشاط

خود ضائع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد

و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته

و تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیک تر شده که پشت امید من چون قامت چنگ خمیده گردد

بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالا در بحر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده **فرد** خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ آشنایان را زیکدیگر جدائی میدهد قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس انچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون انچه در ضمیر مکنون ست عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها بحکم اَلْقُلُوْبُ تَتَشَاهَدُ یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند **فرد** حدیث سر دل دل داند و بس زبان و لب دران محرم نباشد و زبان تو در انچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو انچه دارد زبان ضد او ای آن صادق نوع صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی ست ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک با خبرم **فرد** از کوه گاه زخم گران ترکنی رکاب وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان بهیچ وقت از هیبت تو امین نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از انجماعه نیستم که طبیب با مردی گفت داروی چشم را بتو نسبت بیشتر ست از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوا می طلبید ع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خوردهٔ مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابهٔ انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بلا زمان فرمود که دارو بے که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید **بیت** کاخر چه محل هزل و بازیست وقت اجل ست و جان گدازیست ای طبیب سخریه بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم مینالم و توجه آهر دارو در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان

که آن جواهرات عمل کنند بغایت مقوی بصر ست ۱۲ غ

نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم ترست و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بیت
بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا
با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راز مخاصمت بکلی از میان مردم بر افتد و طریق
نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائرهٔ غضب
میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت
تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج ست و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را
متضمن ست مثنوی غصه مخور زانکه شقاوت درو ست خشم فرو خور که حلاوت درو ست شعشعهٔ برق در آزردن ست
قاعدهٔ بحر فرو خوردن ست سینهٔ دریا نشود پر غبار گرچه که باران کندش سنگسار قبره گفت این
مثل مشهورست مَنْ تَهَاوَنَ بِالشَّرِّ وَقَعَ فِی الضَّرِّ هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان
نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف
ساخته ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته هر آئنه از ذخائر تجربه استظهاری
وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بتحقیقت
شناخته ام که شر را اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامگاری
برشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وقار امید میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دُم انتقام بر زمین
زند تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی
هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست
چنانچه آن بادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح
و جناح فوز و نجاح بمفارق عالمیان مبسوط ساخته عنقای لوای با اعتلای سر رفعت از آشیانهٔ طاحی
ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده مثنوی خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج و تخت گنج فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشهٔ در ضمیر پدید آمده روی از ساحهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و باسری پرجوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورت تمنای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می برد نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور کرد و هی سرگردان بود بجانب خود جاذب میفرمود و بیت پراگندهٔ چند را گرد کرد که ناورد جویند روز نبرد القصه چون بادشاه دید که نوشدارو ی ملاطفت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با حشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن ست ملاقات کردن نیارم **فرد** به تبان آهنین دل نشوی دلا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندان هر چند که ملک در مقام عاطفت ست و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام ست طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری واجب الالتزام **قطعه** ز دوستان سخندان شنیده ام پندی که بر ملائمت دشمن اعتماد مکن چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شود مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را بمحرک شائبه برطرف نهادن و سررشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بمجرد خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **قطعه** وفا و عهد تو این بود من ندانستم نوید مهر تو

التماس تو بهنار اگر صلح است فرض و تحتم ... باب دانش است

کین بود و من ندانستم همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من ندانستم

آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس ترست یافته میشود تو چرا

از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و پیانی که در صحبت و مودت ما بسته بپایان نمیبری ع وفای عهد

نکو باشد ار بیاموزی قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم ازان جانب ارکان هواداری منهدم ست

و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فروگذارد و از ترصد فرصت

مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضه

انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام

متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینه ها

در سینه ها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوے رسد

افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغ ها را

خشک ساخته بسیار دیده ها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند

از مضرت شعلهٔ خشم امین توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتی

که تو درین باب بیک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت

بیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسے

تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در

وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن ست

که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف نسیم امن مروح شود و من

ازان عاجز ترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد

توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود

و هر ساعت بتازگی مرگے مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را

بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال در بیابان جدائی

خارهم در پای خویش ست ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصر ست از افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو
بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبودند مارا
بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الٰهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو **قطعه** بجز رضا
بقضای خدا نمی شاید بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید از آنچه رفت قلم سرمکش وگرنه بیا برون رو از
خط او گر توانی شاید قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات
تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر حسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق در دفع و منع آن با تقدیم
و تاخیر در آن صورت نه بندد لَا رَادَّ لِقَضَائِهٖ وَلَا مُعَقِّبَ لِحُکْمِهٖ **فرد** کسی ز چون و چرا
دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و چرا ست و با آنکه جمهور علما برین معنی
اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس
از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی** منتهی بنهاد از اسباب و طرق طالبان را زیر این
نیلی تتق ای گرفتار سبب بیرون مپر لیک عزل آن مسبب ظن مبر با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مائلی و نکتهٔ اِعقِل و توکّل موید این قول ست ع با توکل زانوی
اشتر ببند ملک گفت ملخص این مقالات همان ست که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود **فرد** تو ملول از ما و ما مشتاق دل بدل میرود چه حالست این +
قبره گفت که اشتیاق تو در آن نیست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حالانکه نفس من حالا از
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست ست از قبول

+ ملالت بر مقدمات شده است ۱۲

آن را بینا باید و احتراز از آن عین صواب می بینید ع سر بار دگر زتن نروید تا نیست + و من امروز از
دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم خبر هلاکت قرة العین پادشاه
راضی نمیشوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند خبر هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که به آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بلیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده
از ینحال غافل اند و ناز پروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته کی
دانی که چیست + حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند + و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید
از نور دیدهٔ خود ابر اندیشیم تفاوتی در باطن ها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاج جباروی خواهد نمود و توان
که از آنچه اندر دل نهان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و
دوری لایق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین است جدائی خوشتر + ملک گفت چه خیر تواند بود در آن
کس که از جریمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند
یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع نماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل او
از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را باحتراز تمام تلقی نماید
شعر الاشرار من لایقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد
ع والعذر عندی للذنوب مکفر + و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و
حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام
که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیم ست از فرو دستان گناه
از بزرگان عفو کردن اعظم ست + قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهگارم و مجروح همیشه ترسان
بود و مثل من مثل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بپای کند در شب تیره در
سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از انکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بمثابه
که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیک من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و
قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین ست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند

سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و مر آن
چنین کس خود را در مهالک افگند و شهوار او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان
تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که
بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از وی این نتوان بود فریفته شود و بیشک انجام کار او بخسارت و
ندامت انجامد **بیت** مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان + مپیچ و بر تاب از ان سر عنان + ملک گفت
ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه تو مینمایم و تو همچنان بر خرافت
غرور مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بی فائده است
چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و اوراد خیر بموعظت
عباد مصروف بودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیدهٔ آز برای طلب
نهاده بکلی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی
نفس نافرمان از بهره بر دارد **فرد** ستیزه گاری بیداد گر نگر که بجهل + رساند از پی یک سود صد زیان
بکسی + زاهد که او را بدان حال دید از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی
و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد
مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی سودی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال
و عذاب آن جهانی کشد **مثنوی** هر که آئین ظلم پیش نهاد + بند بر دست و پای خویش نهاد + چند روزی
اگر سر افرازد + و هر غش آخر زبا در اندازد + ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم
مبالغه از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این بیشه رمهٔ میچرد و ترسم که فرصت
بیرون فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چند آنچه ترا پند می دهم
تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی **بیت** مکن که اهل مروت سخن شنو باشند +
هزار سال بیک نقطه در گرو باشند + قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خسرو

پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در عذر گشاده دارد و آئینه تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام
از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس را بر من درست نباشد
پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام ست و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملامت
میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور ست مباح پندارد پس اقامت من
مکروه است و نبرودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست + ملک گفت ترا
اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن
و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه
سرمایهٔ عمر سازد و بهر جا که رود اغراضش حاصلست و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو
واصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلوتهی
کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و
کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل
سازند عود انا هیچ شهر و ولایت غریب نیست + و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان
اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را
عوض ممکن ست و ذات او را عوض صورت نبندد قطعه اگر ترا بوطن نیست کار با مراد + اسیر خانهٔ
عطلت مشو ز بیهوشی + سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند + بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی +
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و بنان مانند است این سوال و جواب با حکایت
عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که عربی بیابان نشین
بشهر بغداد در آمد و دکان نانوائی دید که گردها چون قرص قمر از افق تنور طلوع کرده و
کاک با فروغ سماک قدم بر فرق ره دکان نهاده و حسن شمسه پنجه حیرت بر رخ آفتاب
کشیده و شور سنگ بخت گریبان نان تنک دریده **قطعه** فراز منبر خبازان

قرص گرم پنداری + که خورشید جهانتابیست طالع گشته از گردون + تنور نانوا نار خلیل الله را ماند +
گزو هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون + حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون
روی نان ودید جبهه صبر چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار
بده و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و هر لب جلد بنشست نانوا نان می آورد و عرب با آب
تر کرده میخورد تا بهای از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از ان هم تجاوز شده دینار تمام شد
نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدا یکه ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده
با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بصبری مکن تا این آب میرود من نان
میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول
لقمه بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی
افگند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال
جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم السحر خواهم پرسید
و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم + کلبهٔ درویش را
شمعی به از مهتاب نیست + ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
نیاید معاعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخرامد باری دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و
میثاق درمیان آورد قبره گفت ای شاه جوانبخت و زیبندهٔ تاج و تخت هرچند بنای کرامت را
تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب امنی و سلامتی ارزانی داری و آنرا العهود بسندیده و مواثیق
شاسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم ع
سخن ضائع مکن دیگر که با ما در نگیرد + ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت خرّم آمیزش امید نخواهد نمود

حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة و السلام ۱۲ سک و منا بفتح و تشدید و رطل اند بوزن بغداد ده درم هم دو صد و پنجاه و هفت درم و یک مثقال صد و هشتاد ده استار چهل استار ده اوقیه بست و چهار

اوقیه ده من ...

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود + با دست زلف آرزو تابی بود + دردا که زمان عشق دوران وصال + بگذشت چنانکه گوییا خوابی بود + اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمایی و به صیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدایی + ز زهر ما سخنی یادگار خویش بگوی + که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست + شهزاده گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای آرای صائب دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق ست ولی + بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار + که گر موافق حکم قضاست تدبیرت + بکام دل شوی از کار خویش برخوردار + وگر مخالف آنست و ارادت معذور + کسی که دارد از انوار عقل استظهار + و دیگر باید دانست که ضائع ترین مالها آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در و آیینهٔ داد و دادی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آید ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و داغ ما ز دل باید کرد + و ز آب دو دیده خاک گل باید کرد + گر بد دیدی همه نکو باید گفت + ور در دسری بود بحل باید کرد + برین کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده و بسیاری تاسف خورده ملالی از قیاس و هم افزون داند و هی از سرحد فهم بیرون

روی بکوشتک نهاده میگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز + طبیبم قصد جان ناتوان کرد +
میان مهربانان چون توان گفت + که یار ما چنین گفت و چنان کرد + انیست داستان حذر
از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیع تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان
اعتماد نا نمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض
از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات
داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت و مخافت
مکر او ایمن ننشیند. رباعی خواهی که نباشی نغم و رنج قرین + بشنو سخن پاک تر از در ثمین + از دشمن
آزرده تغافل منمای + وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین +

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتیست و اهل اقتدار را خوشترین خصلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش با استمالت
دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه
می نمود از منهج احتیاط منحرف نگشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا شحه از منبع دانش
نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی
که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از
تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بر آن
طائفه و رتازه گردانیدن منصب ایشان بجزم نزدیک بود یا نه بیدپای بلطفی دلکشای و عبارتی
جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند در باب او
بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از این حال دو علت حادث شود
یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی

از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ها بچاشنی عفو چه لذت می یابد سر آیینه جز جرم
وخیانت هدیه بدرگاه ما نیارند مثنوی مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم + ما را چه لذت ست
بعفو گناهگار + همواره ارتکاب جرائم کند بعمد + دائم بنزد ما گنه آرد باعتذار + جمال حال سلاطین
عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست وکمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و رحمت روشن تر
نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه
عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعله خشم توان دانست
واثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت مردی گمان
مبر که بزورست و پردلی + با خشم اگر برآئی دانم که کاملی + و پسندیده سیرتی ملوک را
آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف
خالی نگذارند اما لطف بروجهی باید که بسمت ضعف منسوب نگشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم
خالی بود تا کار سلطنت بنشانیدن جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت
رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرارت
نهند بیت داشتی قوم خویش را جمشید + دائم اندر میان بیم و امید + و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا
گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است
و بعادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت
ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه
حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله موعظتها انیست مشتمل بر حقائق این مقوله که ذکر میرود
و هی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران
طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرمود آورده است که خشم فرو خوردن
آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحه دل محو گردد و احسان آن که
باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کارها

بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از ان شکلی و خوبتر از ان هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه

چو قدرت داد ایزد بر گنهگار + بعفوش بند کن تا بنده گردد + که مجرم کشتهٔ افعال خویش ست + چو بوی عفو یابد زنده گردد + اگر صورت پذیرد پیکر عفو + چو مهر و مشتری تابنده گردد +

و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آئینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان ترا اید می پذیرد و پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد و از ان نقصان پدید آید

مثنوی

به تندی سبک دست بردن به تیغ + بدندان برد پشت دست دریغ + سری کز تحمل نماند تهی + حرامش بود تاج فرماندهی +

و دیگر پادشاه باید که باندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در معرض تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از ان جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقائع و نهایت تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید و در تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب زیب خالی نشناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف لقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم متقرر ست پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران ممیز گشته تربیت فرماید و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فرد فرد را فراخور اهلیت و براندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نماید اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از ان سهم غافل نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند عیار بی عیب مجو

تا تو نمانی بی یار + و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی نهمی که مباشر آنست خللی راه
خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از ان نیز احتراز باید نمود و اگر چه
این صورت محال ست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود
که برای حصول غرض تبر کرا اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت بیل ارباب جهل و ضلالت دوری کردن
بصواب نزدیک تر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر بادشاه فرض عین ست که
بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و ابنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی
و ملکی بر وی پوشیده نماند و درینجا دو فایده کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران عمال کدام
رعیت پرورست و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا میکند استمالت داده و در ان شغل دست قوی
دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید مثنوی خدا ترس را
بر رعیت گمار + که معمار ملکست پرهیزگار + بد اندیش تست آن و خونخوار خلق + که نفع تو جوید
در آزار خلق + ریاست بدست کسانی خطاست + که از دستشان دستها بر خداست + نکوکار
هرگز نه بیند بدی + چو بد پروری خصم جان خودی + و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر
همگنان تصویر یافت که بادشاه شره کردار نیکوکاران بنحو بهتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه
تنبیه واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمی شوند و مفسدان
ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و حکایتی که لائق این
مقدمات باشد داستان شیر و شغال ست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بیحاصل آورده
در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران
تحرز می نمود بیت لب بخون کسان نمی آلود + و ز بدی اجتناب می فرمود + یاران با وی
مخاصمتی بر دست گرفتند و مباحثه مودی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت
تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض

نمی نمائی ور عادت وسیرت موافقت باید نمود وچون دامن وفاق از مخالطت درنمی چلنی سرا ز
گریبان اتفاق بر باید آورد ونیز عمر عزیز را ور زحمت گذاشتن وخود را در زندان ریاضت محبوس
داشتن چندان فائده ندارد ونصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب ولاتنس
نصیبک من الدنیا بهره مند گردی واز اکل وشرب که قوام مادهٔ حیاتست محترز نمی باید شد تا
فرمان کلوا واشربوا را کار بسته باشی وبحقیقت باید شناخت که وی را باز نتوان آورد وبدریافتن
فردا جزم نتواند کرد امروز را ضایع کردن واز تمتع والتذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد فرد
بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت + که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را + شتال جواب
داد که چون میدانید که وی گذشت وباز نیاید ومرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی
ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید بیت آن طلب امروز بهر گوشهٔ + کز پی فردات باشد توشهٔ + دنیا
اگرچه سراسر عیب ست باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند وهر تخم که درو بکاری بر آن لقیامت
برداری زرع یومک حصاد غدک مثنوی بکوش امروز تا تخمی بپاشی + که فردا بر جوی قادر
نباشی + اگر این کشت ورزی را نورزی + وزان خرمن به نیم ارزن نیرزی + مرد عاقل باید که همت
بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد وآن بتقدیم خیرات ومبرات تواند بود ودل بر دولت باقی
ونعمت جاودانی نهد واین معنی بر ترک تعلقات عالم غدار وسرای فانی میسر تواند شد فرد
بر آستان فنا دل منه که جای دگر + برای راحت تو بر کشیده اند قصور + امروز که قوت داری وهمی توانید
مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید واز ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید واز سرمایهٔ جوانی
برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید واز فوائد حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا وفوات مهیا
سازید بزرگی گفته است امروز توانید نداینید فردا که بدانید نتوانید شعر یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
بیت چون توانستم ندانستم چه سود + چون بدانستم توانستم نه بود + راحت دنیا چون
روشنائی برق بی دوام ست ومحبتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش الفت باید گرفت
ونه از شدائد محنتش اندوه باید خورد فرد گردست دهد گدای شادی نکند + در فوت شود نیز

نیز ز دیمی + حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانه عاریتی و منزل
گذشتنی را ع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود + گفتند ای فرسیه تو ما را ترک نعمتهای دنیا
می فرمائی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت
آن برخورداری یابیم و نکتهٔ و رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فرسیه گفت نعمت دنیا
دست افزاییست که خردمندان از ان نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند
تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال و شما اگر سعادت دو جهانی
میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا
ندارید بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از ان مقدار که لقای جثه و قوام بدن بران متعلق ست
در نگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل ست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست
اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذابست و اگر مرا برین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس
اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم + پایان
چون فرسیه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام
اعتذار زبان باستغفار گشادند و فرسیه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان
آن دیار در یوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی
بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک
منزل بیشهٔ بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن
روی در نقاب خفا کشیدی و صبا انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
مثنوی فضای دلگشایش جان فزودی + هوای جانفزایش دل گشودی + دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی +
چو خط عارض خوبان دلجوی + در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت
هوا دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و شیر بری در غایت

نیب نهایت صولت فرد نعره چون خروش رعد بلند + دیده همچو برق آتشبار + مجموع ساکنان
آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی
لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت و سعادت روزی کامجوی با ارباب دولت از
هر باب سخن در پیوسته بود و به هر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد چندان
صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای
صحبت او شد فرد رخساره او ندیده چون مردم چشم + فی الحال درون دیده جایش دادند + القصه شوق
کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده
بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در
انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان فضائل و آداب محرمی
یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهرافشان باری دیگرش در طرق کارسازی و فهم [illegible]
و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد ع زر که پاک بود
ز امتحانش چه غم دارد + کامجوی را صحبت او خوش آمد بمجالست او مؤانست فرمود و بعد از چند روز
بادی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیارست و خبر زهد
و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من ع نادیده ز دیده دوست ترا خواستمت + و این زمان
که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمده سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی
چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی + این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو
تفویض نمود تا درجه تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمره خواص نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و
حسن عاطفت ما هم از اقران و اخوان بالکل از ابنای زمان بمزید اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی فرد
بر آستان دولت ما هر که سر نهاد + نگذشت هفته که ز اهل سری شد + فریسه جواب داد که سلاطین
را لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که
هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند او را ضبط آن میسر نشود

واز عهده لوازم وشرائط بواجبی بیرون نیاید وبال آنهم بسلطان راجع گردد وبره نافرمانیهای اوبفرمایندہ
عائد شود وغرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام وبران وقوفی دوران تجربه ندارم و تو
پادشاهی ذو شوکتی وسلطانی عالی رتبتی ودر خدمت تو وحوش فراوان وسباع بیکرانند بقوت وکفایت آراسته
وبصفت امانت ودیانت مشهور شده وطالب این نوع عملها نیز هستند اگر درباب ایشان عنایتی والتفاتی
ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گرداند وبه تحفه وهدیه که از ارتکاب عمل
یابند شادمان ومستظهر گردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فائده داری وازین منع چه سود می بینی
ومن البته ترا معاف نخواهم داشت وطوعاً وکرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند
ع اگر خواهی دگر نه آن مائی ✤ فرسیه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت ردی
که بمبالغه دلی آزرمی غرض خود حاصل کند وزیرکی وحیله از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی
ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد وپروای بی ناموسی وتلف نام وعرض ندارد و
چنین کس در معرض حسد نیاید وکس با او در مقام عداوت ومخاصمت نباشد ومن ازین دو طبقه نیستم
نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم ونه طبع خسیس که بار مذلت کشم قطعه بنجا ایکه آفرین
کردست ✤ عاقلان را بخود نشستن داری ✤ که نیرزد بنیم همت من ✤ ملک سر دو جهان بیکخاری
ملک را از سر این اندیشه بباید خاست ومرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیده حرص
شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام ومتاع بی اعتبار آز نیاز را بشعلات آتش ریاضت
سوخته واگر دیگر باره ملک ملک العلائق دنیا آلوده گرداند من بهمان خواهد رسید که بدان مگسان که
درمیان طبق عسل نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر
که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی
دل نوازی آنجا نشست واستاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل کرد آخته پیش درویش نهاد و
مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند وهر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید

ممتنع نشوند ع مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی + یکبار بر طاس عسل فرو رحیتند بعض بکناره
طاس نشستند و برخی خود را درمیان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن بجنبانید
آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده رفتند و آنها که درمیانه جای آرام گرفته بودند پاهای ایشان
بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند
آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آنکه دریای
باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوائی صورت
از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل و واشده از ما دریغ مدار ع بگشا لب شیرین و شکر ریزی
کن + شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند
ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت
خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگران
که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون درمیانه کار باشند نصیب ایشان
بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنبانند
آنها که برکناره باشند آسان می پرند و به آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند
و آنها که درمیانه نشسته اند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل
سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد **مثنوی** چرا یک
لقمه می باید چشیدن + وزان پس اینهمه خواری کشیدن + بخرسندی گرای اینک بضاعت
نباشد هیچ گنجی چون قناعت + و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک بوبال اقبال ام الخبائث دنیا
دغل آلوده نسازد و شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل
سهولت میسر تواند شد **بیت** چنان وقتی بدست آر از زمانه + که گر گویند رو گردی روانه +
کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد
و شر و ضرر ستمگاران از مظلومان باز گردد سخن محنت کشیدگان بدل خوش

وتازه روئی در پذیره وسپهر آئینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی لشرف رفعت کرامت خواهد رسید فرسیه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط انجام یابد رائحه نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را اقرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی تقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان او را نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل نتواند زیست و اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن را در مهلکه وهم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام ست بیک گوشمال راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیله دشمن چو دوست جانب ماست + فرسیه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست که در باب من میفرماید لطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر کناره می باشم و مقرر ست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغول و محنت فرو دمی فراغت دل بهتر ست از انکه کسی + هزار سال نه بر دلق آرزو ندید + کامجوی گفت ترا دغدغه این ترس از ضمیر دور باید کرد و بهانه دریک شده اتمام مهمات بر فرصه اهتمام باید گرفت فرسیه گفت اگر حال برین منوال است اما و امتناع من فائده نمیدهد مرا امانی باید که چون زیردستان بامید یافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بر بدیهه ایشان بر من متغیر نگردد و در ان تامل و تفکر و احتیاط ارود در قصد من و کید قاصدان شرائط هرچه تمامتر بجای آرد بیت بهر تهمتی نمی باید ز ما خاطر گران کردن + بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن + شیر با او وثیقی کرده و پیمان بسته اموال و خزائن خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بجید مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جسیم با وی نمودی و اسرار ملک جز بدو آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر بر وزیادة شدی و قربت

و مکانت او نزدیک شیر بغایتی که مخالطت بنهایت رسیده و مجالست به نهایت
انجامید نه فرسیه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی بی موانست او آرام داشتی ع
چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد + این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت
در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او
بشب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را
بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست دستبارهٔ
وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان
در خللهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت تدریج راهی بدست آوریم + که در پای
او شکست آوریم + پس یکبار اتفاق کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدیدند
و در حجرهٔ فرسیه نهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ + بر کنام سپهر کرد آهنگ + امرا و وزرا
صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فرسیه جهت تدارک مهمی کلی
بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و خبر سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی
بر زبان نمی راند فرد ورد زبان و مونس جانست نام یار + یکدم نمی رود که مکرر نمی شود + وقت چاشت
ملک رسید و حرکت سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر طلبیدند
کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فرسیه غائب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی
و حرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر بدعای خویش در بستند
یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم
وا نمائیم هر چند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی آشفته شده گفت ملازمان یکدل
و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند
تا توانند بمحل اظهار رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گذارند + که حال از پادشه پنهان ندارند
بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آن مفسدان نمام و غمازان تمام جواب داد که من چنان

باز نمودند که فرسیه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه در سا فگند و گفت مرا این
باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعارست دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار
احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را از دو
زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیر تر در سخن آمده گفت
همچنین ست و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت
در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست
خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه میگویند
بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر ست و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون
نبرد و شامت خیانت بزودی در و رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت
جمعی امنا بهر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل میشنوم
نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او بیش ازین نیز
بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از وخطائی
عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هر که بنفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجبست
که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر
این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم + دیگری از در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی
درین مدتها می نالید و تقلید اعمال ملک و از ظاهر بلاد معصیت و عناد محنت می شمرد و با آنهمه اگر
خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفه چاشت ملک بود خیانت
کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران ستد و تصرف نموده خواهد
صیاد که بر نگذرد از کنجشکی + دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند + چون امر امیدان قناعت حاشا یافتم کب بدگوئی

بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت بر انگیختند و زرانیز عنان بیان بجانب غیبت
و خیانت برتافته رقمی چند از هر گونه حشو و بازر بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن
راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه
در این جرأت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری از راه
موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و
بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مسائید که شاید قصهٔ خیانت غیر
واقع باشد و همه اثم و بزه مند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه
مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام بود
بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار باید گشود
و از فریسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه
کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر
مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه
فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد او نیز رق و شعبده را
ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند بشک افگند بیت بعذر
آنچنانست البته متهم + که شک را برآرد برنگ یقین + القصه در آن حال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود
از این نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فریسه بدل او راه یافت و مضمون من یسمع یخل الوانا اندیشها بر خیال
گذشته با حضار فریسه مثال داد بیچاره از اثر مکائد اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی
جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود انکارش آمده
بمبالغه بسیار گفت از این کار در حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفه از امینان فرستاد
تا گوشت در منزل فریسه جستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند و فریسه را بست

که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشته تدبیر آن می تافتند محل یافته و بر کرده خیبت با خود گفت فرد آفتاب ظلم بر سر دیوار رسید ✦ سالها بود که از روز چنین ترسیدم ✦ و از جمله وزرا گرگی بود تا آن ساعت عیب نا گفته و خود را از جمله عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهد و تا بر تقریر و تطمیر وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی دیرینه میزد و در باب حمایت او مبالغه می نمود پس از وقوع این صورت بیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند بتنبیه گناهکاران دیگر از نصیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند و سیاست را بنود کارها خلل یابد ✦ شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که سر این روشن بادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا این مدت کار این غدار و خیانت این واهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل برشحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر میسازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو جواب او که ای ملک حکما فرموده اند حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست ست هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتوان کرد و آنکه به تیر قهر بنیاد بیداد را زیر و زبر نسازد نهال آمال در گلشن امان نتواند کاشت مثنوی

آئین سیاست ار بر افتد ✦ بنیاد امان زپا در افتد ✦
آن باغ ز ایمنی ثمر یافت ✦ کز میغ سیاست آبخور یافت ✦

و هر که صلاح ملک جوید بر گنهگار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت چگونه بوده است آن حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین بادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت

سکندر صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شامل او رفته ستم * صد منزل
از آن سوی بیابان عدم * و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید
کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت در آورده **فرد** مادر گیتی نزاده هیچ او همانی
صفات * دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال * این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت
از محل استیناس انّ اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت
است بامان خانه و من دخله کان آمنا از زاویهٔ دلش ظهور نمود و صدای داعی و اذن فی الناس
لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبهٔ معظم گردانید **قطعه** امید طواف حرم کوی تو افکند
در وادی غم طائفهٔ بی سر و پا را * لبیک زنان بر عرفات سر کویت * صد قافله جان منتظر آواز درا را
بعد از آن که از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیها که وسعت
فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و نه صفحهٔ سپهر در برابر یک ورق از سفینهٔ رقعه مختصر
بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و در آن خانهٔ چوبین که سقف در زیر
و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد و سکت فتار باز دادند **بیت** چو مه در برج آبی
کرده منزل * روان کردند کشتی را بساحل * اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکهٔ معظمه رسیدند
و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت
و خاقان بارگاه عزت و جلالت **فرد** آن شهسوار گرم عنان بلند سیر * کز نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت
صلی الله علی محمد ن المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علویهٔ نبویه مستعد
گشتند **بیت** ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی * بیرون بخاک این آرزو مشکل تر از
هر مشکلی * و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال
بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزول و علوفه لائق و
منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه
برآسوده بودند عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

و خدمتهای او را تحف شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم و
فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد و سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
و دیدهٔ مصور فکرت برعنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر
کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمهٔ
ابرو برطاق فراموشی نهاده بود و داعیهٔ زهد گوشه نشینان را بکرشمهٔ چشم نیم مست بباد بادهٔ لوشتی بر داده

مثنوی
رخش عشاق را شمع شبستان + لبش نقل شراب می‌پرستان + قدش نخل بلند راست بنیان
خم زلفش حریم شب نشینان + شکر از رشک لطفش مانده در تنگ + عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ

ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بی واسطهٔ باده
مدهوش گشت بیت دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد + باز این زبرائی دل تنگم چه بلا شد
چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هرچند عقل کارفرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت فرد ساکن نمیشود به سخن آب چشم من + کین درد عاشقی
بملامت فزون شود + سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار
مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد
و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی را هرج و مرج پدید آید
و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد
میدان که هست مرتبه اش را گه سقوط + میزان که برج اختر لهو و طرب بود + در وی رسد بنحس ز
سیارگان هبوط + چند روز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
به تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان
و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعای نموده جهت اصلاح
حال سلطان نذرها فرمودند دعاهای بیغرضان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک در خواب دید که [illegible] با وی میگوید

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو + جائی که تبرسی ز تو ترسند از تو + این چه کار بست که بر دست
گرفته، و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پائی درآید
برخیز و بر مهم خود رو ع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی + شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد
غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر
بخلوت او درنیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف
الهی و بیم زوال بادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک
در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و باروی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی
چون سنبل پرتاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود مثنوی ز سنبل بر سمن مرغوله بسته + ز مرغولش
بنفشه گشته دسته + ز مستی نرگس جادوش در خواب + ز سودا سنبل هندوش در تاب + بار دیگر
بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت
باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد + بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد + چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ
زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب در راه صلاح
خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا
امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه درآمده او را ببر و در دجله
انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است شاید که فردا پشیمان گشته او را
از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه
بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت باز آمدی و آرزوی دیدار یار غلبه کرده
مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال
قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب
ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدیدی تمام گفت اگر امشب او را
حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید

وهیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را معرض تلف دیدید بالضرورة ماه را ببارگاه شاه رسانید
دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد **قطعه** مائیم و شبی و یار در پیش + جام می
خوشگوار در پیش + گل آمده و خزان گذشته + دی رفته و نوبهار در پیش + القصه سه نوبت پادشاه بکشتن او
حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره
این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری بر نآید این کار
چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود متر صد
می بود و نمی خواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام
قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد و سلطان
از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگرچه خون بیگناهی
بگردن میکنم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند این دختر اینجا می
جان ست و لیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست پس فرمود که نزدیک تر آئی تا این
کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک سید ملک دست برو زد و در دجله افگند و تاسف بسیار اظهار کرده
چنان فرا نموده که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و تعزیت قیام نموده
و شرائط کلی دران باب اقامت فرمود و برای اصلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد ع پادشاهان
از پی یک مصلحت صد خون کنند + و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت
کردن ازان بهتر است که با شخصی خائن مواسات نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد و در
ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب بر افروخت و نزدیک
فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر گرا دست
کوتاه بود زبانش دراز ست ع بیگناهان دلیر می باشند + جوابی درشت باز فرستاد سخنان عنف آمیز
او با خوشامدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کا مجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را
برطرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم

در بعض نسخ حاصل القصه بجای القصه دیده شد ۱۲ ... از رفاهیت و ایصال ثواب خیرات از تعمیم طعام بفقرا و ساکین و ذوی الحاجات ۱۲ ... و موافقت در زبان ۱۲ ... در وقت جواب ۱۲ ... در بعض نسخ بیگناه بجای بیگناهان دیده شد ۱۲

وبردباری را مهمل گذاشته وصبر وسکون را نجفت وسبکساری بدل ساخته باخود اندیشید که زود تر
بباید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد
شیطان نیز برو تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید واز مضمون حدیث صحیح اذا استسلط السلطان تسلطه
الشیطان وهمین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست + عاقبت موجب
پشیمانی ست + نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم وخود
نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریسه شال داده گناه او چه بوده وکدام جریمه از و
صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز واز مشرب
عدل واحسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت
زن بشوهر وعزت فرزند به پدر و دانش شاگرد با ستاد وقوت سپاه به لشکرکش وکرامت زاهد
بتقوی وایمنی رعیت بپادشاه ونظام کار پادشاه بعدل ورونق عدل بعقل وحزم وعمده درین باب
دو چیز ست یکی شناختن اتباع وحشم وهر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن وبمقدار کفایت
وهنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم منازعه
قائم ست که جز بفنا وهلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد وغمازی
آن درباره این قبول کند دیگر بر سلطان وارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی
را در معرض تهمت توانند آورد وخائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد وبدین واسطه بیگناهان
در گرداب بلا گرفتار مانند ومجرمان بر ساحل نجات باینی وسلامت گذرانند بیت بیگنه
دل شکسته در زندان + مجرم از دور خرم وخندان + ولا شک نتیجهٔ این کار آن باشد
که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند وغائبان از خدمت تقاعد نمایند ونفاذ فرمانها
علی الاطلاق در توقف افتد وهزار خلل بارکان ملک راه یابد ومضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر
بیرون واز مرتبه قیاس افزونست قطعه منه گوش بر قول اهل غرض + کز ایشان رسد ملک ودین را
شکست + غرض چو اگر از تو شد سربلند + شود پایهٔ قدر وجاه تو پست + اگر با حسود ان شدی

هم رکاب ... عنان بزرگی بدادی زدست شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه با خیانت
او بر من ظاهر شد مزاج من متغیر گشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً
با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت
است و وقتیکه پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان
فریسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین
خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولت خانه از وی بعهد در پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن
بی‌هنران ناآزموده در باره هنرمندان کامی بسمع قبول مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام خس
نگذارد کسی را بجام + بی‌هنران صد حیل آرند پیش + تا زده کار هنرمند پیش + ای فرزند عقل دوراندیش
و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است بیت عقل است که بنیاد شرف محکم از وست + افزونی
حرمت نبی آدم از وست + و فریسه در دولت تو بمحلی بلند و درجهٔ رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ
عظیم یافته بمجلسها بر وی ثناها گفتی و در خلوتها با وی مشاورت از رای وی میداشتی اکنون بر تو لازم
است که غریبت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در هدم قاعدهٔ آن
نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی
و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند ازان حقیرتر است که مانند او
خردمندی آئینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این عقرات بیالاید
و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکب امل در ساخت
بینش وی دانش او را نیارد تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش ازان نیز
بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب وی از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه
رسیده و بیهوده سخن بدین درازی نبود + و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند ...

کید کائدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که تا بدو هم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بدولت غلام را بکشتن خود فرموده شیر درخواست نمود که بیان فرماید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح متدین که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی + هر چه بجز حق همه را سوختی + مردم بغداد در وی اعتقاد داشتند بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایهٔ حسود ازین جهت باران نیکمرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت و درع ورع او کارگر نیامدی تا آنکه معامله به تنگ آمد و بنهایت در ماند غلامی خرید و درباره او مواجب لطائف و انعام واجب دید و شرائط اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا ازان مشغولی فارغ سازی فرد از آب دیده که می پرورم زسوز درون دلش + امیدوار چنانم که آتشی بنشاند + چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهمی که موعود ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بندهٔ سرافگنده را بران اختصاص داده بید بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از بنده نوازیت چو سوسن شده ام + هر عضو زبانی و هزار آزادی + میخواهم که در مقابلهٔ این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثاری تو میکنم جانیکه هست در سر کاری تو میکنم + خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چنانچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته
ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون
بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آئینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
نیکمردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت
نتواند زد و بر همه مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند فرد زاهد از حد می برد یارب بر افگن
پردهٔ اش + تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار + غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این
کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد ست من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب وی فارغ
گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز ست شاید تو بر وی دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر
نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزادی
تو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد تو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر
مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خرد شنیده باشد
چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایرهٔ زندگانی
بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر فرد چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز
مروی + چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش + چند انچه ازین نوع سخنان در میان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانهٔ همسایه ببرید و تنش را که ننگ
عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دیار
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان
بار داشتند و چون شرعاً کشتن حسود مردود بر وی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس ماند قضارا
بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص
می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت
حال تمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بر آن حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت
واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه
غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادامی نمود قطعه در باب من ز روی حسد یک دو ناسپاس
دمها زدند و کوره تزویر تافتند ✦ واندر شب ضلال بسعی گمان مگر ✦ موی غرض نیافتند و حیلت شگافتند
را عمال آن همه نیکی بمن رسید ✦ ایشان جزای فعل بد خویش یافتند ✦ و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان
در افق هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از حد مسکاران
تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند و بیشتر بیشتر ازین آبروئی داشته اند اگر درباره وی مکر اندیشیده و جهت
انحطاط مرتبه او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دارد آئین حلم و وقار پیش گیر و
درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون امر در ضمان سیاست
باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر
مستحق کشتن بوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر
واجب القتل باشد اختیار باقی ست و بقتل آوردن او تعذری ندارد فرد توان ست زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد ✦ شیر سخن مادر استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده و دانست که نصیحتی ست از
غرض مبرا و موعظتی ست بزینت نیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر
گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده
و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک تر ست از اقوال خصمان و حاسدان دیگر بار که بسر مهم خود در رو و ازین صورت
که گفت و شنید نمی دران واقع شده متالم و متامل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایه عنایت و رحمت بر
فرق حال من انداخته انچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید فاما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشیده حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

بلکه کار ۱۲ ... ماغر بود نفس ۱۲ ... بحضور قاضی القضاة ... گراد شدن ... ای بسیار ... جهد و سعی ... [illegible]

با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر براءت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بتر
فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من
در ضمن این قضیه مندرج است **فرد** غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل + شاید که چو وا بینی خیر تو در ان
باشد + کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را
که اقرار کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت
نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه
داشت و هر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر
ستیزه روئی کنند تهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود با امید مرحمتی و وعدهٔ عاطفتی
نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود **فرد**
هر راز که در پردهٔ شب نهان است + چون روز شود بر همه روشن گردد + کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عفو
صورت حال را تحقیق کنم نه بوعید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بحقد و حسد در حق محرم و امینی همت
مستحق گردد مبذول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند بهتر است
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت جرم خصم از سر جریمهٔ او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن
نعمتیست بیکران و شکرگزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود **فرد** بر گنهگار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز + کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات
معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج
غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند مکافات جرائم ایشان
بآب عفو شسته گردد و با وجود آن به تشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان
نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان
آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر تهمت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد
ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت + مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده رجوع

از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و سخن بدگویان استماع بسعایت
هیچ خائن نباید کشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نکنی ترهات
اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل
و فرات و جیحون و دجله بغایت چشمهٔ مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی
ممکن نیست پس در بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن
دیگران در بست تا خاتمت کار بفساد نه انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن به بیل * چو پر شد نشاید گذشتن
به پیل کاموی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست
مادرش گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طائفه است که بزرگان
از مجالست ایشان حذر فرموده اند کاموی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر
اوراق صحائف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس
همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از صحبت ایشان در باید چید اول آنست
که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بی موجبی خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد چهارم آنکه
بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و
امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس را زگیرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد
شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان
شود و بی حجتی و بی بینتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان
را غنیمت باید شمرد اول کسیست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود یابد مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سوم
آنکه تعظیم ارباب تربیت و کرامت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

از غدر و فجور و نخوت و غرور به پرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت
از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت
پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان طوائف که سابقاً باز نموده
اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از و زائل گشته مزاج حالش با عتدال حقیقی
نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین در آمیزد از حرافت خود
باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترشی رو را با نگبین آمیز + که دافع مرض و
راحت روان گردی + مباش مرده دل و همدمی جان بگزین + که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا + که آفتاب صفت شهره جهان گردی + چون شیر مواقع و اهتمام و
مساعی اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری و منت
داری گفت ای ملکه زمان ببرکات نصائح و التفات مواعظ تو فرداه تاریک گشته روشن شد و کار
دشوار مانده آسان گشت + و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از
ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان
بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریسه بیفزود و بانواع معذرت و ملاطفت از راه دل داشت
و او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تمامه کارها که
بتو مفوض بوده بر قرار معهود می باید داشت فریسه گفت اینچنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من
نکشاید و ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر ممالک تمکین داد قطعه آنکه دل از وفا بپرداخته
با دشمن من تمام درساخته + گرباهمه کس عشق چنین باخته + هرگز حق هیچ کس تو نشناخته + کامجوی گفت
ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش
و باستظهار تمام روی بمهم خود آر فریسه جواب داد که هر روز مرا سری و دستاری نیست + این کرت خلاص یافتم اما
جهان از حاسدان و بدگویان خالی نیست تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین

مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک تا ساعی
بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دمدمهٔ در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز
را در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و جانبازی
کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا ز نو نوید جانی * و اگر رای ملک صواب بیند من عذر
قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فرتیسه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من
ترحم فرموده اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آن را نعمتی هر چه عظیم‌تر و
عنایتی هر چه تمام‌تر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص در خفیت نمود در مکارم
پادشاهانه او بدگمان گشته‌ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت خود را بیقاید و
در حیز ابطال افگنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد
آنچه که پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب در ارسوا نکرد و پردهٔ کرم برکرده بد او پوشیده کامجوی پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت
از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال خاصیت مآل او ظاهر مثنوی شهی کاسمان در زرش
[illegible] بود افسر [illegible] نشینندهٔ بزم کسری مثل + فریدون کمر شاه فرخنده پی + [illegible] بر جای
متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز
مصلحت روزگار خود نمیدید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از
نواجیهای روزگار بخندیدی فرد هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن * گه گاه میگریم چو شمع و گه
تبسم میکنم * عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را در نظر پادشاه
باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر با افسر قبول قرین گردد روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار
عام بود آن حاجب نزدیک هر کس از دوستان فرستاد اسپی و جامهٔ عاریت گرفته بر نشست و بدرگاه
پادشاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه باده در مقام عنایت است و مرکب و لباس

بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه در آمد و بجای لائق فرستاد
و شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان بمباسطتے در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن
گرفت و جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و
نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی
جریمه او را ناکرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و النعمان علی + و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست
و طراوت انبساط و تازه روئی او را بر قرار یافت گرم بکار در آمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقے زرین که وزن آن هزار
مثقال بود در زیر قبا نهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را
باعث آن جرات شده حلم را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرموده با خر مجلس طبقچیان جستجو نموده خلقی را متهم میکردند
و داعیهٔ آن بود بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که
بغایت مضطرب اند نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید بادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق
ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت
بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص ع بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند بادشاه
او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب وی تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت
کامگارا چشم بد از ماه جاهت دور باد + خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد + انچه کردم بتعمد بود و اندیشیدم که شاید
بادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر
عمل من در پردهٔ خفا ماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال
من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما + و اندرین دعوی گواه
ما ضمیر پاک اوست + بادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای رحم است پس او را بنواخت و بهمان مرتبه سابق
که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل بادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا
بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تند باد خشم آزاد در حرکت نیارد

مثنوی با دل نیکان نبود خشم یار + هیچ گهی گرم نباشد خیار + خس بغباری برود از جای خویش + کوه ز دامن
نکشد پای پیش + شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشدارو نصیحت باید
که خوش مزه باشد تا ناشتا دل آن مریض را آسان بود و لیکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت
او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فرد کسی که او بشکر خنده دل تواند برد
جواب تلخ چرا گوید از خیال دهنی + فرتوت جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من است
در تقریر حق و چون تزویر بهتان را سبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر وی گران نیاید
و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را
با استغاثه و فریاد خردمندی حاصل آید و به دنباله و تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی
آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال
موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد
و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت
باز نماید ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن + کاجوی گفت همچنین است اما در استخلاص
تو ازین عقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و
کامل تر انعامی میتواند بود فرتوت گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهده مکارم
شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه
اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد فرد بر جان و بر دلم نظری
کرده بلطف + جان شد رهین منت و دل شرمسار تست + و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع
و ناصح و یکدل بوده‌ام و جان و روان فدای رضا و فرمان او می ساختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای
ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب
هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید
ع بنجار حسد نیست گل فضل و هنر + و بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد نا اهلم ار گوید بدی

زان بود کز من بدل دردیستش + حاسدان هستند و ما را باک نیست + بی هنر آنکس که حاسد نیستش +
و از دعای حکما که بثبت محسود ا همین نکته بفهم درمی آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و کر حسودان چه باک آمد
که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید
همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته
نگردد و بغیبت بدگوئی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست مس
نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند + طعن خفاش کجا رونق خورشید برد + سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر
شکند + و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع
یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد
بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان
وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که
در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت
افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی + و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که
از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از
منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت ازو کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده باشد
کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد
که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد چه پس از چنین حادثه با اعتقاد
جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی
بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشه
نماند و دیگر آنکه بی اختیاری تمویهات قاصدان هم بشناسد و میش تجربات صاحب
غرضان التفات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد
و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد و از انتظار

بلا فارغ شود بیت درغم افتادم و ز اندوه غم آزاد شدم + در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم شیر پرسید که
بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و باهمال مخدوم نقصان
پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی بادشاه بروی حمله کنند سوم آنکه مال و
منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز
توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد بادشاه بروی تازه گردد هم جاه
از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر
از جان ممکن ست غماشه در رعایت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای
کلی و خشنودی تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و
با اینهمه امید دارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان این
در فه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت باد امیر سانم فرد بر وز درس ثنای تو میکنم
تلقین + بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار + کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی
که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت
شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هر چه خلاف
مروت و دیانت ست آنرا مستنکر می شماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین
میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و
کوتاه دستی تو مضاعف گشته و هیچ وکیه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند
بر قصد صریح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود + در بارهٔ دوستان نخواهیم
شنود + فریسه گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی
از ناخوشنودی خصمان چه غم فرد بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود + چون بمحبوب کمان ابرو
خود پیوستم + پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزایدی یافت و درجهٔ
حشمت و ترتیبش تصاعدی پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

فاعل فریسه ۱۲ ای ضائع گردد ۱۲ و مجدد شود ۱۲ چهار عدم البدل بود ۱۲ ای در حضور سلاطین نادارد و هرای والاتبار عوض ... بین تفضلات شان ممکن و سهل ... الا جان که او ... تا پایست ۱۲

بیت نهالش بدان گونه شد سربلند + که از آسمان سایه برتر فگند + این ست داستان ملوک در انچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی پیوند گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غمزدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهد قطعه و از روی تربیت از پیر طریقت بستان + کادمی را بتر از علت نادانی نیست + روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد + نتوان دید در آئینه که نورانی نیست + عابد و زاهد و صوفی همه اطفال ره اند + مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فرلیسه و کاجوی و آن مثلی ست مر خردمند انرا در انچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل انچه از و صادر شده گرد و حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور ست و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد ع مپسند بکس انچه بخود نه پسندی + و باید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر ست و هر آینه بار باب

آن برسد و بتاخیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل ولا یهمل شاید امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را مجال ست و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند لسبی بر نیاید که بر آن بردارند پس هرگاه طلب نکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد رباعی

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش + تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو همی گردد باز + بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجدی که مردمان بر وثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید مثنوی

چونکه بدکردی بترس ایمن مباش + زانکه تخم ست و برویاند خداش
چندگاهی او بپوشاند که تا + آیدت زان کردهای بد حیا

+ داد حق مان از مکافات الهی + گفت اِنْ عُدْتُمْ عُدْنَا آیه + تشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیهٔ فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهُ وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَرَهُ در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد و بتوفیق تواند بودن + و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیرافگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت

گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ + بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ

+ و دران بیشه شیری بود ماده دهر بری جنگ و پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری فرار نمودی مثنوی

چو بنمودی بوقت خشم دندان + شدی از

هیبتش چون آب شمشیر ایران + دو چشمش چون دو کانون پر آذر + دهانش همچو غاری پر ز خنجر + همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَيْهِ اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس کزو خلقی بیازارد + بآتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد + درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می برد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را متفرق میسازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمگار دل آزار چرا به تیر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آبکش ست به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش اهل مروت بدی ردی باشد + موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان کشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند بیت بد بسکنی و نیک طمع میداری + جز بد نبود سزای بدکرداری + و درین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده لبعضی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بر هیئت گولی بیفتاد و سیاه گوش متر صد حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود و بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در این راز نتوان کشود پس خارپشت را بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورده روباه در حست و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز

روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه در آمد و روباه را از هم بردرید و
بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این اعجوبها را که هر یک دلیلی روشن
بود بر تحقیق مکافات می دید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرا قدر آیدی بود ناگاه پلنگی دید
که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شده به نیش چنگال شکار دلش را از سینه بیرون کشید
قضارا پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون
پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون
رفت بیت فلک گفته خوش دست آن قبضه شست + زمین گفت آفرین باد بر آن دست، هنوز
پلنگ تمامی از پای در نیامده صیاد ببستگی پوست از سرش در کشید و سر اسپ سواری بدان موضع رسیده
بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نمود مهم ایشان
بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا برخود
جنبیدن صیاد سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورده هنوز قریب
صد گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع زمان تا دو ساعت امانش
نداد + سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید
شیر گفت که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می یابی سبب رفتن
ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده
اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن هست و در گفتنش خوف جان در باختن
بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل + وز بیم رقیب باز گفتن مشکل + و اگر همت ملوکانه میثاقی که
شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال بر راستی باز نمایم شیر او را امان داده بران معنی
عهد کرده بسوگندها مؤکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیش ملک برآزار خلق موقوف ست و عنان قدرتش
به ایذای بیگناهان معطوف و آنها به نیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده
بیت ترک ستم کن ز نهایت بترس + وز فزع روز قیامت بترس + و من بغایت ازین

صورت ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون همان پیمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نموده گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد مثنوی
وجودت پریشانی خلق از دوست * ندارم پریشانی خلق دوست * من از بینوایی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد * دوم آنکه مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در
آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک * شیر گفت تو شایبهٔ فعل بد از کجا دانسته
و میوهٔ عمل نیکو از کجا شناخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا نکهت از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که
هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند جهان را
کردار مکافات ست نکو تشبیه کرده اند هر چه از نیک و بد بادی بگویی جواب خود بطریق صدا همان
شنوی مثنوی این جهان کوه است و فعل ما ندا * سوی ما آید نداها را صدا * گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز * و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت
مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد
و سوار بر وجهیکه دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ
مار شد و مار که آزار بدو رسانیده بود بچنگال خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ
روباه افتاد و روباه که خون جانوری ریخته بود سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیداد
در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی
سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون بینی بر ضرر بود
برسم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را
لازم ست و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرائض
و لوازم ببیت نخستین نشان خرد آن بود * که از بد همه سال ترسان بود * شیر چنان بنخوت قوت
خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح

او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میزد آتش حرص و شره شیر زیاده میشد **فرد** ای آنکه پند میدهیم از برای عشق ✤ چندین مدم که آتش من تیزتر کنی ✤ سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر هیچ اثری نیست که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا ع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا ✤ شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلود شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر ازو بگذشت و دو آهو بره دیده در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان برسم نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نو رسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه کشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزند انند ازان براندیش که به نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رود به پسندی ✤ قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیاد نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچهٔ او را بکشت و پوست بکشید **بیت** مگر دشمن خاندان خودی ✤ که بر خاندانها پسندی بدی آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون برکماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد **بیت** هر گه که دلم از غم دلدار بنالد ✤ از نالهٔ زارش در و دیوار بنالد بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزاو جزا خواهد یافت **فرد** شمع پروانه را بسوخت وصلے ✤ زود بریان شود بروغنِ خویش ✤ اما ازان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را ازان گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت **بیت** دردی بدل رسید که آرام جان برفت ✤ شد حالتی پدید که تاب و توان برفت ✤ شیر خروشی برکشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت

نالهٔ و زاری میکردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله می آمدند بیت چو سیل خون رود
از دیدهای پرنم من ٭ چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من ٭ در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد
تعلقات دنیا افشانده و نکتهٔ مَن قَنِعَ شَبِعَ از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت فارس میدان توکل
شده ٭ خیمه بصحرای قناعت زده ٭ برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست
شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم
بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده رباعی
از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت ٭ وز گردش ایام صفائی نتوان یافت ٭ زخم دل مجروح جگر
سوختگان را ٭ سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت ٭ زمانی دل با خود آر و گوش هوش کشاده دار
تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کاروبار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش
و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید که شیر در
مقام استماع کلام ست سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر ست و آغاز هر کاری
را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد
فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ بر اثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب
هر سوری توقع شیونی باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض هر گرد ٭ در فضای او گلی گر یافت
بی خاری نیافت ٭ در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فائده ندارد در توقف افگند فرد
جان سپر کن چرا که تیر قضا ٭ یک سر مو خطا نخواهد شد ٭ شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال
گفت این هم از تو بتو رسیده چه انچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل
تست که روی بتو آورده کَمَا تَدِیْنُ تُدَانُ و نیک شبیه است قصهٔ تو به قصهٔ آن هیزم فروش که می گفت
این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان با شتلم حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار
نمودی کمتر از انچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف انچه

قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان
بیت سینهٔ دل سوختگان زو کباب ٭ کلبهٔ محنت زدگان زو خراب ٭ روزی هیزم درویشی بزور
بکشید و نیمهٔ بها بدان فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز
بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد فرد ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب ٭ گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت
بیت بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب ٭ که هر کو ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را بآسیب بیداد ویران مساز
و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز مصرع مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد ٭ آن ستمگر بر غرور
از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت بیت برو ای شیخ
ازین بیش مده درد سرم ٭ که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم ٭ درویش روی از وی بتافت و بگوشهٔ
خلوت خود بشتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی
که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد همان عزیز بر وی گذر کرد
نصیحت سفیر سود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من
افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان فرد حذر کن ز دود درونهای
ریش ٭ که ریش درون عاقبت سر کشد ٭ ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف
نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم نیکو چو می کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی ٭ و این مثل برای آن آوردم تا بدانی انچه بفرزندان تو رسیده در
مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان
آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران رنج تو صبر
کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانیده

خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چند ست جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان از سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی** تو نا کرده بر خلق بخشایشی ❊ کجا یابی از خویش آسایشی ❊ چو دلها زبیمت بنالد همی ❊ که بر جان ریشت نهد مرهمی ❊ و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع کس نزد دست ازین کمان تیر مراد بر هدف ❊ چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر وی منکشف شد دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم **قطعه** هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش ❊ که نیست هست سرانجام هر کمال که هست ❊ ازین رباط دو در چون ضرورت ست رحیل ❊ رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست ❊ پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه ها قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یک سالهٔ شغال ست به ده روز خورده میشود ملالت بر وی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را میان بر بسته **فرد** زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد ❊ دل را از آب خورد جهان سرد کرده ایم ❊ شغال گفت چنین ست که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از بیشتر ست شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد

ومن نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی می کشایم **فرد** ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند
بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که
دران حقی نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین
میوها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو
رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس
کناره گرفته بگوشهٔ بیشهٔ متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود باخود اندیشید که جانور را از غذای
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان
بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و انچه سد رمق باشد ازان تناول
نموده باقی را خشک میسازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد **فرد**
زبهر توشه باید کشیدن رنج تابستان ٭ اگر خواهد کسی کاسایشی باشد بمستانش ٭ همچنین میند درخت را باز بردات
وازمیوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضی ازان
میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت
که میرسید بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
دلش بپیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان ٭ زین بلای ناگهان بار خدایا وا رهان ٭
خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی
نفاق جوابی منافقانه بازداد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید ٭ کلبهٔ درویش را
از غیب مهمانی رسید ٭ رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر واقف بودمی از قدوم
عالی اعلامی ارزانی داشتی هرآئینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی
که هست از قصور اسباب مهمانی هست **ع** زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان دررسد ٭ خوک
گفت حالا از راه میرسم و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست **ع** تکلف مکن انچه داری بیار ٭

بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه آورد که
ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر
بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز
اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه ایثار تو کردم
یکماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد * خوک در غضب شد
و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بود و گو حالی بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک
دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم
باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت گر بد اندیش
گزند دل غمگین کنی * درد دندانت بگیرد چون کنی * خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا
حالی ازین درخت بزیر آرم انچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ
اول تمکین نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم
که تو نیز میوهٔ دیگران غصب کنی و از رزق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی
بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگویی
غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر زهد تو بر زبانها جاری شده
و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس
صلاح و سداد و خود انچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی
باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی فرد اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا * چه عیش هاست که در ملک
جان مهیا نیست * چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده
در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد
قطعه ای دل ازین جهان دل آزار درگذر * وز تنگنای گنبد دوار درگذر * کار جهان نه لائق
اهل بصیرتست * مردانه وار از سر این کار درگذر * چون میتوان بگلشن روحانیان رسید *

سعی نما وزین رهِ پرخار درگذر * در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم * غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر *
این است داستان بدکردار تهور که جهانیان را اسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر
بمانند آن بلا که از وبخلق رسیده مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که
تا هر دو جگر گوشهٔ خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه
او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره به آرایش بی اصل و التفات جائز نشمرد و بهیچ وجه
عشوهٔ این بیوفای جادو وش نخرید فرد * نوشته اند بر ایوان جنة الماوی * که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی *
و خردمندان سزاوار تر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیرهٔ حال و مآل خود دارند
و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را
نه پسندند در بارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشند
و در دنیا و عقبی از تبعهٔ بدکرداری و ادیهٔ ستمکاری مسلم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی *
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی * دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ * آسوده عارفان که گرفتند ساحلی *

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صائب تدبیر به برهانی روشن و دلیلی
واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشهٔ عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا
سازند به پناه توبه و انابت درآید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم
ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی
که از صفا و لطافت مشابهٔ آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات قطعه
سخنهای زیبا کی از گهر به * بشیرینی ز حلوای شکر به * کسی را کان سخن در گوش رفتی * گر افلاطون بدی
از هوش رفتی * فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن امید باد * ملک تو چون
عمر تو جاوید باد * بزرگان قدیم فرموده اند لِكُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَ لِكُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ در جابه خانهٔ غیب

لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت هر یکی خلعت مهمی مخصوص
فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی مگس را بهر
طاوسی نزادند ٭ زاغ را فر عنقائی ندادند ٭ نه سر که آرزوی می نشاید ٭ نسیم گل ز خار خشک ناید
ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده
و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از کوی او
اندر خور خود بجرعه یا جامی ٭ پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید
و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت بالاگری بغایت خود ٭ بهتر ز کلاه دوزی بد
و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که ملائم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن
بهمان سر راه میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند ع نی راه پیش رفتن و نی
روی بازگشتن ٭ پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ
هوسی نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده
و نتیجهٔ چیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیء فلیلزمه
کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت
اشارت مینماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر ٭ کانجیر فروشد ای برادر ٭ و از امثال که لائق
این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بوده مصلح و پرهیزگار
و متعفف و دیندار بر وظائف عبادات مداومت بشرط می نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد
صفای صفوتش از کدورات علائق را از ازل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوائق را از پیش نظر
ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات لاریبی
مثنوی بر سر از شین شرع ساخته تاج ٭ دل او عرش و سجده اش معراج ٭ شرف کارخانهٔ ملکوت ٭ کار فرمای

عرصهٔ جبروت * بوده شیطان کش فرشته منشیم * در روش بر هوا نهاده قدم * تمامی همت بر احیاء رسوم
شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر اقتضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت
سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نیفتاده و نتافته **فرد**
خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید * که سایه بسوی این جهان بیفگنند * و باوجود این همه زهادت و ورع
آنچه از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام
خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **فرد** رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر * ز برج بذل که
ایثار را لیس اثیر است * روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که
خوان ایشان بی سرکهٔ ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی کشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هرچه تمامتر
در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند زاهد پرسید که از کجا می آیی
و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی ست مرکب از دقائق
حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت
هرکه گوش هوش گشاده دارد از هر قصهٔ حصه تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج حقیقت عبور تواند نمود
فرد ز هر بازیچه رمزی می توان خواند * ز هر افسانه فیضی می توان یافت * تو بی دهشت سرگذشت
خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته به تمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد
زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور
سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت از زمانهٔ روزگار یکتا نان یافتمی **فرد** گرده ام خون میشود
تا گرده * از تنور رزق بیرون میکشم * و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتی
بدکان فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بود بر من آسان
گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد
رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداختیم بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت

چه مقدارست و مایه و سود تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم
ست و سودی که بران مفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود
بیت چو زین پیشه نفع تر کاری ندارم ٭ برین دستور روزی میگذارم ٭ دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو
دران مرتبه بوده که بنائی بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمارست
ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ٭ من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد
که کار مرا مایه اندک و سود فراوان ست بجزوی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین
حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجبا که سود
زیاد تر ازین نیز هست یک دانهٔ خشخاش که خرد ترین حبوبات ست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب
بیست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن ست و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازین جا قیاس
توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون ست و نفع زراعت از انچه در شمار آید افزون و فراز عمان مزارع
حکمت گفته اند زرع سه حرف ست دو حرف اول وی زرست و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زرست
پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زرست و یکی کیمیا نه ٭ همان زرست پس اینجا زرست بر سر زر زر ٭
و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت ست
بحاقیل فرد جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن ست ٭ روی بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست ٭ چون
این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم و بر تهیهٔ اسباب
زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف
بیت بگذشت از تکلف و بنشسته گوشهٔ ٭ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ ٭ چون دانست که
حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا بطلبید و زبان بملامت گشوده گفت ای استاد
بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم ست و عاقبت حریصان مذموم
و هر که نقد قناعت بدست دارد بادشاه وقت خود ست و هر که بمذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو ودد
بیت قرص جوین می شکن و می شکیب ٭ تا نخوری گندم آدم فریب ٭ گفتم ای شیخ مرا این کار که بیاشر آنم

چندان فایده نمیرسد و دانسته‌ام که منافع دهقنت بسیارست خیال می بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم
و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب
زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر مشقت است
شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو
سر برزند بر وفق مراد محصل تواند شد **فرد** دانند رفیقان که ره دور و دراز است + از کوچهٔ مقصود ببازار تمنا
فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد و آن رسد
که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که گازری
برکنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی می دید که برکنارهٔ رود نشسته حیوانی که در میان
گل باشند می گرفت و بدان قناعت نموده بآشیان خود باز می رفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد
و تیهوی فربه صید کرده پاره بخورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور
با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید می کند و من با چنین هیکلی عظیم بحقیری قناعت می نمایم و هر
این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که
بعد ازین بحقرات سر فرود نیاورم و کمند قصد جز بکنگرهٔ سپهر برین نیفگنم **مثنوی** دو دل تشنه است بحر کبود
سر بهم ابر نیارد فرود + زنده دلانی که ببالا پرند + از اثر همت والا پرند + پس ترک شکار کرمان کرد
و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ
و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده و دیدهٔ تفرج بگشاد و از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد
و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنگ از عقب
او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و بالیش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بر پرد بالیش در وحل غوطه بیشتر
میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر میشد گازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد
و پرسید که این چیست گازر گفت هذا اثر کی یتعدی این کلنگیست که میخواست که کار باشه کند
خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

و حرفتی که نه لائق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته بحقر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی بدید آمدی و حالا یک سال منتظر می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خراجات یومیه درماندهٔ و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان نانوائی گشوده باسر کار خود روی **بیت** آن کس که بکار خویش سرگشته شود * بهزان نبود که باسر رشته شود * پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت و کار پیش گرفتن از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبا روزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی و موی وی نگریست با خود گفت هیچ به ازان نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند چون ازان زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل ازو بردارد و بکلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده به آن ریش که در دست زنانست * روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود

اندیشید که این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آئینه
از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از مویهای سفید
برکند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی بر جا نمانده
و خرمن ریش بتمامی باد برده فریاد برکشید و بهیچ وجه نرسید و حال تو نیز برهمین منوال ست برخی از مایه
و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری نه در
تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بیت روزی بجهان گذشت و روزی بچنین
اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی ست
و مرا ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض و فا نمی کند مصلحت دران دیدم
که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب ازان شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و
هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات
مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل
می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل الله مرهم
راحتی می نهم تا این ساعت که آئینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم
بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت المنة لله که اگر رنج کشیدیم ❊ دیدیم ترا و زتو بمقصود
رسیدیم ❊ این بود شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ
صدق و راستی شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت
تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمد و بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد
بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غمم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید ❊ مهمان بدیدار
میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود
از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم می شد فاما چون
لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر مینمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان

سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش
می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل طبیعت
او زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از
غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد مثنوی شیرین
نکتها هر لحظه پر قند ٭ شدی لعل شکر بارش شکرخند ٭ چو مهمان دید شکر بار خواری ٭ چو طوطی شکرش را
شد خریداری ٭ چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد
و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد فرد باهم بمراد دل توانند نشست ٭ وقتی که تکلف از میان برخیزد
مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال ٭ تقریر تو نتیجهٔ تائید
ذو الجلال ٭ این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازی ست که دیدهٔ عقل صاحب نظران
فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد
من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست ٭ نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری ٭ توقع میدارم که
این زبان را بمن بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ معرفتی
در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امید وارم که شفقت فرموده ملتمس مرا با جابت
مقرون سازی و رقم شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته
وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد فرد جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت ٭ من بنده که پروردهٔ
احسان تو باشم ٭ زاهد گفت مرا درین چه مضائقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان
لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیارست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و در
بسبب که بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فائت
گشته مهمان گفت ٭ هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت و آنکه روی

بکعبهٔ مقصودی آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید فرد در بیابان چون زشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور + و من درین نیت بمثابهٔ صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین
کار روی نتابم و اگر هر قطره در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهمی دیگر نیفگنم ع هر که میل گنج دارد رنج میباید
کشید + و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد
چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزای خدمتی که بنسبت علما از وی [illegible] شده
نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش
خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از هر موی بدن
حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی + روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده
و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام درآرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیز
شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در
مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این
مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد ع دم درکشید تا نخورد صید دام رم + ایشان گفتند اگر ما را
درین صید شریک می سازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در می سازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم
صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان است و بعد از آن که
شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار
و ما مدتی است تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان
بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند
اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام در زمین و نقب نهاده ام
و نه چینهٔ از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان
بخش کنم هیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن درکشیده مرغان را بدام آورد

دیگرباره آغاز ناله وزاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال درگذر و شرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فائده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث می کردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال درمیان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید و روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش ز رشتهٔ زرد + ماهی مهر را بدام آورد + پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضارا ماهیی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدهٔ مردم آبی مانند او لعبتی بدین صنعت نگار ندیده مثنوی سینهٔ پاک همچو سیم سفید + چشم روشن چو چشمهٔ خورشید + پشت او چون لباس بوقلمون + رنگها داشت از قیاس افزون + صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهیی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی درمیان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضارا سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران انداخته بیت همه سیمین بران بازی گر + گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر + و زورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی ز پارهٔ عود + چون مه نو بر آسمان کبود + هر روز شاه برلب حوض بتماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز بیت درون حوض را نظاره میکرد + تماشای مه و ستاره میکرد + که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار

بصیاد هندیکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد + سر عزت از سرزنش دور باد صیاد بسیار اندود رپای ماهی ست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن برآید و پیدا است که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید بیت هران حوضی که صد من آب گیرد + دو صد من ریزیش نقصان پذیرد + شاه فرمود که من اورا هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح درانست که شما ازوی سوال کنید که این ماهی مذکرست یا مؤنث اگر گوید نرست گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث ست گوییم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت این ماهی نرست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکرست و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکو هش فرمود و یکهزار دیگر بران انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرده و هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سرفراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بندگان گفته اند مثنوی

بیاموز علمی که گردی عزیز × که بی دانش انسان نیرزد بشیز × ز دانش فزاید ترا جاه و قدر × ز وصف تعالیت رساند بصدر ×

زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و در راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرونگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلیم لغت عبری بسر برد طبیعت او رهیچ نوع

با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با ادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل زیاده میشد بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد ٭ سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد ٭ روزی زاهد او را دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو باین سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه رباعی در هر چه نمیتوان بدست آوردن ٭ حیف است بهرزه عمر ضایع کردن ٭ پند حکما بشنو و در پیش مگیر ٭ راهی که بپایان نتوانی بردن ٭ زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت دیگر رفتن خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین نکته انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمالی ست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آمیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی آنکه او از پردهٔ تقلید جست ٭ او بنور حق ببیند هر چه هست ٭ از محقق تا مقلد فرقهاست ٭ این چو داود است و آن دیگر صداست ٭ خلق را تقلیدشان بر باد داد ٭ که دو صد لعنت برین تقلید باد ٭ زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجادلت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمه میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند لیکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابهٔ آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد و فردیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بیفشانم ٭ زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بربست و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر

کبک بپید دید و تماشای جلوهای او میکرد فردای کبک دری جلوه کنان میگذری + لنگان لنگان من
از عقب می آیم × روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار میبینمت که همواره گرد من میگردی و حرکات
و سکنات مرا مترصد میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی فرد رفتار تو دل برد
و من اکنون زیبیت × فریاد کنان در پی دل میگردم × بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتی ست
که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت
هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجا ایم × خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی ذاتیات را
بهیچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر وضعی دیگرست
و روش تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا × ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست
بدار ع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست × زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض
کرده ام افسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید. فرد
کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم × یا بمیریم در و یا بکف آریم گهر × بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید
و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضائع پیش گرفته و سعی باطل مینمائی و گفته اند جاهل ترین
خلائق آنست که خود را در کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه
همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته بسر دو مهم
از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده بیت گفتم بدهم جان و بوصلش برسم + جان دادم
و آخر بوصالی نرسیدم × مهمان نصیحت زاهد را باتفاق قبول نفرمود و اندک زمانی زبان پدران فراموش
کرد و لغت عبری یاد نگرفت مصرع ع آن بشد از دست و این بدست نیامد × این ست داستان
کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط بادشاهان
متعلق ست تا هر والیی که او را بضبط ممالک و ترفیهٔ حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان
میل باشد درین معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم

اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان
می پندارند و در مضمار کفایت لاشهٔ فرو ماندهٔ خود را با براق برق روی همت ایشان هم تگ میشناسند
و حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند **فرد** با جام جم چگونه تواند معارضه + ور خود
بدر و لعل مرصع شود سفال + پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذاً بالله
تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط
با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید
و ازینجهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم با فرمایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا
وسیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت
کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آئنه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام
علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود
پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع
یافته ثمرات تجربه روزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند
مثنوی کسی را گوی در گیتی خردمند + که دل بر نکته دارد گوش بر پند + سخن گوهر شد و گوینده غواص
بسختی در کف آید گوهر خاص + درین مشکین صدفهای نهانی + بسی دُرها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً بادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه + ندیده
چون تو ای چشم زمانه + بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق
حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد و یکی
ز دست دیده و آن دگر بدست نیاید + اکنون بازگو که از خصلتهای بادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک
و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم

پیرایهٔ روزگار و بردباری را سرمایهٔ کارسازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت
تو بفکر عقده کشای گره از رشتهٔ این مشکل بازکشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بخوبتر وجهی بازنمای
مثنوی مرد دانا که این سخن بشنود + در گنجینهٔ سخن بگشود + گفت ای خسرو زمان و زمین + زیر فرمان تو
جهان و همین + بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم
لشکر و رعیت از آن خشنود توانند شد حلم و حسن خلق ست وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ
و از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین
چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکو خوئی متفرع ست کما قال من سعادة
المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف ست با آنکه تفصیل یکی
از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج
افتد و سخاوت و حلم همه وقت درکار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فوائد سخاوت مخصوص
بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت
است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه حلم از آن دیگری فاضلتر است
مثنوی هر که در و سیرت نیکو بود + آدمی از آدمیان او بود + نیکی مردم نه نکوروئی ست + خوی نکو مایهٔ
نیکوئی ست + و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موی باشد و همه باتفاق
در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان
سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حد ست که با اهل عالم توانم زیست
و با تمامی عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت فرد من بکمند آدرم او برا د خویشتن + گر نزود بطبع من
من بروم بخوی او + بباید دانست که ثبات و وقار بادشاهان را زیباتر حلیتی ست و حلم و تانی فرمان دهان
جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست و اوامر و نواهی
ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت
آراسته ندارند لکن که بیک درشتی خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عاشیه را

آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد. رباعی هر حکم که سلطان زمان فرماید
از بعد تامل فراوان باید + ور زانچه دران تاملی ننماید + شاید که ازان بسی خللها زاید + واگر بادشاه آب سخاوت
گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه حلم
بی بهره باشد بیک جها سرچشمه سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب
سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را
شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتگاری تواند کشید قطعه چون گل آن به
که خوش بود در دیت + تا در آفاق خوش بود بویت + خلق را آن زمان بکار آئی + که بخلقت جهان بیارائی
و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار
مؤنتها تحمل کند و براظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتهتک کشد و خاتمت
آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق
بردباری همچو کوه + هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه + و بادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جائز
نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست
ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغامبران ست و غضب خوی سگان و وسوسه
شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقررست که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان
نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطورست که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج
کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست
و در اندرون غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال مثنوی خشم و کین وصف سباع ست و
ددان + هر کرا خشم ست و کین هست از ددان + اصل خشم از دوزخ ست و کین تو + جزو آن کل است
و خصم دین تو + چون تو جزو دوزخی پس هوش دار + جزو سوی کل خود گیرد قرار + و دیگر باید دانست
که احتیاج بادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت
شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت

براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشد اروی موعظت انحراف مزاج
عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و بیامن حلم
و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد
فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب افقت هوا و متابعت
نفس بیع دغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پرو آنچه دهد برای روشن چنان
وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت
بادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند
که در یکی از بلاد هند بادشاهی بود سلار نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزائن بی پایان فرد
رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه + تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان + و او از سلاطین
روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار با صناف مآثر اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت
که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذارشان
در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای انزوا را بر امثال کمان بسوی
خود کشیده شدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان به بیمارستان درد
آورده شدی در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت
رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت یکی چون لاله با روی
درخشان + یکی چون گل بخوبی دامن افشان + و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند
و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی
بیت چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین + بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین +
یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک
عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ چین پر چینش
جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی مثنوی بتی فرق و گیسو بر آراسته + مرادی بصد آرزو خواسته

رخش و بنفشه گل انداخته + بنفشه نگهبان گل ساخته + سر زلفش ز چنبر مشکناب + رسن کرده در گردن
آفتاب + دل بادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان
آرام دل و مهر و سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را ابلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک
روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست کاردانی
و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لائح و آثار اخلاص و هواداری و میامن
اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان در وصف کمالش
بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی قطعه ای آصفی
که صاحب دیوان چرخ را + در مجلس تو منصب بالا نمیرسد + آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند + حکم قلم بصاحب جوزا
نمیرسد + و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید
و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بنانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش
مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر دُر معانی که بالماس تفکر
بسفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که بمیزان
تدبیر سنجیدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقائق
در می آورد قطعه معانی تقریر او جان فزای + مبانی تحریر او دلپذیر + نی کلک او طوطی نطق را +
خجل کرده از نغمه های صریر + و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما
شتافتی و بدندان خارا شکن سینهٔ کوه سنگین دل را شگافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت
کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بی ستون بر یک جای ثابت بود و او نه برسم معهود کوهی بود
بر چهار ستون روان قلهٔ کوهی شده بگردون سر شنجرف سای + رنگ شفق زو شده شنگرف زای +
به پیچش خرطوم بسان کمند + اژدر افتاده ز کوهی بلند + رو سپهر انگیز بسی سهمناک + در تن ایش سپری گشته خاک +
و دیگر دو فیل شپیره بودند بغایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال
سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردن های سرکشان را

پایمال گردانیدندی و دندان بلور نمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردندی و بمتین عاج از معدن
بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی قطعهٔ ابر ندولی قطرهٔ ایشان سر خنجر + برج اند ولی بارهٔ
ایشان صف هیجا + دندان یکی سخت شده در دل مریخ + خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا + و دیگر دو شتر بختی
کوه کوهان هامون نورد داشت که بیشتی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش
کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بر شکل سپر ساختند
و گاه سیر بپای چوگان مثال از بریدِ تیزگام ماه گوی سبقت ربودندی **فرد** هامون نوردِ کوه وش دل
بر تحمل کرده خوش + تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن + و سمندی بود شه تند رو تیزگام
و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد
بگرد گرد وی نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا
ابلق روزگار عرصهٔ ادوار را می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده **مثنوی** گردون گردی زمین نوردی
کز چشمهٔ مهر آب خوردی + هر بار که در عرق شدی غرق + باران بودی و در میان برق + هر بار که در
نورد رفتی + صد باد صبا بگرد رفتی + و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی بگر صفحهٔ سبزه را
بقطرات شبنم مرصع ساختهاند و یا ساحت سپهر را بدُرهای شاهوار کواکب تزیین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحه
الماس شکل پای مور مینمود و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان
یا برقی آتش نشان **قطعه** چون برگ گندناست بسبزی ولی شود + در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان
نیلوفر ار در آب نهان باشد این عجب + نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان + و ملک بدینها که
مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودے و در
ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق
و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چنانچه ملک بلار ایشان را از اضلال و اغوای خلائق منع مینمود و منزجر ناشده آن عادت ذمیمه را ترک
نمیدادند و هم بدان انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت

وخانهامی ایشان رابیغما داد و زن و فرزند ایشان باسیری ببرد وازان جماعت چهار صد تن راکه بفنون علوم آراسته وازانواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بنا کام کمر خدمت بربسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت با سیر آرا مشغول بود هفت آواز باهیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در اثنای این حال بار دیگر خواب وی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و برا مرجباز دند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرورفت دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش میپریدند و بآخر پیش وی فرود آمده آغاز دعاگوئی کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد وازان بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می نموداند و هگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب برو غالب شد و چنان دید که بر اشتر سفید راهوار که چون برق جهندهٔ کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب جست و کرت ششم بخواب فرورفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش می زند این نوبت شاه نعرهٔ زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده بازگردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می پیچید و با خود می گفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای

فتنه بود که پی در پی فرو ریخت فرد نشسته یکی عربده آشوب دگر خاست + تا رفته یکی فتنه بلائی دگر آمد
آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد
و کرا محرم این اسرار توان ساخت و نرد تقریر این قصه با چه کس توان باخت ع این درد کرا گویم و درمان
ز که پرسم + القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بپرداز آورده با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و می گفت
مثنوی تو ای شب گر نه روز رستخیزی + چرا آخر سبکتر بر نخیزی + دلم را چند بر پایان داری ای صبح + دمی
زن آخر از جانداری ای صبح + تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیه های عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت داغ
زمین از تف آفتاب + بستر شام سودا در آمد ز خواب + چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز
جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمد آواز عدل روشنی بخش مسامع عالمیان
رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کارها
تاملی فرماید تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و آثار
خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی
ندیده و گوش هیچ معبری برین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان بایکدیگر
اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه تمامتر دران محل بجای آریم
پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم بیت سخندان باندیشه راند کلام
که بی فکر باشد سخن ناتمام + شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند
و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و بایکدیگر گفتند این ظالم جفا کار درین نزدیکی
از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سررشتهٔ بدست ما افتاده
که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و
چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد
و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است + دود دی از او

برآرکه فرصت غنیمت است. طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و بتهدید هرچه تمامتر او را بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک ازان بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طائفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما افسونها بران دمیم و ازان خون براندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن او را بشسته بروغن چرب کنیم وایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بر ور زمان چون او تنها باشد بکاردی تواتیم پرداخت و اگر چه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا دید امید ست که باز + گل مقصود بچیند ز گلستان مراد + پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت

شه‌ها بخت و جاه تو پاینده باد + مه و سال میمون و فرخنده باد + بر ضمیر انور شاه مجملاً این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این وقائع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و محض رضاجویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آئینه ثمری که برین مبانی مترتب تواند بود منفع میگردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر باید که زوال پادشاهی و سیری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید و در دائرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلان پشیزه اند و قاز بزرگ پیل سفید ست و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن بود دبلار وزیرست و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال دبیرست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده از شمشیر گوهرنگارست که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته

یکجا جمع کنند و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس بآب چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری نمی‌نماید در دفع بلائی که نصیب تو مباد + تدبیر همین ست که تقریر افتاد + شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر هست و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال بسبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده بیت مرا عمر از برای وصل یارنازنین باید گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید + و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده براهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنیده ام که سلیمان صلوات الله وسلامه علی نبینا وعلیه بادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بنشر نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وَرَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي موشح ساخته و سایش قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ نمونه سیر اوست نهاده مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام + زمانه مطیع و جهانش بکام + شده انس چون جن زجان چاکرش + زده وحش چون طیر صف بر درش + روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش و اگر میل داری زود تر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد

در عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد
دست این روزهای کوتاه است + که بدان دولت دراز رسد + پس بهمه حال تماشای حیات را بر شیوهٔ
فنا و فوات اختیار باید کرد و دوسه روزی که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود ع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود + باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اهل
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه رایها بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه
باشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر
گشتند فرد برخور ز حیات ابد و عمر مخلد + کاینست دعا شام و سحر پیر و جوان را + سلیمان فرمود که از اهل مملکت
من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین مجمع نیامده و ازین استبشار خبر ندارد
سلیمان ع اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن اباکرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیار
سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان ع فرمود که با تو مشاورتی دارم
ع ما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیت من که
باشم که بران خاطر عاطر گذرم + لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم + بنده را قوت آن که مشکلی حل
سازد یا چون تو پادشاهی او را بعز مشورت بنوازد نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی همت
غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت پست + بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن +
اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید انچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید
سلیمان ع فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین
چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و بسخن خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت
اگر چه اسپ را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لائح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است
و از سرچشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نچشیده فرد از اسپ وفا طمع نباید کرد + کاسپ و زن
و شمشیر وفادار که دید + و هرچند سگ بخست موصوف است و بناپاکی معروف ولیکن لقمه وفادار

نقمهٔ وفاداری خورده است و برسم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش + یک
لقمه نمیکند فراموش + و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول
بوتیمار را استماع نکردم و سخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و سر خوردن آبحیات با او درمیان نهاد
بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهی سلیمان فرمود
که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهرهٔ و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه
باشد که تو زنده باشی و هر یک از همهمان و یاران و فرزندان و حق گزاران در پیش تو میرند کسان بزم
که ازان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد قطعه
صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی + خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش ست + خوش بود
بهر تماشا گلشن عمر عزیز + وان تماشا هم بدیدار هوا داران خوش ست + سلیمان سخن او را استحسان فرمود
از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و این
مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان
فرقی نمیدانم و هر آئینه هر ملکی در صدد زوال ست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه
خطرناک رفتنی ست و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم
و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ
این حادثه بوجهی آسان تر ازین سازید که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون + براهمه گفتند ملک را
بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای که دیگران را بانفس
و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان
باید شنود و سخن بیغرضان را اقبال باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت باید شمرد
و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام ست بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آئینه خردمند
همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزائن
بکوشش بسیار بدست افتد حالا بترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد

دوری می نماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرارست در اسباب تجمل و زینت و
خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد اگر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست + ملک
که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید
و از صفحه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم + روم
در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم + پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میگشاد و دود از
آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا
می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغما نمی برد از کدام ممر هجوم کرد فرد من بودم و کنجی و
حریفی و سرودی + غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد + آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گرفت
و بی جمال فرزندان و مهرمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنائی چشم و میوهٔ
دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی
بچه کار آید بیت ندارد پدر هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته شایسته تر + و ایران دخت که چشمهٔ خورشید
تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درفشان او رخساری
چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی رخش چون مهر بی همتا و
آفاق + بجفت ابروان چون ماه نو طاق + ز رویش پرتوی خورشید در تاب + ز لعلش گوهر یاقوت
سیراب + مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم و الم
بلار وزیر که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه
نوریست ظلمت زدای فرد بی دستیاری قلم بیقرار او + تخت ملوک را نبود پایه برقرار + پیش سریر
عز من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون
صحیفهٔ تدبیر کمال و دبیر که نقش بند سپهر بلند شاگرد بنان او و دبیر زیبا تقریر ریزه خور خوان بیان اوست
لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون در منثور طرب افزای فرد لطف لفظش داده باهم آب و
آتش را قرار + حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین + در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه

معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین
و عامل کافی که بدان ملک را بمثابه دست گیر او دیده بینا اند کشیده شود هر آئینه فوائد نصیحت و آثار کفایت
ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود
و بی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت تند حصن حصار
او آهن و زخم دندان او حصار افگن + پیش دشمن چگونه رزم و بی آن دو پیل که در صف هیجا لیسان
سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد در ربایند بیت ز خرطوم سازند پیچان
کمند + در آرند پای یلان را به بند + در روز نبرد و مصارف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان
را چسان بر هم زنم و بی حمازگان تند رو که بوقت تگ و دو پای صبا گرد ایشان از دور نه بیند و بر شمال
سم ایشان با غبار ره گذارشان خیال نه بندد بیت چو آتش خار خوار و سرکشنده + ولی چون باد و در صحرا دونده
چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم
و بی آن سمند دونده صرصر تک پیما ادرگ صاعقه کردار برق رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل
رخش رستم برافروزد و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد فرد
تگاوری که بیک حمله زیر پا آرد + اگر ورازی امید باشدش میدان + چگونه عزم بساط نشاط کنم
و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر بران که آب شکلی ست آتش
فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلی ست آب روی مملکت از سطوت او بجا مانده فرد
نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش + چو بر بنفشه سیراب قطره باران + در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه
که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت
و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت ع عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست +
حاصل القصه ملک یک شبانروز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته
امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت بادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع
محرمان حریم سلطنت روشن شد بلاوزر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و به تحقیق

اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نماییم از سمت حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیریم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی طریقهٔ دعاگویی آغاز نهاده گفت بیت ای اسیر پردهٔ عصمت زده بر علیین + پرده دار حرم حرمت تو روح امین + بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته‌ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جائز نشمرده و دیروز یک دو نوبت برهمنان را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس و محرم شهریاری و رعیت و لشکر بعد از عنایت ملک و عاطفت تو امیدواری باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی می‌شناسند صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده از اعلام آن ارزانی داری تا از و در تدارک آن مشغول گردیم چه برهمنان عذر پیشه بد اندیشه مباد که از روی حیلت او را بکاری تحریض کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است فرد نازی ز تو باشد و عتابی از ما + بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد + و درین محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک متفکر در مانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده‌ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت فرد غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد

که راحت دل و آرام جان و دفع غمی، موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از شما چیزی
استماع افتاده بندگان را بیان صاحب توقف باید گردانید تا در آن موافقت کرده شرائط خدمتگاری
بجا آرند ملک فرمود که سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد
لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران‌دخت گفت اگر این رنج بجمیعی از متعلقان باز گردد غم نیست
ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد + و اگر
عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت وارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید نشست
بلکه عزیمت مردانه که انّ العزیمة من عزمات الملوک نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات قدم
باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبایی دشمن را خوشوقت و مسرور دوست را بدحال و رنجور سازد و در
هرچه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین
مقصودها همان تواند بود که مثوبات الهی ازو فایت نشود **فرد** ای دل صبور
باش بر آفات روزگار + نیکو شود بصبر سرانجام کار تو + و پادشاه را موافق آنست که چون
مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بکمال کیاست و وفور استاد
مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات
دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست **قطعه** هم گنج داری هم خدم
هم ملک داری هم حشم + بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم + رخ جانب
مقصود کن اندوه را نابود کن + احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم + ملک گفت
آنچه برایهمن اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم
بشکافد صفت و نسفت الجبال نسفاً بروی پدید آید و اگر رمزی بروز روشن نمایند
از تیره حالی برنگ شب تار بر آید ظلمات بعضها فوق بعض از وی ظاهر شود **فرد**
گر سینه نپوشد ازین غم سیاه روست + ور ابر خون نگرید ازین غصه بی حیاست +
تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم

ونه تو طاقت شنیدن ایران دخت و گر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمه از مکنون باطن
ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه
درمیان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با پسر و پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر
و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خار اکن و سمند
زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا شر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود از درون
آتشکده دلش بموزن و ماتم بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فواره دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا
که زیرکی و کیاست او بود آن غصه جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت بیت من از عشق تو فانی
شوم بقای تو باد + هزار جان من و صد چو من فدای تو باد + پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود
که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبه اقتدار ثابت
اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خواب مندفع گردد خاطر مبارک
ازین دل نگرانی فارغ شود برین طائفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرماید بی تامل در آن
شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی
دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب سقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت
و تاسف و ضجرت در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دائره قدرت بشری
خارج ست ع این کار ز دست من و تو بر ناید + ملک را بباید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند و هر چند
بعلوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم
بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن
افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت
و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا موید این سخن ست بیت علم چون بر دل زنی یاری بود + علم چون
بر تن زنی ماری بود + و دانش بمثابه تیغی ست که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت
و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر

بقتل سیر سازند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند فرو روح را که انسان جز بدیشان شرف نیابد
بهمان تیغ می آزارند و انچه آلت دفع دشمنان ست دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل
بهمین اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی بد گهر را علم و فن آموختن + همچو تیغی دادن بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست + به که آید علم را ناکس بدست + حیله آموزان جگرها سوخته + فعلها و مکرها
آموخته + و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهائیکه از سیاست ملکانه
در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول
فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از میان بردارند تا ملک بی وارث
بماند پس زنگان متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته
ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری ناامید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح
باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند
اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان
بوده باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون
امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه
باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی
افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بر آن
تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر و حیله دشمنان
غافل نباید بود مثنوی مشو ایمن از خصم بیداد جوی + که غداری پیشه ست و ناپاک خوی + بظاهر
دم آشتائی زند + بباطن در بیوفائی زند + و با این همه اگر درانچه براهمه صواب دیده اند فرجی و گشایش
می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد + و اگر توقف را مجال ست یک احتیاط دیگر باقی ست و بفرمان ملک
مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت انچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالیست
و هر آئینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فضائل و سالک

مسالک اخلاق و شمائل است با طبعی مخزن نفائس اسرار حکیم و ذهنی معدن سرّ الرّ خواص جمع و ثبت قدم
فر در اهای تیز رش تیغ تیز قضا را محرم + دل پاکش بنظر لطف خدا را منظور + درین اوقات در کوه حضیض
گوشهٔ غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او برا همه نزدیک است
اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل است و در دفع
حوادث و وقائع را تدبیر صائب او شامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید و را اگر است محرمیت ارزانی باید داشت
و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر و منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقائق آن
ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکتهٔ از بیان تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد
شبهت زائل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی
ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال
سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف استسعاد
یافته لوازم تواضع بجای آورد حکیم نیز بر شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت بیت کلبهٔ ما روضه شد چون
مقدم رضوان رسید + دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید + سبب تجشم رکاب دولت
انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق تر که
خادمان بخدمت آیند فرد طریق خدمت و آئین بندگی کردن + خدای را تو رها کن بما و سلطان باش
و نیز اثر تغیر بر بشرهٔ مبارک می توان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس می توان نمود صورت حال
بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت
کاریدون سر تحیر جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه
این سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود
و بر رای ملک آرای مخفی نماند که این تدابیر سر نزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی
رهنمای دارند و نه دیانتی پابرجای ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان
رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع پیدا و هویدا است و هم بدو مجاری امور

بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام بیت سپهر تابع و دور آن
غلام و گردون رام + فلک مطیع و ملک راعی و زمانه بکام + و من همین زمان تعبیر این واقعه مستوفی باز گویم
و تیر مکیدت آن مدبران بسپر حکمت دفع کنم ع گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست + اولا آن دو ماهی سرخ
که بر دم استاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیپ بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت
رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش ورنهایت سنگ خنثی گردد
در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قازی که از عقب ملک پریده پیش روی فرود آمدند دو
اسپ باشد و استری که شاه وهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش و
تیز هوش سخت کوش قطعه نعلهاشان سطح زمین گرفته بلال + ز گوشهاشان روی هوا نموده هلال
نه در صفا لعل آن سستی ز تاب رکاب + نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان + و آن استر بار گیر
باشد باد جنبش آتش جوشش که برق در از مسالک و مضایق نزند و صاعقه کردار بزخم نعل
از سنگ آتش افروزد فرد سیم زر لگام تند رو تیز گام + باغ سپر تش کنام چشمه جهان خور و آن مار
که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمه سنانش سیل یاقوت مذاب اند و بر
الماس رنگ خرده عقیق و ریزه مرجان افشاند فرد فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم آمد + یعنی که تیغ
تو همه فتح مجسم است + و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر
که از دار الملک غزنین بطریق تحفه بخزانه خانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک بر آن سوار بوده پیلی باشد
سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بر آن پیل بنشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر
که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و دندان اژدهای دهان که
از کوه آهن معلق شده و رومی عالمی را نا گرد اند بیت پیکر پر شکوه او هامون + سی
ستونی روان بچار ستون + و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید تاجی بود
که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر منیارنگ آسمان
سر در سر آورد و از گوهر فشانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند بیت رسیده

عکس آن تاج مرصع + بسپهر خ ماه چون ماه مقنع + و مرغی که مخلب بر سر ملک میزد در آن توقع اندک
مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتب نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یاری
مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این ست داستان تاویل خوابهای
ملک و آنچه هفت کرت دیده دلیل است بران که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت
پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت
و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی
آزموده نیابد در مهمی با او مشورت نفرماید **بیت** کسی را امتحان ناکرده صد بار + مگردان پیش خویش
صاحب اسرار + و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب
نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد
فرد آب را بین که چون همی نالد + هر دم از همنشین ناهموار + ملک چون این باب استماع نموده فی الحال
سجدات شکر تقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه
پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی
فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بیامن انفاس متبرکه این حضرت شدائد
محنت بفوائد راحت مبدل گشت **فرد** بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود + عیسی دمی خدا بفرستاد
و برگرفت + الحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال
ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده
بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت
و دبیر را انجلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و
اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی علی
اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع اقدام کردی و هر کرا سعادت ازلی یار شد
و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آئنه موعظت شفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل

و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند

ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت + پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی

از ملالی نبوده لازم آنست که این هدیها برایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تدارک این واقعه

امروز دبلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند

ع هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد + و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت

و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مزدی و عطائی

چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را در نیمعی سعی بسیار بوده ازین

تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود

ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار و زیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز

گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده توارت بالحجاب کشیدی گلبرگ

تری از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان گشتی **نظم** دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ +

رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ + شکر خنده راست چون نیشکر + لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر +

بهر خنده کز لب انگیختی + نمک بر دل خستگان ریختی + ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت

در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت داده

و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج

و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد

ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود

بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه

اشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن

مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت توقف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت

تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از ان چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم

گنج کردی تا ظن ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی سر و جان بباد دادندی

بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد + بی شبه شد از بند بلاها آزاد + و چون ایران دخت بقبول تاج سرفراز

یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز

بروز آورده و شبی با ایران دخت بسر بردی قضارا شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک

بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز بیت ز مشک تازه یک

یک موی شسته + بآب زندگانی روی شسته + تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر

برنج بدست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود و بمجاورت او مؤانستی

حاصل کرده و دیده و دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ

ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته و رخساری مانند ماه دو هفته

مثنوی لباس ارغوانی کرده در بر + تو گوئی بست سروی از لاله زیور + دو چشم ترک بر دلها کمین ساز

دو ابرو بر جگر با ناوک انداز + رخش تابان ز چین زلف پرتاب + چنان کاندر شب تاریک مهتاب

ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بمؤانست او عنان

تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان

بتحسین و آفرین بگشاد بیت کای سرو خرامان و گل تازه رسیده + نرگس گل و سرو چو تو در

خواب ندیده + بدین آمدن درهای سرور بر سینهٔ من کشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و

قرارم بر باد دادی ع زهی آمدنت بخت مرحبا کرده + آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق

بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را

غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بنجودی

طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم

بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استخفافی

که از و صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بدانند که امثال

او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید و ما از سر آن در گذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبهه است و ملک از دیدار او شکیبد و ببرکت نفس پاک و بیمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کارها شتاب کاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال جواب انفعال نیایم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل + نگردد ز دستار بندان خجل + و مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل ست اول ثبوت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل ست و آثار مهر آتش شائع و کامل پس او را با طائفه محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود که باحتیاط هر چه تمامتر نگاهدارند و در تعظیم و اکرام و مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افگنده ببارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن محق نمی تواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی و با آب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی پارهٔ آتش بود آن پرگزند + کو بدم شعله برآرد بلند + آدمی آتش خورد از حد فزون + کز دم او دود نباید برون + اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ بادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته

باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فائده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف
سازد و حاصل آن خبر رنج و وستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی کرد و از عواقب آن پیوسته
فی الفور پشیمان شده در وقار و ثبات بادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه ملامت وزیر
و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الارتفاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی
ننمودی و اگر فرماید من قضیه او را بالعرض رسانم ملک فرمود که هر آئینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن بادشاهی بود روشن روان شهریاری
با رای پیر و بخت جوان دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و
گوش روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده **مثنوی** به بزم آفتابی رخ افروخته
برزم اژدهای جهان سوخته + جهان را بداد و دهش کرده رام + زمانش مطیع و سپهرش بکام + و این
بادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت بهر جانبی
می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد
ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامهٔ از پوست
آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده
چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگی دل شگاف بر وی بگشاد **مثنوی** شعله
تیری که در آورد غرق + حست بران سوخته خرمن چو برق + فتنه محابای بلائی نکرد + کرد خطائی
و خطائی نکرد + القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را باسینه مجروح و با دل پر خون بدید سخت غمناک
و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از ان تهور و عجلت که موجب
تحسر و خجلت بود متالم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ
ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت بر تافته بصومعهٔ زاهدی که دران شهر بصفت
و عبادت مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از
زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود خواسته عا نمود زاهد بطریق

کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن
و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن مثنوی کسی کو بر فروزد آتش خشم + ندارد از وی طریق مردمی چشم +
غضب چون نفس توسن را کند گرم + عنانش در کش آنجا تا شود نرم + ملک گفت میدانم که چاشنی
شربت زهر آمیز بردباری در کام عقلی ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم
نمی توانم ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه
می نویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ
تو مشاهده کنند و نائرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل بینند یکی از آنها بر تو عرض کنند ممکن که فائده آن ظهور
نموده نفس را سکینه پدید آید و اگر بینند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بنظر
آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امید دارم که غائلهٔ آن خشونت به شفقت
و ملائمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم رای مندفع شد هر آینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع
دیو چو بیرون رود فرشته در آید + ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان
شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره
منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه هنگام خشم بر زیردستان رحیم باش
تا بوقت عجز از زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن
و بهیچ حال از انصاف در مگذر قطعه اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری + جفا مکن که نه کاری
است مردم آزاری + مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست + که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری +
مباش غره به بستان سرای دولت خویش + که عنقریب ازو بگذری و بگذاری + ملک زاهد
را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعه
بر وی عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی
بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب چابک رفتار طوطی گفتار
بیت ماه روی مشکبوی دلکشی + جان نوازی دلربائی مهوشی + نرگس مخمور شیفته

چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکر بار او خوبرویان خطه ختا در بند چین زلفش اسیر

و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسله جعد پر تاب و پیچش پابی دل در زنجیر بیت زخسار ترا ابتاجه

خوبی است که زینت + در شیوه دلبری ترا چه زینت که زینت جمال حال او جمال بالذات متزین یافته بود

و حجله حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بودے که از

موانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب

حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصه خود را با مشاطه حرم سرای

باز گفت و از او در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از

کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده

افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمه حیات معلق ایستاده

یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد بخلدم

دعوت ای زاهد مفرمای + که این سیب زنخ زان بوستان به + مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آن

که ملک را نبرودی از پیش توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بدهی تا بنیل بیامیزم و بحجره

کنیزک رفته خالی زان بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن ساند بر جای سرد شود

و تو از رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید مشاطه بر بین منوال

که رقم فکر ندید پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری

خالی بر ذقن آن ماه زد و بار دوت تیره روی را بر کناره چاه بابل جا قرار آماده ساخت فرد به دانه ایست آن

خال افتاده بر زنخدان + یارب نگاهداری زاسیب و دگارش + و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت

داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او

معاینه دید داعیه وفاداری و حق گزاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت

و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با او بهیچ وجه میسر نمیشد آخر ملک بعادت معهود بخوابگاه کنیزک

در آمده از غایت مستی در خواب رفت غلام از شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته بیالین کنیزک آمد و بگوشه

[illegible] غبغب بوده ۱۲ بکسرم از گیاہ بهلے مخصوره است و آن دو قسم بود یکے بستانی و دیگرے بری حارست در اولی و یابس است در ثانیه ۱۲ بحر الجواهر ۱۲ چاه نام یکے از آن دو فرشته که در چاه بابل آویخته شده اند و اگر کسے بسر آن چاه بطلب جادو رود او را تعلیم کنند ۱۲ [illegible]

آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بزنخدان
کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام
از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست
گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود دریای خشم او از موج فرو نه نشست دیگری
عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعهٔ سوم که بموقف عرض رسید ملک تلخی صبر و سکون نمود راه داد
و شربت ناخوش گوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا کردی
غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده و تفتیش آن غدر و تحقیق آن
مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام
که این فاجر نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرات
نمایم و ممکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک افزائی واقع شده است و بحمد الله که ملک برای العین
مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد غضب چون
بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار کز بهر سوختن شاید + در گریبان نهی
نه نیک آید + ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران دو واسطه امان زمان امکان
دارد که هنوز بقیهٔ این نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این
شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از ان نیل بوی خورانیدند
خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را
خط آزادی داده و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن بادشاه جهان پناه
چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت نصرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن
سیه کاری امین گشت و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
و این مثل بدان آوردم تا در آئینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که بادشاهان را در هیچ کار
تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی امضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان ابسان آتش و آب +

دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم را روا نبود مکه شه از روی اضطراب کند ملک گفت مراد رین حکم خطائی افتاده کلمه در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو دران چنانچه لائق حال ناصحان باشد تانی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خفت در زیده همچنان بی نظیری را هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از متمتع صحبت خدمتگاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست ورلاله نماند یاسمن هست ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت گشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز بهمین کار میانش بسته و برخاسته است دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف ازان نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ زیر خاک آن گهر پاک دریغست و دریغ جائی آن بود که جای تو بود در دیده داشتی جای تو در خاک دریغ است و دریغ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری کند عاقبت آن بند است کشد ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که بالباس تکلف درمیان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر در دست اختیار کند من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد بدانحضرت است که بآنکه تامل روا از خواتیم کارها قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال برای ثاقب از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی و را از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چاره این کار نمیدانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت

تا رکب ما من این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هرکه نه اندیشیده در مهمی خوض نماید کار را
که نه بجهت دران لائق نباشد مباشر گردد و بدان رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اوائل تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه جهت
زمستان ذخیره نهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد
از آنچه بیشتر بودی کمتر نمود و کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید عتاب
ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت
برف و باد در صحرا از آن بدان گذرانیم درین اوقات در کوه و دشت چیزی یافت شود تو ذخیره را چرا
خوردی و از طریق حزم اجتناب ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند فرد کنون که برگ و نوائیست
هست جهدی کن و ذخیره بنه از بهر شتای خویش ؛ کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و
بهیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد
پس در فصل زمستان که باران متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشیده
بمقدار اصلی باز رفت نر دانست که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار
غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و می گفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه
پشیمانی سود نخواهد داشت فرد بکار خویش تامل نمای گر تعجیل بزیان کنی و کسی را زیان ندارد سود +
و فائده ازین مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد
ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت
سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث
ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث برند و وبال بر و باقی ماند سوم آنکه پیر مردی
که زن نابکار جوان در عقد آرد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا میخواهد و با او نمی سازد
ملک گفت ازین عمل بر تهتک و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تهتک
بحرکات و سکنات در کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را

میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه تعجیل
جسته ام ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان
غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا
و بردبار و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود
چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود
و یمن قدم او به شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار
ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتی ست و نه در زندگانی راحتی **فرد** ذوقی چنان ندارد
بی دوست زندگانی ذوقی بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای بلار در سخن دلیری
می کنی و از حد ادب تجاوز می نمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن
دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دوم آنکه
ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر بنمائیم که در ادای این کلمات
جرأت جائز می شمری وزیر گفت سه تن بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه
در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش و سقط دارد
دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانچه اندک مدتی را
مال وی از مال خواجه بگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد
و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و نا آزموده بهتر بودی
وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت
و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم
اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احتراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر
چندانچه ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر می فرمود وزیر جوابی تر از سنان زهرآب داده بازمیداد
و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حکم حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را

نوش میکرد مثنوی تحمل کند هر کرا عقل هست ❊ نه عقلی که خشمش کند زیر دست ❊ تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست ❊ عاقبت زبان ثناگوئی بکشاد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق
عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که با قدام
جرأت بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان
ذات ستوده صفات بود والمنة لله تعالی که اگر کسی شبیه مالک طلب دو از مثل وی نشان جوید مع جزد آئینه
و آلیش نتوان یافت نظیر ❊ آنچه بزرگوار ذاتی ست بجمال تحکم و مکنت آراسته و آنچه نفس نفیسی ست بزینت
صبر و وقار خوشخوئی متحلی گشته و هر آئینه بزرگی چنین شخصی مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق
افتد مثنوی بزرگی بناموس و گفتار نیست ❊ بلندی بدعوی و پندار نیست ❊ ازان نامور تر کسی اَنجو
که خوانند خلقش پسندیده خوی ❊ ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رافت
نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از ردی نخوت
تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت
آداب جانداری و تمهید قاعدهٔ بادشاهی ست و گر نه سعت دریای همت عالی رتبت نه دران مرتبه است
که بتحریک امثال این سخنان موج خشم بر آرد قطعه من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش ❊ یا نه کاهم که بکاهد تنش
از شعلهٔ نار ❊ یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم ❊ یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار ❊ و من در حکم بقتل ایران د
بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد یکبو یعنی ع اسپ خوش رو نیز که گاهی بشکند سر میخورد ❊ و زیر گفت آن نوع
حلم نادر بود والنادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامگار
و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده جرمکار
در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد
مانع اقامت رسم سیاست بر حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هر چند گنه بیش کنم لطف تو بیش ست
ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات معائنه بیند هر آئنه
در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست مصرع والعذر

عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم وگناه من آنست که در امضای
فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام وکشتن ایران دخت را موقوف گردانیده واز بیم این مقال
هول انگیز وهیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم وفرمان ملک راست
فرد گر بلطف میخوانی دگر تیغ میزنی ✽ گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو ✽ چندانکه ملک
این سخن استماع فرمود دلائل فرح وابتهاج وشواهد مسرت وارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر
گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید وسجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی
از ذروهٔ سپهر برین گذرانید وگفت قطعه مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد ✽ به تن خسته دلان
جان دگر باز آمد ✽ آنکه چون غنچه بپوشش لب جان میخندید ✽ رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد ✽ پس ملک فرمود
که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد ومن صدق اخلاص ومناصحت
تو میشناختم ومیدانستم که در مقتضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاد ضمیر من بنا بر آن بود
تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم وبنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او دیدیافتم غالبا
بدان مهم میشتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل تر است گناه خود اظهار کردم وعذر تاخیر را تقدیم
نمودم ملک فرمود که حزم وکیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت واعتماد بر ذهن وفراست تو
بیفزود وخدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد وثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت
باستظهار تمام باید رفت ومعذرت فراوان بایران دخت رسانید والتماس آمدن او که کلید ابواب
حصول امانی وسرمایهٔ وصول فرح وشادمانی همان تواند بود بخوب تر وجهی نمود بیت بیا که وصل ترا
از خدای میخواهم ✽ بیا که گوش بر آواز وچشم بر راهم ✽ بلار از نزدیک ملک بیرون آمد وایران دخت را
اشارت نجات وبشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ✽ که باد صبح
نسیم گره کشا آورد ✽ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و
شرط بندگی بجای آورد وزبان منت داری وشکرگزاری برگشاد ملک گفت این منت از بلار
باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد وبر اداء این عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا بکمال

حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت
وگرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در
مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بر هرچه گوئی و کنی از حل و عقد
و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت بادشاهانه بر خدمت بندگان
رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گزارد بیت با آنکه بصد زبان برآید سوسن *
کی شکر بهار را تواند کردن * اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نه نماید تا صفای عاقبت
از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت به سمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت
و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از
کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند * گلستان
عشرت بپیراستند * ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال
نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت حبذا بادهٔ نشاط انگیز * کرده بازار لهو و عشرت تیز * مطرب
خوش آواز با آهنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش
و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان می نمود و نالهٔ دلکش چنگ
از آئینهٔ سینهٔ مستان زنگ می زدود مثنوی مغنی چو زهرا برامشگری * صراحی درخشنده چون
مشتری * بقانون نوائی طرب گشته رهست * بنوعی که طبع فریبنده خواست * بقیهٔ آن روز تمام
بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز * بفیروزی آورد شب را بروز *
ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود
و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابهائیکه بر غلط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد
و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت
براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و
جمعی را در پای فیل افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای

غداران انیست **مثنوی** هران کز ستم خنجری برکشید ❊ فلک هم بدان خنجرش سر برید ❊ چو سندان کسی سخت روئی نکرد ❊ که خائیکه تادیب بر سر نخورد ❊ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را باوزیر گذاشت وخود بایاران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **فرد** شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ❊ که در عالم نسیداند کسی احوال فردا را ❊ اینست داستان فضیلت حلم وثبات وترجیح آن بر دیگر اخلاق وعادات ملوک وسلاطین وبر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان وانتباه شنوندگان است تا تجربت متقدمان واشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند ومصالح دین ودنیا وبنای کارهای امروز وفردا بر قاعدهٔ حکمت واساس کیاست نهند واز تهور وتهتک بجانب وقار وبردباری گرایند وهرکه بعنایت ازلی اختصاص یابد هرآئنه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت وکتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع وحلم دشمن را دوست گرداند ودوست را مرتبهٔ اقربا رساند **قطعه** با حلم وبا تواضع اگر همنشین شوی ❊ اغیار تو شوند بوفا یار غار تو ❊ با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن ❊ تا بر مراد دوست رود روزگار تو ❊

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر وخیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای ❊ سخن را چنین گشت برقع کشای ❊ که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود شنائیکه از فحوای آن روائح محبت بمشام قدوسیان رسد مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود وگفت **بیت** ای عقل راز رایت روشن شده مسائل ❊ دی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل ❊ شنیدم صفت منفعت حلم وبردباری ومضرت تهتک وسبکساری وتفضیل ثبات وعلم بر دیگر مناقب شهریاران واخلاق جهانداران بشناختم اکنون بازگوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین ومعتمد وباز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکو تر شناسد وشکر نعمت کامل تر گذارد برهمن در مقابلهٔ ثنای ملک هدیهٔ دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه

دولتی که از کارخانهٔ نَصْرٌ مِّنَ اللّٰهِ وَفَتْحٌ قَرِیْبٌ چهره کشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ
عِنْدِ اللّٰهِ جلوه نماید نصیب تم و قسم اعم ازان بجانب سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تا بستر د
بدست صبا دایهٔ چمن ٭ گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان ٭ گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد ٭ محفوظ باد
از اثرِ غارتِ خزان ٭ قوی تر رکنی در انچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و بادشاه باید
که نقود ملازمان خود را با نواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت
هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند
که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه دانش ها
خوف و خشیت باشد اِنَّمَا یَخْشَی اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمٰٓؤُا هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را
مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری از وروی نماید مثنوی
خداترس را بر رعیت گمار ٭ که معمار ملک است پرهیزگار ٭ وزیر از خدا باید اندیشناک ٭ نه از
خوف سلطان و بیم هلاک ٭ والبته دروغگوی و نا راست شاید که در معرض محرمیت آید و در
اسرار ملک مجال مداخلت نیابد که ازان خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرمود
که این باب به تفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصنعتهای نیک آراسته میباشند و بآخر
مهم ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کنند میشود بیت ناپاک اصل اگرچه
در اول وفا کند ٭ آخر ازان بگردد و عزم جفا کند ٭ برهمن گفت مفصل این سخن آنست که
خدمتگار بادشاه را سه صفت میباید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق آید
و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شائسته و لائق دوم راستی در قول چه
وصمت دروغ عیبی عظیم است و بادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه
باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گزاری و وفاداری شهرت یابد چون
دروغگوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و بی همت
قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد مصرع

اِذَا الرِّیحُ مَالَتْ مَالَ حَیثُ تَمِیلُ و نسبت بوفایان گفته اند **فرد** در طریق دوستی ثابت قدم چون
کوه باش ✤ چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر ✤ و بادشاه را باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران
کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین بعقل و کفایت است و استظهار این طائفه
بدانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از شمهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح
مکتسب بایکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد بالخصوص بی غش بیرون آید لازم بود
که بادشاه در تربیت او و ترتیب مصالح نگاهدارد و باهستگی و تدریجش بمراتب تقرب مدارج تمکن رساند تا
حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها تمکن گردد و حکما گفته اند بادشاه در تربیت چاکران چون طبیب
حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن
استکشافی تمام و استفساری شافی نه نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره وقوفی
کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین بادشاه نیز باید
که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد
آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد نه نماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد
و اصل لباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون
ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت
گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان تیهٔ قبول یابد بسا بیگناه را در معرض تلف افگند و موجب بدنامی
بادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح ست رای پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک حلب بادشاهی بود و فرماندهی کامگار بود و اکثر
سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و عالیجاه خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل
گرفته **قطعه** سروری کز فر عدلش بست آئینها زمین ✤ قیصری کز نور رایش داشت آئینها زمان ✤ هر کجا
عزم جهانگیرش گران کردی رکاب ✤ فتح و نصرت را بدانجانب سبک گشتی عنان ✤ و این بادشاه را
دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را شور کرده بود و بوی زلف

مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم + دهان از حلقهٔ انگشتری کم
ز رنگ عارضش روی هوا لعل + خم زلفش در آتش کرده صد نعل + عذارش قبلهٔ آتش پرستان
دهانش آرزوی تنگدستان + پادشاه این گوهر یکدانه از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون دُرّ شاهوار
در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می‌نمودند و باوستادی
زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و در ان شهر زرگری بود که بوتهٔ لقمان آفتاب
برای گداز زر او لائق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهر شناسی
بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دریکه درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که
تجربهٔ محک از غش صفای زر خبر دادی **مثنوی** روز و شب کوشش هنر کرده + در هنر کار خود
چو زر کرده + هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت + ساختی آنچنانکه نتوان ساخت + ملک آوازهٔ او شنیده
بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبیدند و در باب
ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان و با پادشاه
در اثنای محاورات بمقالات او مائل شد و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز
بهنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب
تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب ماه سایه بروی نیفگنده بود او را
در پس پرده راه داد **مصرع** هر که شد محرم دل در حرم یار بماند + و این پادشاه وزیری داشت
بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشائیش فتحنامهٔ نصرت
بود و اثر فکر عالم آرائیش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را بر رای روشنش اعتقاد
بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی **فرد** کلک
تو بارک الله بر ملک و دین گشاده + صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی + چون وزیر دید
که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال درگذشته در مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را
بانتهای غایة رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده

پرورده و پوشیده ... کشته ... که این جهد است و این مشغولی ... ای جهد بلیغ و تحصیل ... از درها و دیوان‌ها ...

بتقریبی که از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و
فرمود که شاهان سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب منت نیاورده اند و ایشان را هم
در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبول زین قابلیت او را
چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته
سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف ست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی بموقع و محل مصروف و از
چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد **فرد** هرکه از ناکس طمع دارد وفا + از درخت
بید جوید میوه تر + و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفله ردنی
از غایت ملال نیارد بودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن کرم
دیگری با دیگری نداشته باشد **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام + خس نگذارد مگسی را بجام +
گنده نمک را چو نشانی بخوان + بیشتر از نان خورد افسوس نان + و سزاوار تربیت صحبت ملک طائفه
توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه
از مرافقت این طبقه انواع این خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت
امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر حیله که در حیز امکان داخل ست از مرد خائن توقع
توان کرد **مثنوی** کسی کز امانت ندارد نصیب + اگر بد کند نبود از وی غریب + خیانت ز هر فعل بد
بدتر ست + تمامی بدیها در و مضمر ست + ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت
زیبائی معنی دلیل ست که اَلظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون
نامه خبر میدهد **فرد** هرکه عاقل بود از خوبی عنوان داند + که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود + و آنکه
حضرت رسالت رتبت عَلَيْهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ اَفْضَلُهَا وَ اَتَمُّهَا فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید
که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روئے چشم دارید که رخسار جانش
بخال خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ اشارت بدانست که حسن صورت نمونه
لطافت معنی ست **فرد** هرکه اخلاق ظاهرش باخلق + نیک بینی گمان بد مبرش

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز او صاف
پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان
زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او مائل
بیش آمده سایهٔ حقیقتش را پیاز مود عیاری که از ان باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت
نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی **فرد** ره معنی بر که در صورت دوی ماند بهم ٭ از یکی خیزد شکر وان یک
زهر بوریاست ٭ ملک فرمود که بلطافت صورت باعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج
معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج
اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر
تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای لعل آبدار دلگشای میسازد و بهمین تقویت خون سیاه مشک
خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار میشود **رباعی** از تربیت ست کاب گوهر گردد
خون در تهٔ نافه مشک اذفر گردد ٭ وان آهن تیره روی بی قیمت را ٭ اکسیر چو تربیت کند زر گردد ٭
وزیر جواب داد که ای ملک آن را که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لایق ست چه هر سنگی جوهر نگردد
و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو توقع نیکوئی نه توان داشت **فرد**
بیاد را اگر بهم ورزند چو عود ٭ بر نیاید نسیم عود از بید ٭ و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی
او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است **قطعه** هر که در اصل ناکس افتادست ٭
بتقالیب دهر کس نشود ٭ سگ نگس را اگر کنی مقلوب ٭ قلب او غیر سگ نگس نشود ٭
و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس ختلاط نه ورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه
آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از موانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید
شاه پرسید که چگونه بوده ست آن **حکایت** گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت
پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری اداد رحمت گستری داده
و کشاده حشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر ٭ آوازه بی بصری در وجود آمد آثار رشد

ونجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهان کشائی در طلعت خوشش هویدا **فرد** روز ولادتش چو نظر کرده مشتری + انصاف داد و گفت که این سعد اکبرست + و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود و ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها ابتدا اما بعاقبت کشور گیر و جهانگشای گردد ملک بدان خوشدل شد گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق همسایگی رعایت بجا آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آئینه مائل گردد و بر ان دستور بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس نسبت آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفگند و دیگر انواع خطرات ازو متصور می تواند بود **مصرع** کز نفس خبیث هر چه گوئی آید + ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مؤدی باندوه دل من شود و چندان صبر کنیم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایهٔ و این جگرگوشهٔ ما با تو الفت گرفته است چنان میخواهیم که انیس و رقیب او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت **بیت** گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ شبش مشعل روز باد + من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای انام ست از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائی ست که خاک تیره را زر بها سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند **بیت** خاکی که بر و گذر کنی جان بخشد + سنگی که در و نظر کنی زر گردد + امید آنکه بمیامن خسروانه شرائط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعنه

استحسان اقتران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بی دهشت او را برداشته بکلبهٔ
خود آوردی و بیارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب بحجرهٔ او بودی پادشاه باستیناس او با کفشگر
اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک
زیاده میشد تا بجائی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود مصرع بچوگان خدمت
توان برد گوی * روزها شاهزاده را بگشت بوستانها بردی تا شب بتماشا و عشرت مشغول بودی
و احیاناً شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک سفری ضروری پیش آمد و با جمعی
از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و شاهزاده را بوی سپرده انواع
تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست
و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از غنچه
پیکان بنفشه او نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن سنبلش شمهٔ عنبر تر ربوده ریاحین خلد
از روائح گلهای سیراب او سمت طراوت جستندی و شکوفهای نهال سدره از ازهار او
سرافرازش صفت لطافت وام کردندی مثنوی بخوبی باغ چون خلد برین بود * درآن خلد برین
گل حور عین بود * سمن ساقی و نرگس جام در دست * بنفشه پرخمار و سرخ گل مست * فکنده
سنبل تر زلف بر دوش * کشاده باد نسرین را بنا گوش * نوای بلبل و آواز دراج * شکیب
عاشقان را کرده تاراج * شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی در محلی که شاه سفر
اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم
بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر
خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریض نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد
بازرگان است بلکه راس المال هزار دریا دکان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش
با همه اهل حرم از جانب من ایمن اند صلاح آن است که این پسر را بردارم و بشهری دور دست
برده پیرایه و لباسش را به بهای نشگرف بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم

بیت فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش + دولتی رو بنمود آور و زکف مگذارش + عاقبت آن بی عاقبت
خاکسار از هوای نفس خود آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زاده خود
کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی از روی بیهوشی خوابانید
و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه
که ماه تیزگرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر چابک پیمای همسایه پای او اعتراف نمودی مثنوی
بسرعت با فلک همتی گرفتی + بجو به با قمر خویشی گرفتی + گهی سوی نشیبش عزم چون سیل + گهی
همچون بخارش بر هوا میل + و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل
ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی
مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه برو نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی مثنوی ز سم اسب
گام و سمش گاه تک + نشان بر رخ ماه و پشت سمک + بجای یک روی از فلک کم نبود + صبا مرد
میدان او هم نبود + و غلام را نیز بر اسبی دیگر باد پیما آهن خا برق کردار رعد صدا عالم پیمای سوار کرد فرد
زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش + سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان + و دو اسپ دیگر کوتل
کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و
علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز
نموده دور و دراز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب خادمان و غلامان بیهوش
افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در
دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمد و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی الشبهه نهاده حال با مادر
پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوئی بمشام او نرسید قطعه رفتم بباغ
و سرو خرامان من نبود + و آن نوشکفته غنچه خندان من نبود + چون ابر نوبهار بهر سو گریستم + کان
بیش دیده گریان من نبود + اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بعنان
سماک رسانیده بفرمود تا همه رو باطراف و جوانب باغ بقدم طلب پیمایند و در حوالی و نواحی

شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بهیچ وجه راهی بمنزل
مقصود نرسید قاصدان نا امید باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت
غریزی در گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد
فرد دارم امشب گریه می در سر که ننشینم ز پای ✦ تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع ✦ شب همه شب
بسوز دل میگذرانید تا صبح بر آمد و درد دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینهٔ پردرد بر آورد و گفت **فرد**
همچو صبحم یک نفس باقی ست کو دیدار یار ✦ دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع ✦ تا خبر پروانهٔ ارجعی الی ربک
در رسیده شمع حیاتش به تندباد کل من علیها فان کشته شد **مصرع** رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا
بماند ✦ مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر
جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت
نهاده پیشهٔ شکیبائی پیش گرفت **فرد** در چنین حالی چو با بیچارگی کردم رجوع ✦ گفت مرجع نیست
جز انا الیه راجعون ✦ اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را
ببازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را
کاسد ساخت **فرد** یوسف چه اگر همسر مشکش بخریدند ✦ تو قابل آنی که بجانها بخرندت ✦
هر گاه که آن سرو ناز پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از
هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی **بیت** بهر سو که
گذشتی برای دیدهٔ بد ✦ هزار دست دعا ز آستین برون آمد ✦ بازرگان مردی متمیز و کافی بود
و فطنت و ذکائی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین ما را حرفه و مصلحت
نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل
گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد **فرد** رسید دلبر من ای نظارگی زنهار ✦
ببند دیده گرت جان بکار می آید ✦ صواب آن ست که این غلام را تحفه نزدیک بادشاه
فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید

پس بازرگان او را بفارس آورده بسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود
و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید فرد چارده ساله بتی چابک شیرین دارم + که بجان حلقهٔ بگوش
ست مه چارده‌اش + بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیهٔ بازرگان را تشریف
قبول ارزانی داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت اوی افزود تا باندک مدتی از سایر
اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی
انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی
اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا
انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ وافر و مالی نفیس از آن بردارم
پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من
میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی ست که هر کرا بدان
نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان ست
نقش خاتمش + هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش + اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که
ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش
از جهت تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری
مصرع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله + جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب هنگامی
بخوابگاه ملک درآمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد
و نائرهٔ غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از برش بر کشید
آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد و سیاف دست از
سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت
کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا

برین بی ادبی تحریض نمود و شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از
مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا باشال این احوال گرفتار نگردد و فائدهٔ این مثل آنست که بر خاطر
اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را سر افگنده میسازد و زرگر از جملهٔ آنهاست
که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست
که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بر آن
متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع نمایند و
بی مدد الهام مهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در تشریف ذات و کمال صفات آدمی
چه مدخل دارد سبب احترام و وسطهٔ اجلال و اکرام مآثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب **مثنوی**
از هنر خویش کشا سینه را * مایه مکن نسبت دیرینه را * آب گهرهای کهن را مجوی * ور چو کهن گشت شود
در دروی * تشریف وزیر گوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته است
نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد
و هر کرا فروگذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم
گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **مثنوی** سلاطین هر کرا از پیش راندند *
ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند * چو چشم صبح بر هر کس دمیدند * پلاس ظلمتش را بر کشیدند * و ما این
جوان را بر داشته ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت بر افراشته امید چنانست که گمان ما در و بخطا نکشد وزیر دید
که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم درکشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند
بر آمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید تصرف
در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که
مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر
یافت که دختر مانندگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر
بانکار پیش آمد و چندانچه مبالغه کردند فائده نداد القصه امداد طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود

که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را
بر طبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا دُرّ یتیم را در مهد صدف
پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهرهای یکدانه مشاهده ننموده **بیت** چو زهره بخوبی درخشندگی
گرو برده از مه بتابندگی + و بعضی او یاقوتهای خوش آبست که تا در خورشید تابان در رحم کان بصد خون
جگرش پرورش داده و کوه خارا بآن همه سنگدلی و صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته **فرد** نظرهای باده را
ماند که در هنگام وی + منعقد گردد درون جامهای لعل فام + و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد
که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلکشای روشنی افزاید
فرد ز نور بصر فزود معلوم شد + که سبزه شود روشنی چشم فزون + و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی
که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت
از لون آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نمونهٔ ز سهیل عقیق رنگ + فیروزه اش نشانهٔ از چرخ
سبز فام + ملک را هر آینه باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده به قیمت وقت بما فروشد و اگر مطاوعت
و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید از وی حاصل باید کرد ملک بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر
سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خردهٔ ریزه که داشت آن را در میان آورد زرگر آن را نه پسندید
و ملک را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام من ناقصات العقل مست و بیخود بود و دمدمهٔ
دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مددگار گشته بشکنجهٔ
بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد
متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفلک از چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر
شاه تصویر کرد ملک را از دود بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم بر آمده بود زاویهٔ سینه تیره شده
بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را
از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزادهٔ نامدار
از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت

مادر دختر صلاح دران دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چار باغ ملک ساکن گردد وقتیکه جوالا
عود صف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جانسوز بادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی
از خواص بجرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را
دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار **فرد** حیف باشد نظر بدیواری + که برو صورتت
نگار کنند + باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیلهٔ از راه طمع و غرض برکار کنی برو که دیگر ملاقات تو برمن
وبال ست و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان
نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب درآمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا
نصب کرده چراغ ستارگان را فرونشاند بیچارهٔ زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین
بیخته بودند و دودهٔ زنگباری بر بالای قطران ریخته **بیت** شبی چون روی زنگی از سیاهی +
رسیده رنگ شب تا پشت ماهی + بیخود وار قدم میگذارد قضارا دران صحرا برای شکار
ددان چاهی فروبرده بودند ببری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان
از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد **مثنوی** ایکه تو از ظلم چاهی میکنی +
از برای خویش چاهی میکنی + گرد خود چون کرم پیله بر متن + بهر خود چه میکنی اندازه کن + این جماعت
که در قعر چاه بودند از رنج خود با یذای دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند
تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده
پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم ست و درین ورطهٔ سخت گرفتار
آمده ببادیهٔ ممات نزدیک تر ست از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر چه که میسر گردد
او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَّلَا بَنُوْنَ ذخیره نهم پس رسنی
فروگذاشت بوزنه دران آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر پنجه
در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند **فرد**
کار دولت باشد آن نه سعی ما گر گاهگاه × چون تو مطلوبی بسر وقت طلبگاران رسد +

بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تام ثابت و متوجه شد و در این وقت مجازات و مکافات آن میسر نمیگردد بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بیشه وطن گزیده ام و یمکن که اگر بر آن موضع گذری فرمائی بد انچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی به بدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان ایمن نباید بود **بیت** بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنکه * آدمی شکل بود گر بتر از دد باشد * و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم **مصرع** دیده را یوسف اند دل را گرگ * علی الخصوص این مرد که روزی چند با رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشره او علامت مروت ندیده ام و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده **فرد** وفا مجوی ز خوبان که هیچ کس نشنید * بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا * و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات نا نموده رشته فروگذاشت و نصیحت بی غرض ار الیسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذر ها خواست و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر و بگذر د شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم **مصرع** گر عمر بود باز بخدمت برسم * بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح رهی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب او دیگر التفات نمی کرد و چند انچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمی رسید

۵۰ احسان و نیکی ۱۲ *
۵۱ در حق جانبم ۱۲
۵۲ و بسیار ناقابل ۱۲
۵۳ رمان ان ۱۲ *
۵۴ بیابان ۱۲ *
۵۵ در بنی چاه ۱۲ *
ترسیدم
۵۶ و علی نیاز ۱۲
۵۷ و متوجه نگشته ۱۲
۵۸ بیان کرده ۱۲
۵۹ ای ملاقات نماید ۱۲
۶۰ ای زنده مانم ۱۲
۶۱ پوشیده ۱۲ *
۶۲ ایمان ۱۲

تا برین قضیه یک سال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سی صد درست زر
بدست آورد و آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مراد در غربت کار ما بر حسب مراد است
و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد بالطبع سازگارتر است
و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر **فرد** اگرچه نرگس دانها ز سیم و زر سازند + برای نرگس هم
خاک نرگستان به + پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع
بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از حد
سینه شگاف او بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار شان سپر ترس در روی کشیدی
بیت چو چشم دلبران پر کین و خونریز + بقصد خون مردم تیغها تیز + ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت
تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بربستند و در کریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفگندند
بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی میخوانی مصرع جای گله نیست شکر باید کردن
شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پای
بیطاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** میرسد گر کند دلم فریاد + لیک فریادرس نمی بینم + اشک حسرت از
دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز می نالید و میگفت دریغ درین مهلکهٔ عنا ناچیز شدم و کس از
حال من وقوف نیافت و با اینهمه درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید
فرد دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته + جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست
درینوقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن
صدا بوی آشنائی احساس کرد در عقب کریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید
سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بر چه منوال است
سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار
هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس گلی بیخار زین بستان نچید + و هر گاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت

این حال بروی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و
نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مداریست و نه شادی
او را قراری **مثنوی** درین هستی که یا بد نیستی زود * نباید شد به هست و نیست خوشنود * چشاند آب و بر آتش
نشاند * به بخشد چیز وانگه واستاند * دهد بستاند و عاری ندارد * بجز داد و ستد کاری ندارد *
پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افگندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که علت
در نومیدی بسی امیدست * پایان شب سیه سفیدست * و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود
و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود
رسانیده میوهای تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ
سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بر داشت و در عقب ایشان روان شد
اما دزدان رخت و زر بر داشته همه شب راه برفتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب
بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند
چاشتگاهی را بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرد و شتواره
رخت را بشگافته و اول بدرهٔ زر را بر داشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد تا ایشان بیدار نشده بودند
پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را بعضی از جلبهای
دزدان که بران قدرت یافت برداشته جابجا بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت
چون زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف
دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سر چشمه جای آمد و شد
آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر
نشده غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمدیم و
دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر ست که قصد
قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیمجانی که مانده است به تگ پای بسر دن بریم

سست بارتر از آتش چادر کرده پس شو · روانه ... ·
خلعت و معنی تمام از لون تا آخر آمده است ۱۲
معلوم شود که کدام قوم زر را بیجا گذر شده و او دست غارت از اسباب ما دراز کرده ۱۲
ای بدویدن ۱۲

مثنوی هست درین بادیهٔ دیولاخ + خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ + هر که درین بادیه با طبع خست +
چون جگر افسرده و چون زهره گداخت + هر که درین راه کند خوابگاه + یا سرش از دست رود یا کلاه +

پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهرجهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاده

بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک + درست زر ز جیب تودهٔ خاک + بوزنه سیاح را بدان سر چشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح بحق خود قانع شده در خوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاده قضارا گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد ازدور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خوست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش **مصرع** ما را حق نعمتی تو یاد دست هنوز + پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر تسلی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لائق مهمان باشد بهر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و در آمد و دختری را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورد و رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر براندیشیده بخاطر گذرانیده که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آئینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او در ستهای زر بقیمت تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهرست ببهای نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران ست سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت

۵۸

بیرون آمده میخواست که یکے از یاران را ببیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را
دیده استبشارے تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعۂ
خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطے که در مرتبه او را واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست
رفته به تفصیل باز راند سیاح او را تسلّی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده
و ارکانِ ثروتِ تو به تندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دستے چند هست و پیرایه نیز دارم
مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتے از روی اهتمام و شفقت آن را بفروش و هر چه
تو خواهی بردار که در آن مضائقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایۂ دختر ملک دید
تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم از
عهدۂ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا
بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتے شگرف بدست آوردم
اگر اهمالی ورزیده آن را ضائع گردانم از فوائد حزم و خرد بی‌بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج بادشاه با من متغیر
بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آئینه متألم و اندهناک قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله
به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبه
خود ترقی نمایم آنگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه بادشاه رفت و خبر داد که کشندۂ دختر را با پیرایه گرفته ام
شاه او را طلبیده پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار
ندید زرگر را گفت شعر کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود + زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی + این
سزای من است و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهگار است و این سخن برای مکافات بدار گردی
میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی دیگر که از
شرائط تعزیت بپردازند او را بقصاص رسانند در آنوقت که او را گرد شهر میگردانیدند یار از بالای باره دیدۂ
نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از آن که او را بزندان باز داشتند
نزدیک وے آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمے

ع۱ [illegible]
ع۲ یعنی بعض نسخ بعد [illegible]
ع۳ [illegible]
ع۴ نادر و بهتر ۱۲
ع۵ ای طریق راندن ۱۲

بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان دیار طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای آرد شنیدی و من همان روز
که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شائبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل
حال تو به ندامت خواهد انجامید **فرد** من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم * که عنان دل شیدا بکف شیرین داد *
سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر
چیزی حاصل نمی‌شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت **مصرع** بدنام شهر گشتم و
رسوای مردمان هم * اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز
پادشاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجزاند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند
و کیفیت علاج طلبند به ملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه را در آب
بخور تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود
معاودت کرد و وقت سحر بام کوشک پادشاه برآمده از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزد سیاح
بی گناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده دران وقت ملک ببالین مادر نشسته بود و غم فوت
دختر با اندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت می کرد و چندانکه تریاقات و دواء دفع
سموم معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است
و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که هاتف غیبی
این صدا در داد سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیهٔ علاج مشغول
گشتند سیاح گفت ای ملک **فرد** همیشه درگه عدل و جناب احسانت * چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد *
علاج این زهر نزدیک من است و بهمین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکتهٔ از حال
پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک رسد که یک نفس گوش هوش باصغای حال مظلومان بکشاید
مثنوی چنان خسپ کاید فغانت بگوش * اگر داد خواهی برآرد خروش * درین دستگه هر که بیدار نیست *
جهانبانی او را سزاوار نیست * دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود
که حال خود را از مبدا تا منتها بازگو و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که

راست گویان را باشد دلیروار قصهٔ خود را فرو خواند و برائت ذمهٔ او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملک خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور همت بادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زودتر کشته گردد و دستهای زر بار او بماند و نزد بادشاه بهمان تقرب جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند و حاصل فراز این سخن آن بود که اگر نامی کسی را در بلائی افگندی چون افترای او ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آرند در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید مثنوی درین دار المکافات آنکه بد کرد * نه با جان کسان با جان خود کرد * اگر خواهی نکو باشی نکو باش * همیشه راست کار و راست خو باش * نیست مثل بادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسر پنجهٔ بریده گرفتار نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق هیچکس پروانهٔ سیاست ندهند و بیقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درینوقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه هر مدتی نظر بکسی می کند سپهر * هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان *

چون کام جاودان متصور نمیشود * خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون به نقود موعظت

استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان ودل ممنون گشته گفت **قطعه** ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته
از بحر طبع روشنت آب زلال علم * بر داشته ضمیر منیرت بدست فکر * روزی هزار بار نقاب از جمال علم *
تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت وزیادت اقدام بر ابرام بسرحد بی ادبی
کشید ونزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت شیر دهم
آگاهی دادی وداستان ملوک در تربیت ندما ومتعلقان شنیدم وبر خللهای که از صحبت اراذل واسافل
پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود ودر معنی سخن راند
که چرا حکیم کریم عاقل ودانای کامل بستهٔ بند بلا وخستهٔ زخم عنا میباشد ولئیم جاهل ونادان غافل در فراغت
ورفاهیت روزگار میگذراند نه آن را عقل وگیاست دستگیر ونه این را جهل وحماقت از پای در آرد
ودیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت ودفع مضرت چیست وبچه تدبیر از میامن سعادات محظوظ
تواند شد وبکدام چاره راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت وسعادت را
مقدمات واسبابیست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه ومکنت وشایستهٔ عز ورفعت گردد
اما نتایج وثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است واصل همه قضای الهی وحکم پادشاهی تواند بود وبا مقتضای
قدر وقضا وسائط ووسائل ضائع وباطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یک
روزه محروم بودند وبسی جاهلان بی استعداد شوکت ومکنت بر سریر سروری نشستند **قطعه**
گنج شاهی دهند ونان را * بهنر پیشه نیم نان ندهند * سفله بر صدر اهل دانش را * بغلط ره بر آستان ندهند *
وهر آئینه این حالت جز دانستهٔ حکم یزدانی وفرمان سبحانی نتواند بود وهر چند کسی را خرد تمام باشد
که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود ویا حرفهٔ پر فائده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت
یا جمالی زیبا که ولها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره
نخواهد یافت واز مقدمات هنر وجمال وخرد وکمال نتیجه چندان نخواهد دید وپادشاهزادهٔ این مسئله را
بر دروازهٔ شهر بسطور نوشته است واز و یادگار مانده واین سخن دهقان رنگین وقصهٔ شیرین هست رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار وجهانداری عالی مقدار بود

بیت ¤ دانش بزرگ و همت بلند ¤ ببازو دلیر و بدل هوشمند ¤ دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته ¤ باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی ولها جمت شاد کرده ¤ یکی جانها بعدل آباد کرده ¤ چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند لطف و تکلف در قید آورده و بکمال تحلق و تملق صید کرده بجای پدر نشست بیت بفرخ ترزمان شاه جوان بخت ¤ به آئین پدر بنشست بر تخت ¤ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افگنده و قائمه دولت زمام توسن ایام را در قبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل برراحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم ¤ بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم ¤ شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزل رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و نوحه کنان میگفت فرد بهر دو گامی کرد چشم چشمهٔ خونین روان ¤ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است ¤ القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق رفق جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخ درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت در مهر بکشاد گردان سپهر ¤ بیاراست روی زمین را بمهر ¤ ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی بیغایت و لطافتی بی نهایت باو همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شراره رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دائره از عنبر تر بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده مثنوی خطش چون مورچه پیرامن گل ¤ که عنبر ریزه می چیند ز سنبل ¤ خطی زنجیر گرد ماه گشته ¤ خرد سر در خطش گمراه گشته ¤ شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد ¤ فرد خطی عجب دمیده رخی برفروخته ¤ چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمده است ¤ با خود گفت مگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت ع خوش ست آوارگی او را که همراهی چنین باشد

پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند رباعی

در دو زخم از زلف تو در چنگ آید ❊ از حال بهشتیان مرا ننگ آید ❊ ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ❊ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ❊ در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاروان صائب تدبیر دور اندیش تمام خود که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب را بر گردن روز بستی و در وقت معامله بچستی و چالاکی در دست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی هیأت حریفی چابکی شیرین زبانی بدانش کارسازی کاردانی ❊ بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت روز سوم دهقان زاده توانائی نورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی بحدی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم دهد فشاندی بر دادی بیت باغ از و گشته تازه و شاداب ❊ زرع را منتظم بدو اسباب ❊ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانهٔ مرافقت با تمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند مثنوی

هر که باشد همنشین دوستان ❊ هست در گلخن میان بوستان ❊ هر چه میجوئی بصحبت قائم است ❊ ور نه بانت کار می آید نه دست ❊ دل ز هر یاری غذای میخورد ❊ جان ز هر علمی صفائے می برد ❊ از لقای هر کسی فیضی بری ❊ وز قران هر قرین چیزی خوری ❊ چون ستاره با ستاره شد قرین ❊ لائق هر دو اثر زاید یقین ❊ بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ شهر برای آسایش و آرامش منزل نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد و عوتی و نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بتقادیر الٰهی باز بسته است

وبکوشش و جهد آدمی زیادت و تفاوتی دران پدید نیاید پس هرکه از آدمیان خردمندتر باشد هرآئنه
در طلب و خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که باوجود ناپائداری دشمن بسیار دارد نکند قطعه
اینجهان بر مثال مرداریست ۞ کرگسان گرد او هزار هزار ۞ این مرآنرا همی زند مخلب ۞ وان مر این را
همی زند منقار ۞ آخر الامر بر پرند همه ۞ وز همه باز ماند این مردار ۞ روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا
بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بمدد حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال
چیزی نباشد مثنوی گرچه لبسی لقمه بدست آوریم ۞ بیشتر از روزی خود کی خوریم ۞ پس ز پی آنچه
نه روزی ماست ۞ اینهمه تشویش کشیدن چراست ۞ راه رضا گیر و برومند شو ۞ حرص بیک سو نه و
خرسند شو ۞ جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی موکد در احراز
مال و ثروت هرکجا جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که خط ظرافت ظهور نماید رأفت
و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت ناچار هرکه صاحب روی نکو بود ۞ هرجا که بگذرد همه چشمی برو بود
بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست
و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی ماند و منافع رای راست و فوائد تدبیر درست و کارشناسی
و معامله گزاری بر همه اسباب سابق است و هرکرا پای معیشت در سنگ فاقه آمد بتلافی آن جز
نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هرکرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن چیز وقوف بر معاملات
پای مردی نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ۞ در فراغت دل بر رخت گشاده شود
دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت ازو فائده روی ننماید و اگر دانش در حصول
دولت مدخلی داشتی بایستی هرکه بدانائی از همه بیش و در رای و درویت از همه در پیش بودی لوای دولت
در فضای سلطنت برافراشتی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و بسی خردمندان را
بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگزاری بوی نداشتند و در
بوستان تنعم و مالداری و تماشاکنان مشاهده کردیم و اینجا گفته اند فرد فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس ۞ پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامگاری

وسرت آرد وآدمی بوسائل هنر وفوائد حرفت بزیور شاد کامی وبهجت آراسته گردد مثنوی کسبی کن
تا زری بدست آید * که زعقل تو هیچ نگشاید * شاه با آنکه تخت دارد و تاج * بزر کاسبان بود محتاج *
چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید واز
این مقوله که درمیان است شمه باز نمائید شاهزاده فرمود فرد با آبروی فقر وقناعت نمی بریم * با باد
بگوی که روزی مقدرست * من برهمان مذهب ام که پیش ازین شمهٔ از حقیقت آن تقریر افتاد
وسخن رفیقان را نیز که میگویند به پیرایهٔ حسن وسرمایهٔ عقل وکفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم
اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال
طلوع نمیتواند نمود وتا کارگزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناشندگی وکفایت در بازار قبول
رواج نمیتواند یافت فائدهٔ مائدهٔ کسب نواله ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد
ونفع کسب وزراعت خوشهٔ توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان آن مزرع حرفت رسد
ولی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد
هر فسونی که عزیمت خوان تقدیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد فرد چه نقشها که بر انگیختیم وسود نداشت
فسون ما بر او گشته است فسانه * پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت وتعب
بدست وا آید واگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد وجهد هیچ فائده ندهد پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت
وسر تسلیم بر خط تقدیر نهاد ع درمان ما رضا بقضا دادن است وبس * چنانچه آن پیر دهقان که هم خود
بعنایت الهی تفویض نمود باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان
پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست دلی
گشاده واسباب زراعتش دست درهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود وسه صد دینار زر جمع کرد
وبدان مایه زر نیک دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز صرهٔ زر
پیش آوردی وشمار کردی وبدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی بلیت ازان میوهٔ زعفران بر
شد * که چون زعفران شادی انگیز شد * روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صرهٔ کرده بود وخواست که

جائی مضبوط بنهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس نخشنده روی
که بحکم استر ذهبک و ذهابک و مذهبک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب
انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش بپزد سبو را از آب تهی دید بر داشت و بدر خانه
آمد و منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود
آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمده زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب
از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن
آن سبو که صرهٔ زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صرهٔ زر دید بنشاطی تمام در آستین تماشا
کشید و گفت فرد دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبهٔ محنت و غائلهٔ رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم میباید دانست و از حرفت خود انحراف
نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستائی را بشادی زر از آب و سبو
فراموش شد و بزریکه با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد
اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان امین نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی
خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که این امانت بدو توان سپرد ع مجو
رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی
او فرو رود و بعد ازان که ذبح کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا
گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه پسرش پیش آمد
و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب
بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد درین محل دهقان با یار خود از ده

مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بآن فربهی
دید متوجه خریدن شد و از انچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را
بخانه آورد و طرح قربانی افگند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از ان موضع بردارد و
جائی مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال
بازگفت دود از دل دهقان برآمد و دیده حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین بر سوء
حال او می خندید فرد جماعتی که نگرند بر مآل و منال یقین بدان تو که برخویشتن همی خندند دهقان
ساعتی بیخبر در ورطه تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت
وگفت ع نگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به تنقیه احشا
رسید چشمش بر صره زر افتاد و از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را بر داشته
از الواث پاک کرده زر را بیرون آورد هر زمان درستی بر داشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده
بر جای باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگارت مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت
بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر
بدست آمد بعد ازین جای این صره زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد
فرد جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد ازان پس مرد دهقان همواره
آن صره با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره
نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه کرم او
باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بفیاضی حق که هیچ فردی
از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و بیقین بداند که از روزی انچه در ازل مقدر شده دوام
لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت
ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب
تفویض از ساغر توکل می باید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب است اسباب نگهدار

و توکل می کن زن دم در کشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد

و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده روی

براه آورده متعاقب او شبانی بهر آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر فور

برداشت و با وفور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سه صد دینار بود با خود گفت این

عقدی تمام است هر چه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره همین عقد بسر در

ضرور تنها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل فرو بست

و زر به بغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر

یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و به مد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن

آغاز کرد ع بسیار بجست و پی بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال

باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر بالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت ای بی عاقبت

بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در

حسرت آن گریان و غمناک مباش دهقان گفت راست میگوئی فرد بر دردوری اگر بتلا شدیم سزاست

چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل

و عیال باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب در محنت

کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور بوده باشد

پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی آنکه گهر دارد و کان میکند

جان ز برای دگران میکند چند بافزون غم افزون خوری شیر و بیست هست چرا خون خوری

چند کشی از پی بیشی گزند کوش بخرسندی و باش ارجمند پس دهقان توبه و انابت

اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل

توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم

نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند می چرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف
آن که مبادا از رها از و بستانند صره زر در ان چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه
روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامه او در ربوده
بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار مے طلبید ناگاه صره زر بدستش آمد یکی
کهربا جست و یاقوت یافت شکر آلهی بجای آورده بازگشت و قصه آن مال با عیال درمیان
آورد و چون شمار کرد همان سه صد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من
غائب شده بود بمن از غیب برسانید پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت و بعضی
بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان
شبان دل از مهم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه
ندید یعقوب وار نفیر وا اسفاه برکشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایه حیات چه سود باشد و در
حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین
ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران می گشت
بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویه دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت
نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن درمیان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت
تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیانا درمیان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید
دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت
انچه از من گم شده است ار از سلیمان گم شدے بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستے بدانکه
سه صد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من ازان افزودے فلان روز
از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثرے نیافتم دهقان از استماع این سخن
آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف
بران دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطه وزر و وبال افتادیم

اکنون محتری که مانده است بطریق هدیه بده و تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه
تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت خوش مستحق بار
باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد **بیت** هر که یقینش بتوکل کشید
چهره مقصود بر وی بدید + دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان
ممنون گشته زر بر داشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت ست و امیدوارم
که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی در نیفتم که لا یلدغ
المؤمن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفند چرانیدی پاره از وی
مجوف ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ
ایستاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب
بر در شهر بود و دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد برگرفت و بخانه برد
خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را باتمام رساند که ناگاه دامنش
چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها بر داشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجده شکر در افتاد و دیگر باره
دست بذل و انفاق بگشاد و دو سه روزی بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سرا سیمه
حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو آن زرها که اول بار از تو غائب
شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان
وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در وی سه صد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار
خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز
خود قرار داد بدانکه صره از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار
تتمه آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار اینست که خرج می نمایم شبان متحیر
فرو ماند و گفت از بوالعجبیهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد و غرض از ایراد این
مثل آن بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ننهند قدم از دایره توکل بیرون ننهند

این در این مقام
وارد شده ۱۲

و از اعجوبه های زمانه که نتیجهٔ قضا و قدرست غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال
اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستورست ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صدبرگ آفتاب را در چمن
افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید بیت
چو لالهٔ چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد + شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد + زرگر بچه برخاست و گفت
شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبه بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک نوبت تدبیر
وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر
کدام کار بهترست گفتند حالا هیزم عزتی دارد و قیمت تمام می خرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ
گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران
نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یک روزه ده درم ست حاصل الامر
یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای
خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز +
برون آورد سر از غرفهٔ روز + جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت
از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه یارای
گفتن بیت کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اینست + که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی + درین
فکرت بشهر در آمد و رنجور و اندیشه ناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر
و تجمل فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد
عشق برداد مثنوی بدان سان در دلش افتاد جوشی + که پیدا شد ز هر سویش خروشی + برو دست و
قصب از سر بفگند + کمند دلشکن در ره بیفگند + کنیزک خود را گفت درین رخسارهٔ زیبا نگر که گل ورد از
خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

نازکی ولطافتش دست بر سرو پای در گل مانده فرد سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون + نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل ست + اگر حدیث آن لب گویم لعل ست شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلائی ست فتنه انگیز بیت تبارک الله تا این چه روی و آن چه خط ست + گلی و سبزه از رحمت خدا کرده + و بر هر تقدیری ما هٰذا بشرا ان هٰذا الا ملک کریم ع که این جمال نه در حد آدمی زادست + ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت قطعه ای نور دیده آرزوی جان کیستی + شیرین لب که و شکرستان کیستی + شوریست از لب تو ببازار کائنات + آخر بگوی تا نمک خوان کیستی + ای نازنین بی بی من ترا نیازمندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل می باشند و ما موضعی تر و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی منیر بانی کنی من عمر جاودانی یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد مثنوی هوای دل هوس را شد عنان گیر + شکیب از سینه بیرون جست چون تیر + عروسی دید زیبا دل درو بست + تنور گرم حالی نان فرو بست + بیگاهان که متوجه سرا مان شدن زن صد درم پیش نهاده عذرخواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم ست دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بازگشاد و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فرو ریخت ز چرخ گوهر فروش + ز بازار گردون بر آمد خروش + بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و بدر شهر آمد سر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمتی لائق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرده اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار ست روز دیگر که شاه انجم تخت فلک چهارم بر آمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت صبح سیمین قبای زرین تاج + تاج از زر نهاد و تخت از عاج + بادشاه زاده را گفتند تو همواره

لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم می کنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود تیمار کار ما
بباید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرموده باهمتی عالی و عزیمتی از شایبهٔ تردد خالی روی
بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک
ملک رفت و بر طرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشهٔ خاموش
نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمینماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد شاهزاده آتش
غضب را باب تحمل فرونشانیده بگفت مثنوی سفیه ار درشتی کند از غرور + ز من غیر نرمی نیاید ظهور + ور آن
تا کسی بر کشد صد خروش + مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش + چو آن جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد
شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و
او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان
بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت
و کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت گشاده
و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد فرد صبحدم میرساند
بمرغان چمن + که هم آواز شما در قفسی افتادست + دیگر روز اعیان و اشراف شهر و اصول و ارکان ملک
فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض
نموده از هر باب رای میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده مگذارید که من جاسوسی
گرفته ام و ممکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف یابند و از ان خللی نزاید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفته
ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال جهان آرای وی افتاد دانستند که آن روی
سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته
پرسیدند که موجب قدوم حیست و مولد و منشا کدام شهرست بیت تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده
بنشین گز برای دل ما آمده + شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب

خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل بازنمود اتفاقاً جمعی از بزرگان
بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شاهنشاهی دیده فی الحال
بشناختند و باستائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان بازگفتند و مجموع
اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضائل موروثی
با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه فر یزدانی که از جبین مبین او ایامع
بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت ناهد ازی
او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فرد بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید + بر عقل و دانش او خندند مرغ
و ماهی + پس همان زمان بدو بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره
بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین
سازد نتائج آن در دین و دنیا یافته بهره وسر اکام روا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست + در گنج اقبال
بتوان کشود + بچوگان صدق اندرین عرصه گاه + زمیدان توان گوی دولت ربود + و دران شهر سنتی
بود که بادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت
کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که
کسب و جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز بزندان محنت
پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت ست پس بکوشک باز آمد
و بر تخت نشست و ملک بروی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تهنیت ها کرد و گفت + ای که بر تخت
جهانداری تو می دانی نشست + چون جهانداران کمر بر بند و عالم بر کشای + وقت کار آمد کر بیکار نتوانی نشست +
پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگ بچه را بر سر املاک و اسباب
خاصه از دیشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هرچند مفارقت دوستی عزیز

صعب است اما تا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و ازان فجور و فساد تولد نکند پس روی بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تُؤتِی الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ مفهوم میشود مثنوی ای مقصد همت بلندان + مقصود دل نیازمندان + از قسمت بندگی و شاهی + دولت تو دهی بهر که خواهی + توفیق تو گر نه ره نماید + این راه بعقل کے کشاید + همراهان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الٰهی و مقدرات بادشاهی رضا دادم و گفتم فرد سر قبول باید نهاد و گردن طوع + که هر چه حاکم عادل کند همه داد است + از میان حاضران مردی سخندان بر پای خاست و گفت انچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق بادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت ست اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَیْثُ یَجْعَلُ رِسَالَتَهٗ فرد زخوان نعمت بی منتهای او هر کس + بقدر حوصلهٔ خود نواله می یابد + و سعادت این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید بیت مبارک منزلی کانجا فرود آمد چنین ماهی + همایون عرصهٔ کاردبوسش رخ چنین شاهی + دیگری بر خاست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاد و نثار فرق شهریار کرد قطعه ایا شهی که کف کامگار زر بخشت + کمند در بر گردن کامران انداخت + شد از نزول حوادث چو آسمان امین + بران دیار که چتر تو سایبان انداخت + همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحائف مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیر نیکو تقریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان شاه بادل مجلس نکته ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان عالی

شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمے چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا بسے شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید کرد و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سر انداز را از پا در آورد با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار بادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دمبدم عزم رحیل میباید کرد خانه مساز رباعی هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت + از بهر اقامت اندرو خانه نساخت این کهنه رباط را عمارت چه کنی + آخر چو بدیگریش باید پرداخت + از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جانگداز مثنوی آن طلب ای مرد ز هر گوشهٔ + کز پی فردات بود توشهٔ + راه تو دور آمد و منزل دراز + برگ ره و توشه منزل بساز + عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتهای یافت و نشاطی تمام در غیبتے صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد بیفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل می خوردند و از گرفتاری نیم مرده شده مژدهٔ آزادی از خدا می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از بند رهانیده دولت آزادی را از جنس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من در ملک خود بهمان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری بر آمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمی رسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی ہست بشگاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خرد خرده بین تیره گردد و بهیچ گونه مقتضای قدر

مندفع نشود و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و اینهمه برای آنکه نفاذ حکم الٰهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادلست و حکما مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست + ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست + تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی + کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست + پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار ایکار دیدم و صندوق جواهر در ضبط آورده بازمی نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشتهٔ و برآن بر داشتهٔ شرکت کسی با تو دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایت ست چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و بکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت مثنوی بگوای سخن کیمیای تو چیست + عیار ترا کیمیا ساز کیست + که چندین نگار از تو بر ساختند + هنوز از تو حرفی نپرداختند + ندانم چه مرغی بدین نیکوئی + زیا یادگاری که مانند توئی + حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد + اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد حال آنکه فرد هزار نقش برآرد زمانه و نبود + یکی چنانچه در آئینهٔ تصور ماست + و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست + چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را بادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بهمین همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست ع منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد + اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ از من قبول کند و هدیهٔ که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشهٔ و توشهٔ قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر تقاذورات

متعلقات او آلوده توانم شد بیت به دنیا تا توان آسوده بودن × دریغ آید مرا آلوده بودن +
واگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز
را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا
بر خاطر عاطر گذرانیده دعای دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان عادل
بعز اجابت قرین ست رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت
بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در
وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد × آخر الامر بسر منزل مقصود
رسید × وانکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان × راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید + چون خجسته رای
این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط
نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و زیر رالعواطف پادشاهانه مهدار
ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجوئیت تماشاگاه روحانی
بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی × بادای این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی
و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی
من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت
واین سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هرچند
فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ صفانه بخشد و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب
تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید × باد بسخن گفتن زیباش بدان
نشنوند × وانکه پاکیزه دل ست ار بنشیند خاموش × همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند + وزیر شاه را
دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب ست چه سخن
ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در منه فرو میرد و کلام صدق و صفا
مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت

سخن کز نفس زاید بر ندارد روح از جایش × دگر از دل برون آید ز جان سازند ماوایش × بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داده **مثنوی** تو ای شه بخوبی اخلاق خویش × سبق برده ای از بادشاهان پیش × زهی دین و دانش زهی عدل و داد × زهی ملک و دولت که پاینده باد × مجلس برین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دابشلیم لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت **قطعه** دو چیز حاصل عمر ست خیر و نام نکو × چو زین دو درگذری کل من علیها فان × مباش در پی آزار و داد خلق برآر × گزین دو کار بیابی سعادت دو جهان × این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بر وجهی که در نسخه مانده اقتضا کرد رقم زدهٔ کلک بیان شد. و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل ایام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی ع با آنکه سراسر همه عیب افتادست × بعین الرضا ملحوظ سازند **مثنوی** درکه درین سینه نهان داشتم × یک بیک از دل بزبان داشتم × گر بد و گر نیک فگندم به پیش × پوش بدامن نکوئی خویش × چونکه بدین پایه رسانم کلام × به که کنم ختم سخن والسلام

فهرست

خاتمة الطبع

اشرف سخن حمد مبدعی که هیجده هزار عالم از ایجاد اوست و نعت سروری که شفاعت عصاة برارشاد اوست و منقبت آل اطهار رکن ایمان و محمدت اصحاب کبار باعث مزید ایقان زین بعد مژده شنیدنی باد که درین زمان همایون و احیان میمون کتاب فیض انتساب از نصائح و پندها متلی مسمی به انوار سهیلی که بحسب رغبت خاطر سترگ امیر کبیر نظام الدین شیخ احمد سلیمان السلمانی السهیلی از کتاب ابو الحسن عبد الله بن المقفع بر شاشهٔ خامهٔ عجوبه نگار و نتیجهٔ طبع گهربار افصح الفصحا ابلغ البلغا مفسر قرآن واعظ کلام حضرت رحمان افضل المتبحرین اکمل الکاملین مولانا **کمال الملة والدین حسین** بن علی الواعظ الکاشفی الهروی علیه رحمة الله القوی بزبان فارسی رخت آتش کرده رونقی تازه برروی کار آورده همانا است که حضرت مصنف علام در تبحر علوم از اعاظم کملای زمان خود بوده و تصنیفات و تالیفات بسیار نموده جواهر التفسیر و تفسیر حسینی و روضة الشهدا وغیره از افادات مولانا مشهور روزگار و مقبول اولی الابصار است و بحضور پر نور سلطان حسین مرزا ابو الغازی خراسانی نبیرهٔ صاحب قران امیر تیمور گورگانی نور الله مرقده کمال اعزاز و امتیاز میداشت و مولانا در سنه ۹۱۰ نهصد و ده هجری از جهان فانی بعالم جاودانی شتافت این نسخهٔ رشیقه که از دقائق بیانش اعجاز سخن آرائی لائح و پیدا و از حقائق مضامینش آثار معجز نمائی واضح و هویدا جواهر موعظت را خزینه و نقود نصیحت را گنجینه حاوی قصص غریبه و مطاوی حکایات لطیفه و هر حرفی از ان نقشی دل آرا بر صفحهٔ هنر گستری و هر نقطه از و خالی زیبا بر عارض سخنوری شعاع الفاظش مانند درے رخشان از برج بلاغت تابان و بیاض بین السطورش چون گوهر درخشان از درج فصاحت نور افشان و سواد عبارتش سرمه کش دیدهٔ خرد خرده بین مدادش قرة العین باصرهٔ حور العین است چند بار درین مطبع از حلیهٔ طبع آراسته و مرة بعد اخری هزارها نسخه اشاعت پذیرفته خواهشمندان از چارسو هجوم آوردند و در اکناف و اطراف عالم دست بدست بردند برخی از زمان دستیاب نشد

واند کی از آن دان کمیاب گردیده آید و ن حسب اصرار و استبدا د شائقین و بنا بر مزید خواهش طالبین امیر عالی وقار رئیس والا تبار مرجع هر صغیر و کبیر دبیر خبیر هنر و رهنر پرور حاکم قلمرو سخاوت فرمانروای اقلیم مروت نامی گرامی جمهور جناب منشی نولکشور لازال بالفرح والسرور خواستند که بتصحیح تمام و تنقیح ما لا کلام بطبع در آید و باحسن وجه آرزوی مشتاقان بر آید بنا بران بهر انطباع آن ایما فرمودند و بوالا حوصلگی و بلند پاگی عزم بالجزم نمودند اکنون از حسن سعی کارپردازان مطبع منشی نولکشور کتاب مذکور الصدر که دستور العمل حکمت علمی و کارنامهٔ تدبیر مدنی و منزلی ست در مبالغهٔ صحت مهما امکن جهد بلیغ بکار رفته از نسخهٔ اصح مطبوعهٔ کلکته سنه ١٨١٦ء مطابق شده بود حالا بار پنجم در ماه نومبر ١٨٨٨ء مطابق ربیع الاول سنه ١٣٠٦ه قبای انطباع در بر قبول کشیده بر منصهٔ ظهور جلوه گر گردیده فاما این نسخهٔ صحیحه را با مطبوعهٔ سابقه همان نسبت که سمک را با سماک رامح و چنان تفاوت که ثری را با ثریا میش دوربین و اضح الحمد لله رب العباد که سعی کارکنان مطبع مشکور افتاد اگر از مقتضیات بشری حرفی مانده باشد حرفگیری نفرمایند و بگزلک تصحیح زدایند و انگشت نمای بدنامی ننمایند که نسیان از انسان محل استعجاب نیست که الانسان یساوق السهو والنسیان ست و اگر

تمتعی بردارند بانی مطبع و کارپردازان مطبع را بدعای نیک یاد آرند خدایا تا مهر و ماه

را جلوهٔ نور افشانیست روزبهی و فروغ مطبع را تو ئی کارساز و حامی ست

کتب منشآت

انشاے صفیر بلبل — مع صحت نامہ یہ بڑے رتبہ کی انشا ہے جسمین عبارت کی ہے مصنفہ مولوی عبداللہ خان علوی عرف جوہی جسکا پایہ نثر نگاری مین ہمرتبۂ قدما ہے۔

انشاے بے نقاط — سب رقعے صفت مسقوط النقاط مین ہین تصنیف منشی کاشی پرشاد۔

انشاے لطیف — اسم بامسمی ہے تصنیف منشی ہیرالال صاحب۔

رقعات عالمگیری — جو خود بادشاہ عالمگیر نے طرف شاہزادگان کے تحریر فرمایا۔

رقعات عزیزی — مصنفہ مولوی عبدالعزیز آروی۔

رقعات قتیل — جسمین سلیس عبارت مطابق تکلم اہل زبان ہے مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل تخلص۔

پنجرقعہ — [illegible] ارادت خان واضح اور مشہور پنجرقعہ ظہوری [illegible] رے حاشیہ پر دو شرح ہین۔

۱ — شرح — از عبدالرزاق یمنی۔

۲ — شرح — از مولوی عبدالاحد۔

رقعات بیدل — مصنفہ مرزا عبدالقادر بیدل۔

رقعات لچھمی نرائن — مصنفہ منشی لچھمی نرائن۔

رقعات مظہری — سلیس عبارت کے رقعے مصنفہ شیخ محمد صادق حسین۔

رقعات امان اللہ حسینی۔

رقعات نظامیہ

رقعات گلستان حکمت — از مولوی عبدالعزیز آروی نہایت مفید ہے۔

پنجرقعہ ولایت — مصنفہ سید ولایت حسین۔

رقعات فیض آگین — مصنفہ منشی نندکشور

دستور المکتوبات۔

رقعات نامی — مع تقریظات تصنیف مولوی حکیم الدین ہیڈ ماسٹر اسکول

دستور الصبیان — مصنفہ منشی نوبتند رائے۔

فیاض دبستان — مکاتیب ہین از منشی ولایت حسین صاحب

گلزار ولایت — مصنفہ " "

سلک مسلسل — مصنفہ منشی چند رکا پرشاد۔

لذۃ الافہام — مصنفہ سید محمد علیخان عرف نواب دولھا دہلوی۔

کشایش نامہ — مع فرہنگ لغات تصنیف منشی راجکرن۔

توقیعات کسری — دستور العمل خسرو نوشیروان مصنفہ و مدونۂ مرزا جلال الدین طباطبائی۔

ابوالفضل — ہرسہ دفتر محشی تحشیہ مولوی ہادی علی اشک از ابوالفضل۔

رسائل طغرا — مع رقعات طغری محشی۔

حسن وعشق — عبارت متین ہے کہ جسمین کتخدائی حسن وعشق مین زور عبارت آرائی دکھایا ہے رتبہ نثاری کا بڑھایا ہے مصنفہ نعمت خان عالی۔

مینا بازار — رنگین عبارت مصنفہ ارادت خان واضح نہایت عمدہ کتاب ہے۔

شرح مینا بازار — نادر شرح ہے از مولوی امام بخش صہبائی دہلوی۔

سہ نثر ظہوری - مع مقدمات ثلثۂ ظہوری مشہور نثر ہی از ملا نورالدین ظہوری ترشیزی -

شرح سہ نثر ظہوری - نثر نورس کی شرح ہی از مولانا محمد سعد اللہ -

شبنم شاداب - از ملا طہیر آتفرشی بڑے رتبہ کی انشا ہی جسکو مولوی ہادی علی اشک نے تصنیف فرماکر اُسکے ساتھ فرہنگ اُسکے لغات کی منضم کی -

کلیات سہ نثر - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی تین نثر ۱ - نثر پنج آہنگ - ۲ - نثر دستنبو - ۳ - نثر مہر نیمروز -

مظہر العجائب - فقرات و الفاظ صفات ہر شی کے جو کارآمد انشانگاران ہین مصنفۂ مرزا محمد حسن قتیل -

تاج المدائح - رنگین فقرات صفات مین بہت کتاب ہی از جلوہ نمائی طبع وقاد منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی -

مفتاح الصفات - فقرات صفاتیہ از منشی رام نرائن -

صفات کائنات - یہ بے مثیل کتاب ہی اسمین سب اساتذہ کی نثرون سے فقرات صفت ہر شی موجودہ کائنات کو انتخاب کرکے ایک گنجینہ مرتب کیا ہی صفت کے ساتھ اول اساتذہ کے فقرات لکھکر پھر مصنف نے اپنے فقرات لکھے ہین علی التقیین انشانگار کے واسطے یہ کتاب بمنزلہ ایک استاد کے ہی مولفۂ سیالکوٹی مل وارستہ -

صحیفۂ شاہی - جسمین تمہید القاب آداب خاتمہ عربی فارسی اشعار ہر قسم کے جسکا استحضار منشیون کے واسطے ضروری ہی جدا جدا اول مین مرتب ہین یہ وہ کتاب ہی کہ ملا حسین واعظ نے شاہزادے کے واسطے تدوین فرمائی -

قواعد فارسی

قواعد فارسی - مصنفۂ منشی روشن علی انصاری -

گلشن فیض - قواعد فارسی منظوم -

مفید نامہ - آداب القاب کے اصول و طرز حساب آموزی

جوہر الترکیب - قواعد فارسی منظوم از منشی شیورام تخلص جوہر رئیس بانس بریلی -

شرح جوہر الترکیب - عمدہ شرح مصنفۂ شیخ حیدر علی

ہفت گل - قواعد فارسی منظوم مع امثلہ مصنفۂ منشی کامتا پرساد -

نہر الفصاحت - محشی اصول نثر و قواعد بین مصنفۂ مرزا محمد حسن قتیل -

شجرۃ الامانی -

مفیض فارسی - قاعدے فارسی کے از مولوی عبد اللہ بلگرامی -

چار گلزار - اسمین قواعد فارسی کی صرف و نحو اور بلاغت و عروض و قافیہ کا بیان ہی از تصنیفات نثاری -

اصول برجستہ - فارسی کے قاعدے مصنفۂ مولوی عبد الحق دہلوی -

رسالۂ عبد الواسع ہانسوی قواعد فارسی کا ذکر مع امثلہ ہی -